

که بوسیله شنا خود را بساحل دیگر برسانند. شنا کردن آنها هم بر اثر سرعت جریان آب آسان نبود اما از طنابی که بر کمر داشتند کمک می گرفتند و آن طناب مانع از این میشد که آب آنها را خیلی دور کند. عاقبت یکایک توانستند از آب بگذرند و خود را بساحل دیگر برسانند و آن وقت کار دشوار آنها شروع شد، چون آن طرف رودخانه، تقریباً مثل یک دیوار عمودی به نظر می رسید. لیکن چون مسطح نبود و برجستگی و فرو رفتگی داشت داوطلبان می توانستند آهسته و بازحمت بالا بروند. یکی از داوطلبان خود را به نیمه دیوار رسانید و در آنجا یک پا را بلند کرد که بالا تر بگذارد ولی لغزید و سقوط کرد و روی تخته سنگی که قسمتی از آن از آب خارج شده بود فرود آمد و در دم جان سپرد. کسانی که سر طناب او را در دست داشتند چند دقیقه صبر کردند تا آن مرد برخیزد ولی برنخواست و ارسالان گفت طناب را بکشید و او را اینطرف بیاورید و سر بازان لاشه آن مرد را از آب گذرانیدند و بالا کشیدند.

بعد از سقوط آن مرد، سر بازی دیگر که میخواست از ساحل مقابل بالا برود سقوط کرد ولی وی در آب افتاد و کوشید که خود را از آب خارج نماید و باز از ساحل مقابل بالا برود. لیکن ارسالان متوجه شد که آن مرد ترسیده و بطوری که امروز گفته میشود روحیه را از دست داده است.

مردی که روحیه را از دست داد مرتبه ای دیگر سقوط کرد و آن دفعه مجروح شد و چون دیدند که در آب غرق میشود وی را بوسیله طناب کشیدند و بالا بردند. دوتن دیگر از سر بازان قشون سلجوقی هنگامی که میخواستند از ساحل مقابل بالا بروند سقوط کردند و مجروح شدند و یکی از آنها هر چه کرد از ساحل مقابل بالا برود از عهده بر نیامد: او را هم بوسیله طناب کشیدند و از آب گذرانیدند و بالا بردند.

امروز ما حیرت می کنیم که چگونه در بین سی هزار سر باز ارسالان فقط ده تن داوطلب شدند که از ساحل مقابل بالا بروند و خویش را بآن طرف رودخانه برسانند تا وسیله ارتباط، بین دو ساحل برقرار شود. علتش این است که امروز در تمام قشون ها دسته هائی وجود دارند به اسم کوه پیما و سر بازان آن دسته ها میتوانند از کوه ها و حتی از تیغه هائی که چون یک دیوار بسوی آسمان رفته بالا بروند و وسائل ارتباط را بین دو سوی دره برقرار نمایند. ولی در قدیم از این سر بازان کوه پیما وجود نداشت و حتی در قشون روم هم که از بزرگترین ارتش های دنیای قدیم بود سر باز کوه پیما دیده نمیشد. مع هذا نمیتوان گفت که در شرق کوه پیما وجود نداشته است لیکن کوه پیمایان شرق، سر باز دائمی قشون نبودند بلکه از عشایر کوه نشین بشمار میآمدند. آنها چون در مناطق کوهستانی زندگی می کردند بحکم احتیاج از کوه ها بالا میرفتند و آن کار را از کودکی شروع مینمودند و بعد از اینکه بسن رشد میرسیدند در کوه پیمائی متخصص می شدند.

باید متوجه بود که در شرق، بعد از اسلام هرگز، ارتش دائمی بآن شکل که امروز در تمام کشورها هست وجود نداشت و گرچه سلاطین و امراء پیوسته یک قشون کوچک داشتند که در سفر با خود میبردند ولی آن قشون، می توان گفت که گارد مخصوص آنها بود نه یک ارتش بزرگ و همیشگی. هر زمان که سلاطین و امرا میخواستند بجنگ بروند سر باز اجیر میکردند و قشونی بوجود میآوردند و برای پیکار براه میافتادند و در مواقع دیگر ارتش آنها همان قشون کوچک بود و علت این که در کشورهای شرق بعد از اسلام، قشون دائمی بوجود نیامد این بود که سلاطین و امرا نمیتوانستند هزینه یک قشون بزرگ و دائمی را متقبل شوند.

کشور ایران در دوره هخامنشیان قشون دائمی داشت و واحدهای آن قشون بطور دائم در ایالات ایران

بسر میبرد و سلاطین هخامنشی هزینه قشون دائمی را متقبل می شدند و چون پادشاهان ایران دارای قشون دائمی بودند در ارتش آنها، دسته های متخصص یافت می شد مثل دسته پل ساز و دسته کوه پیما حتی دسته ای با عنوان خشک کننده باطلاق ها. وقتی خشاریا شاه پادشاه ایران تصمیم گرفت یونان را مورد تهاجم قرار دهد و قشون او بکنار بغاز داردانل رسید، دسته پل ساز قشون ایران طوری با سرعت یک پل روی بغاز مزبور ساخت که شاید یک ارتش جدید نتواند سریع تر از آن، یک پل بزرگ بوجود بیاورد. برای یک قشون حرفه ای چون ارتش **خشایار شاه** عبور از رودخانه الموت چون بازی کودکانه جلوه میکرد ولی ارسال شاهزاده سلجوقی با سی هزار سر باز مقابل آن رودخانه متوقف شد و از ده نفر داوطلب که خواستند خود را بساحل مقابل برسانند فقط پنج نفر موفق گردیدند که از آن ساحل بالا بروند. همین که از **اسلان** دید پنج نفر از سر بازان خود را بآن طرف رودخانه رسانیدند و وسیله ارتباط بین دو ساحل برقرار گردید امر کرد که عده ای دیگر از سر بازان او از رودخانه بگذرند و خود را بساحل دیگر برسانند و در آنجا با اصطلاح مردم امروز یک پایگاه بوجود بیاورند.

ارسال پیش بینی می کرد که هرگاه سر بازان باطنی در آن نزدیکی باشند سر بازان وی در آن طرف رودخانه حمله ور خواهند شد و آنها را بقتل خواهند رسانید. پس باید در ساحل مقابل یک تکیه گاه قوی بوجود بیاید تا اینکه اهل باطن (و بقول مخالفین آنها، ملاحده) نتوانند بسر بازان قشون سلجوقی حمله ور شوند.

عده ای از سر بازان ارسال از آب الموت عبور کردند و بعد از خروج از آب، با کمک همقطاران بالا رفتند. سر بازان باطنیه تا آن لحظه خود را بسر بازان ارسال نشان ندادند. ولی چون شماره سر بازان قشون سلجوقی در ساحل دیگر زیاد شد اهل باطن فهمیدند که اگر دفاع نکنند، از طرف قشون سلجوقی در آنجا یک تکیه گاه بوجود خواهد آمد و از آن پس، از بین بردن سر بازان ارسال مشکل خواهد شد. این بود که دست در آوردند و سر بازان سلجوقی را به تیر بستند.

ارسال دید که سر بازان در آن طرف رودخانه، یکی بعد از دیگری میافتند بی آنکه اثری از خصم بچشم برسد. شاهزاده سلجوقی بکمانداران دستور داد که بسوی ساحل مقابل تیراندازی کنند. ولی تیراندازی آنها بی فایده بود و فقط سنگ ها را هدف می ساختند و سر بازان حسن صباح از پشت سنگ ها، همچنان بسوی سر بازان ارسال تیر می انداختند بدون اینکه دیده شوند.

آن قسمت از سر بازان ارسال که در ساحل دیگر بودند یا بقتل رسیدند یا مجروح شدند و از کار افتادند و دیگر نتوانستند که همقطاران خود را بالا بکشند. بدین ترتیب معدودی از تیراندازان حسن صباح که پشت سنگ ها بودند با استفاده از رودخانه الموت جلوی یک قشون سی هزار نفری را گرفتند.

ارسال باز هم می توانست داوطلب بخواهد تا این که از رودخانه بگذرند و خود را بساحل برسانند ولی می فهمید که بدون فایده خواهد شد. زیرا همین که سر بازان قدم بآنطرف رودخانه می گذاشتند هدف تیر قرار میگرفتند و بقتل میرسیدند یا مجروح میشدند.

راه چاره این بود که ارسال بتواند سر بازان حسن صباح را از پشت سنگ ها دور کند تا تیراندازی آنان را قطع نماید و از عهده آن کار بر نیاید. وی متوجه شد که در آنجا قادر عبور از آن رودخانه نیست و چاره ندارد جز این که مراجعت کند و منطقه کوهستانی شیرکوه را از طرف شمال دور بزند. این بود که فرمان مراجعت را صادر کرد. اما مراجعت یک قشون سی هزار نفری که پنج هزار تن از سر بازان سوار هستند در یک جاده

حمله سپاه سلجوقی به الموت ————— ۱۶۹
تنگ کوهستانی آسان نیست.

وقتی ارسلان بکنار رودخانه الموت رسید قسمت اعظم سربازان او در عقب بودند و بتدریج کنار رودخانه رسیدند و هنگامی که فرمانده قشون سلجوقی فرمان مراجعت صادر نمود هنوز عقب دار قشون او برودخانه الموت نرسیده بود. ارسلان ناگزیر بوسیله ارتباطاتی که در آن عصر در یک قشون وجود داشت به عقب دار اطلاع داد که مراجعت نماید و جلودار شود و خط سیر آن دسته را هم تعیین کرد و گفت میباید که منطقه کوهستانی شیرکوه را دور بزنند و خود را به قریه چم واقع در شمال آن منطقه کوهستانی برسانند. نویسنده تصور نمیکند که این قریه، امروز وجود داشته باشد زیرا خانم فریه استارک انگلیسی که نامش ذکر شد و مدتی در منطقه الموت بسر برد اسمی از قریه چم نمی برد و اگر امروز آن قریه در شمال منطقه کوهستانی شیرکوه وجود میداشت ممکن نبود که خانم فریه استارک محل آن را در سیاحت نامه مفیدش ذکر نماید ولی نام چم در کتاب آن خانم ذکر شده است.

قشون ارسلان بعد از این که منطقه شیرکوه را دور میزد و به چم میرسید میباید بطرف جنوب شرقی برود تا وارد جاده شهر الموت شود. یعنی وارد همان جاده گردد که اگر پل رودخانه الموت و یران نمی شد می توانست از آن عبور نماید.

ارسلان برای این که خود را بشهر الموت برساند قادر بود از راه دیگر هم استفاده کند و منطقه شیرکوه را از جنوب دور بزنند. لیکن راهش خیلی دور میشد و لذا دستور داد که قشونش از طرف شمال منطقه کوهستانی، شیرکوه را دور بزنند و خود را به چم برسانند (که آنهم کنار رودخانه الموت قرار گرفته بود).

در منطقه چم رودخانه الموت عریض می شد و سواحل آن، در آن نقطه کم ارتفاع بود و کاروانیان و سربازان می توانستند بسهولت از یک طرف رودخانه بطرف دیگر بروند. حسن صباح وقتی مطلع شد که قشون سلجوقی به الموت نزدیک میشود قسمتی از سربازان خود را جلوی ارسلان فرستاد ولی خود از شهر الموت خارج نشد.

روزی که ارسلان فرمان بازگشت را برای قشون خود صادر کرد حسن صباح فهمید که قشون سلجوقی مراجعت نموده است. در ساعت مراجعت قشون سلجوقی آن قسمت از سربازان ارسلان که آن طرف رودخانه الموت بودند و جان داشتند اما بر اثر جراحت نمیتوانستند از رودخانه بگذرند شروع بزاری کردند و فریاد میزدند که آن ها را بجا نگذارند بلکه با خود ببرند و اگر بجا بمانند بدست ملاحده کشته خواهند شد ولی ارسلان فریادهای مجروحین را نشنیده گرفت چون نمیتوانست آنها را از آن طرف رودخانه بیاورد و بقشون ملحق نماید و همین که مجروحین مشاهده کردند که قشون سلجوقی مراجعت کرد و آنها را بجا گذاشت ارسلان را مورد ناسزا قرار دادند و طولی نکشید که اسیر سربازان حسن صباح شدند.

حسن صباح دستور کلی صادر کرده بود که با اسیران قشون سلجوقی بخوبی رفتار نمایند و گفت که سربازان گناه ندارند و افرادی هستند محکوم و مجبورند که برای دریافت جیره بجنگ ما بیایند و گناه از رؤسای آن ها می باشد که سربازان را بجنگ ما میفرستند. وقتی سربازان مجروح قشون سلجوقی اسیر شدند چون مورد خوشرفتاری قرار گرفتند تصور نمودند که در کنار دوستان هستند و پس از اینکه شنیدند بدست ملحدین اسیر شده اند بحیرت درآمدند.

اهل باطن که در آن طرف رودخانه بودند با سر بازان حسن صباح که طرف دیگر رودخانه قرار داشتند کمک کردند و بزودی یک پل موقتی از تیر و تخته روی رودخانه الموت ساخته شد و رفت و آمد تجدید گردید. مورخین اسماعیلیه نوشته اند که وقتی قشون سلجوقی بشهر الموت نزدیک میشد حسن صباح روز به روز حتی ساعت بساعت از وضع قشون سلجوقی و خط سیر آن اطلاع حاصل می نمود. این موضوع طبیعی بوده چون پس از اینکه قشون سلجوقی از دستگرد گذشت و به چاله رسید وارد کشور الموت گردید یعنی بکشوری واصل شد که سکنه آن اهل باطن بودند، و حسن صباح را از وضع قشون سلجوقی مستحضر میکردند. اما باطنی بودن سکنه الموت کافی برای حصول این منظور نبود و خانم فریه استارک انگلیسی میگوید که در الموت بمناسبت اینکه قلل تپه ها بهم نزدیک بوده و هست و از یک قله میتوان قله دیگر را دید در قدیم از تلگراف بصری استفاده میکردند و ششصد و پنجاه سال قبل از اینکه تلگراف بصری در اروپا مورد استفاده قرار بگیرد، از طرف اهل باطن در منطقه الموت مورد استفاده قرار میگرفت.

حسن صباح در دریای روم (مدیترانه) سفر کرده، مشاهده نموده بود که کشتی ها از راه دور بوسیله علائم رنگین (در روز) و بوسیله چراغ (در شب) مکالمه میکنند و پس از اینکه در الموت مستقر شد، عزم کرد که از همان وسائل، استفاده نماید و همین وسایل است که شش قرن و نیم بعد از آن، در اروپا، از طرف شخصی موسوم به شاپ (بزبان انگلیسی چاپ) مورد استفاده قرار گرفت و موسوم به تلگراف گردید. تلگراف (شاپ) عبارت بود از چیزی مانند آسیای بادی که در هلند فراوان است با این تفاوت که آسیاهای بادی چهار پره دارد و تلگراف (شاپ) دو پره یا دو بازو داشت برای استفاده از تلگراف شاپ در قله تپه هایی که مشرف بر اطراف بود برجی میساختند و دستگاه تلگراف شاپ را بالای برج قرار میدادند و در برج، تلگرافچی در اطاقی واقع در برج (برای این که از آفتاب و باران و برودت مصون باشد) می نشست و دو اهرم را که هریک از آنها بر یکی از دو بازوی تلگراف شاپ حکمرانی می کرد به حرکت در میآورد و بر اثر نیروی اهرم ها، و بازوی تلگراف بالای برج تکان میخورد و یک تلگرافچی، که در برجی واقع بر قله تپه دیگر نشسته بود علائم بازوی تلگراف را روی کاغذ ثبت مینمود و عین آنرا برای برج سوم تکرار میکرد و قس علیهذا و بدین ترتیب یک خبر و پیام در اندک مدت بوسیله تلگراف شاپ بنقاط دور دست میرسید.

طرز مخابره در تلگراف شاپ شبیه بود بمخابره نظامیها یا پیش آهنگان بوسیله دو پرچم بطوری که امروز متداول است و تلگراف شاپ در آغاز قرن نوزدهم میلادی بخصوص در فرانسه بیش از کشورهای دیگر مورد استفاده قرار میگرفت و لوئی هیجدهم پادشاه فرانسه با استفاده از همان تلگراف هنگامیکه ناپلئون بناپارت امپراطور فرانسه از جزیره الب مراجعت کرد و وارد کشور فرانسه شد خود را از خطر رهایی و چند ساعت بعد از ورود ناپلئون بفرانسه، خبر ورودش در پاریس با اطلاع لوئی هیجدهم رسید.

گو یا حسن صباح در منطقه الموت برای اطلاع از وضع قشون سلجوقی از وسیله ای چون تلگراف شاپ استفاده میکرد و همین که مطلع شد قشون سلجوقی قصد دارد خود را به چم واقع در شمال شیرکوه برساند تصمیم گرفت که در آنجا جلوی ارسال را بگیرد.

از ساعتی که ارسال با قشون خود وارد الموت گردید تا موقعی که شیرکوه را دور زد و به چم رسید نه یک ملحد را مشاهده کرد و نه توانست خوار بار بدست بیاورد. اهل باطن در هر نقطه که بودند، چیزهای قابل

حمله سپاه سلجوقی به الموت ۱۷۱

استفاده و قابل حمل را به الموت منتقل کردند و هر چه را که نتوانستند به الموت منتقل نمایند از بین بردند که مورد استفاده قشون سلجوقی قرار نگیرد. فقط مزارع سبز و اشجار باغ ها باقی ماند زیرا اهل باطن نمی توانستند آن مزارع را از بین ببرند و دریغشان می آمد که درخت های باغ را بیندازند منظور پیروان حسن صباح این بود که قشون سلجوقی نتواند در سر راه، آذوقه بدست بیاورد یا اموال آن ها را بتاراج ببرد.

خواجه نظام الملک بفرمانده قشون سلجوقی امر کرده بود که پس از ورود به الموت تمام مردان ملحد را از دم تیغ بگذرانند و زن ها و فرزندان آنان را بکنیزی و غلامی بسر بازان خویش بدهد. لیکن تا وقتی که ارسال به چم رسید نتوانست آن دستور را بموقع اجرا بگذارد و پس از وصول به چم آن قریه را هم خالی از سکنه یافت. فرمانده قشون سلجوقی اطمینان داشت که بعد از رسیدن به الموت آذوقه و علیق قشون خود را از راه یغما تأمین خواهد کرد اما پس از اینکه سر بازش تمام خانه های قریه چم را واری کرد و یک مشت برنج یا حبوب نیافتند دچار تردید گردید و اندیشید که شاید در منازل دیگر هم نتواند آذوقه بدست بیاورد. ارسال هنوز برای چند روز آذوقه داشت اما فاقد علیق بود و بهر جا که میرسید نمیتوانست علیق بدست بیاورد و ناگزیر اسب های قشون را در مزارع یا مراتع رها مینمود که علف سبز بخورند و چهار پایان هم بر اثر خوردن علف سبز دچار عارضه معدوی شدند که این هم برای سر بازان سوار تولید زحمت نمود.

ارسال در روز نهم ماه صفر سال ۵۶۱ هجری وارد قریه چم شد و در آنجا نه سکنه محلی را دید و نه اثری از سر بازان اهل باطن را. فرمانده قشون سلجوقی چون اثری از ملاحده ندید فکر کرد که آنها نتوانسته اند مطلع شوند که وی شیرکوه را دور زده خود را به چم رسانیده است در صورتی که حسن صباح از ورود قشون ارسال به چم مطلع گردید اما به سر بازان خود سپرد که خویش را نشان ندهند تا این که بتوانند قشون سلجوقی را غافل گیر نمایند.

ارسال بعد از ورود به چم و وقوف بر این که در آنجا نیز آذوقه و علیق وجود ندارد برای آینده نگران شد. چون میدانست هنوز تا شهر الموت مقداری راه هست که باید پیموده شود و اگر نتواند در راه آذوقه فراهم نماید گرسنگی سر بازش را از کار خواهد انداخت. این بود که بفکر افتاد با افسران مشورت نماید و آنها را احضار نمود. افسران قبل از اینکه وارد خیمه شاهزاده سلجوقی شوند مقابلش بخاک افتادند و بعد وارد خیمه شدند و ارسال اجازه داد که بنشینند.

آنگاه راجع به خط سیر قشون تا شهر الموت صحبت کرد و گفت ما از اینجا باید بدشت برویم که یک آبادی بزرگ است و از آنجا عازم شهرک خواهیم شد که آن هم قصبه ایست بزرگ و آباد. بعد از اینکه از شهرک براه افتادیم به شتر گلو خواهیم رسید که قریه ایست کوچک و پس از عزیمت از شتر گلو آبادی بزرگ که در سر راه قرار گرفته شهر الموت است.

ما امیدواریم که در بدشت و شهرک آذوقه و علیق یا لااقل آذوقه برای سر بازان بدست بیاوریم ولی بعید نیست که بعد از اینکه وارد آن دو آبادی شدیم بینیم که خالی از سکنه میباشد و آذوقه و علیق وجود ندارد و من شما را احضار کردم تا اینکه مشورت کنیم و بدانیم چه باید کرد. چون اگر ما بعد از رسیدن به بدشت و شهرک آذوقه بدست نیاوریم، نمیتوانیم جلو برویم زیرا سر بازان ما گرسنه میمانند. افسران قبل از اینکه نظریه ای ابراز کنند با چند سؤال در صدد برآمدند بفهمند که عقیده خود ارسال چیست؟ چون میدانستند که

آن شاهزاده خیلی نخوت دارد و اگر چیزی بگویند که مخالف با نظریه آن مرد باشد ممکن است برای گوینده گران تمام شود.

یکی از افسران گفت آیا به عقیده تو بهتر آن نیست که یک دسته را پیشاپیش به بدشت بفرستیم که بدانیم آیا خالی از سکنه هست یا نه؟ اگر آن دسته آنجا را خالی از سکنه دید ممکن است سری هم به شهرک بزنند و اگر آنجا را نیز خالی از سکنه دید مراجعت نماید و بتو اطلاع بدهد تا بتوانیم از عقب آذوقه بیاوریم.

ارسالان گفت عقب ما دستگرد و اشنستان واقع شده و آن دو قصبه آن قدر آذوقه ندارد که بتواند مایحتاج سی هزار نفر را آن هم لااقل برای یکماه یا یک ماه و نیم تأمین نماید. اما کشور الموت انبار آذوقه است و هر قدر که خواربار بخواهیم در این کشور بدست میآید و اگر ما مجبور شویم از عقب خواربار بیاوریم چاره نداریم جز آنکه از قزوین آذوقه بخواهیم.

در آن مجمع کسی نفهمید که برای چه الموت کشوری است که انبار آذوقه می باشد ولی دستگرد و اشنستان آذوقه بقدر کافی ندارد اگر در آن مجمع مردان با فهم حضور می داشتند ادراک میکردند که علت فراوانی آذوقه در الموت سیستم حکومت حسن صباح و برقراری آئین اهل باطن است چون در الموت ستمگری وجود نداشت و امرا و حکام سلجوقی بمردم ظلم نمیکردند و مایملک آنها را از دستشان نمیگرفتند. در کشور الموت زارع یا سوداگر توانگر محسود امرا و حکام سلجوقی قرار نمیگرفت تا اینکه کمر بمحووی ببندند و هر چه دارد تصرف کنند.

در الموت هر کس به نسبت زحمتی که میکشید از کارش بهره مند میشد و کسی چشم طمع بدسترنج دیگری نمیدوخت. لهذا زارع میکوشید که بیشتر کشت کند تا این که محصول زیاده تر بدست بیاورد و میدانست محصولی که بدست میآورد مال خود اوست نه مال ارباب یا امرا و حکام سلجوقی. در خارج از کشور الموت اگر سطح کشت یک زارع (مگر زارعینی که رعایای امرا و حکام سلجوقی بودند) در یک سال از سطح کشت سال گذشته او بیشتر می شد به منزله این بود که حکم نابودی وی صادر شده باشد. لاجرم زارعین، سطح کشت را توسعه نمیدادند و اگر کسی بضاعتی داشت میکوشید که ظاهرش دال بر بضاعت وی نباشد. کشور الموت بعد از انقراض سلطنت سلجوقی هم انبار آذوقه بود، چون اسلوبی که در دوره سلجوقیان در الموت قوت داشت بعد از انقراض سلسله سلجوقی ادامه یافت و سکنه آن کشور، همچنان قوانین باطنی را بکار می بستند و همه کار میکردند و دسترنج هر کس بخود وی میرسید و کسی در صدد برنمیآمد که بزور یا از روی حيله دسترنج دیگری را برآید. در سال هائی که بقدر کافی بارندگی میشد آنقدر گندم و برنج در الموت بدست میآمد که نه فقط برای مصرف دو یا سه سال سکنه کافی بود بلکه زارعین می توانستند مقداری زیاد گندم و برنج بکشورهای عراق عجم صادر نمایند.

در آغاز این سرگذشت گفتیم که اصول زندگی اقتصادی اهل باطن عبارت بود از این که هیچکس نباید برای تحصیل معاش سر بار دیگری شود و هر کس باید کار کند. حسن صباح میگفت و داعیان بزرگ و بعد از آنها، سایر پیشوایان اهل باطن می گفتند اول باید برای تحصیل معاش کار کرد و دوم از خداوند اطاعت نمود و باز بطوری که گفتیم از اصول معتقدات اهل باطن این بود که بی فایده گذاشتن زمین کفران نعمت خداوند است و از هر زمین زراعی، باید برای بدست آوردن محصول استفاده کرد. تا روزی که سکنه الموت پیرو

کیش باطن بودند در آن کشور هیچ زمین زراعی عاطل نمیماند مگر زمینهای آیش یعنی زمینهایی که مجبور بودند یکسال در میان در آنها بکارند و اگر هر سال میکاشتند محصول بدست نمی آمد.

در سراسر الموت در دوره حسن صباح و جانشین های او تا روزی که سکنه آن کشور دارای کیش باطن بودند زمین زراعی عاطل دیده نمیشد. زارعین دامنه تمام کوههای خاکی را شخم میزدند و در آن جا گندم دیمی که احتیاج بآب دادن ندارد میکاشتند. دامنه تمام تپه ها مستور بود از درخت های مفید از جمله درخت زیتون و در جلگه های مسطح، مشروط بر این که کنار رودخانه باشد برنج میکاشتند.

در قدیم تهیه آمار مرسوم نبوده تا امروز ما بتوانیم بگوئیم که در الموت چقدر گندم و برنج و زیتون بدست میآمده و تولیدات دام داری سکنه الموت چقدر بوده است. اما دانشمندان اسماعیلیه از روی تخمین نوشته اند که در الموت، در سال هایی که بارندگی میشد هر سال ششصد هزار خروار گندم و سیصد هزار خروار برنج بدست میآمد و اگر وسعت سرزمین الموت را در نظر بگیریم و آن را با وسعت کشورهای مجاورش (که وسیع است) بسنجیم میفهمیم که تولیدات کشاورزی الموت خیلی زیاد بوده است.

یکی از دانشمندان اسماعیلیه مینویسد که در زمان حسن صباح و جانشین های او، گوسفند و گاو در الموت بقدری زیاد بود که مراتع دامنه کوه ها از گوسفندان و گاوان سیاه جلوه می نمود. در قدیم بمناسبت بدوی بودن وسائل کشاورزی و نبودن انبارهای بزرگ برای ذخیره کردن غله هر زمان که خشکسالی میشد قحطی بروز میکرد و هر چند یک مرتبه، مردم گرفتار قحطی های خفیف یا شدید میشدند. حتی کشورهای ایران واقع در سواحل دریای خزر که در آنجا زیاد باران میبارید دچار قحطی میگردد تا چه رسد بممالک عراق عجم و جبال.

ولی تا روزی که حسن صباح و جانشین های او در الموت حکومت میکردند در آنجا قحطی بوجود نیامد در صورتی که بدفعات، کشور الموت گرفتار خشکسالی گردید و هر دفعه که کشورهای دیگر گرفتار قحطی می شدند از الموت گندم و برنج خریداری می کردند. در زمان امامت حسن دوم که چهارمین امام باطنیه بود و شصت سال بعد از مرگ حسن صباح امام اول، و بروایتی نود سال بعد از مرگ امام اول زندگی را بدرود گفت یک قحطی شدید در سراسر کشورهای ایران بروز نمود^۱.

در آن سال همه جا خشکسالی شد و آن خشکسالی بکشورهای واقع در ساحل دریای خزر و هم چنین بکشور الموت سرایت کرد و در کشورهای عراق عجم و جبال طوری قحطی شدت کرد که مردم گربه ها و سگ ها را خوردند و عده ای کثیر از گرسنگی بهلاکت رسیدند. در آن سال در الموت مردم از حیث آذوقه در رفاه بودند برای اینکه از سال گذشته؛ مقداری زیاد گندم و برنج برای آنها مانده بود.

حسن دوم امام باطنی که میدانست سکنه کشورهای دیگر دچار قحطی هستند دستور داد که بآنها غله بفروشند و موافقت کرد که گرسنگان از کشورهای دیگر به الموت بیایند و در آنجا اقامت کنند مشروط بر این که کیش باطنی را بپذیرند و از تمام اصول و سنن باطنی ها از جمله اصول کار کردن پیروی نمایند و عده ای از

۱ - وقایع مربوط بتاریخ حسن صباح و فرقه او، و امام هائی که بعد از وی در الموت حکومت کردند دارای تاریخ مشخص نمی باشد و هر یک از کتاب های تاریخ از جمله جامع التواریخ و تاریخ جهان گشای جونی آن وقایع را در سالی ثبت کرده که با دیگری تفاوت دارد و تصور میکنم که این اختلافات از بین نخواهد رفت. (مترجم)

سکنه کشورهای دیگر به الموت آمدند و کیش باطنی را پذیرفتند و شروع بزراعت و دامداری نمودند و از گرسنگی رستند. ارسلان در یک چنان کشور آباد و پر از آذوقه خود را در معرض خطر قحطی دید و صبر کرد تا دسته ای که به بدشت و شهرک فرستاده بود بیاید و با و اطلاع بدهد که آیا آن دو نقطه مسکون هست یا نه؟ ارسلان در روزهای دهم و یازدهم و دوازدهم صفر در چم ماند تا اینکه از دسته ای که برای تهیه آذوقه رفته است خبر برسد.

شب سیزدهم صفر، فرمانده متکبر قشون سلجوقی در خیمه خود غذا صرف کرد و سرمست آماده خوابیدن شد زیرا ارسلان شب ها شراب می نوشید و یک مرتبه، بانگ نگهبانان و بعد از آن صدای نفیر بگوش ارسلان رسید و سراسیمه برخاست و لباس خود را که برای خوابیدن از تن کنده بود پوشید و شمشیر بدست گرفت و از خیمه خارج گردید و مشاهده نمود که در چهار طرف اردوگاه مشعل پنظر میرسید. فرمانده قشون سلجوقی دریافت که مورد شبیخون قرار گرفته و مشعل هائی که می بیند از طرف مهاجمین روشن شده تا اینکه در تاریکی بتوانند دشمن را از دوست تمیز بدهند.

بعد متوجه شد که مشعل ها فقط برای این روشن نشده که مهاجمین بتوانند دوست را از دشمن تمیز بدهند بلکه آنها با مشعل افروخته خیمه ها و هر چیز دیگر را که قابل سوختن است مشعل می نمایند.

از روز نهم که ارسلان وارد چم گردید اثری از ملاحده ندید و دیده بان های او نتوانستند سر بازان حسن صباح را مشاهده نمایند و اهل باطن که کشور خود را واجب بوجوب می شناختند طوری خود را پنهان میکردند که دیده بان های قشون سلجوقی نمی توانستند آنها را ببینند. اگر ارسلان قدری از قله خود پسندی و نخوت فرود میآمد بعد از اینکه کنار رودخانه الموت رسید و مشاهده کرد که پل را ویران نموده اند میباید بفهمد که با یک دشمن مصمم رو برو شده و خصم او قصد دارد که از خود دفاع کند.

ولی غرور شاهزاده سلجوقی نمیگذاشت که او بارزش جنگی اهل باطن پی ببرد و فکر میکرد که آنها یک مشت روستائی هستند و همینکه چشمشان به سیاهی سپاه او افتاد و ساز و برگ جنگی سر بازان را دیدند خواهند گریخت

شکست خوردن قشون جلال الدوله در قره میسین (کرمانشاه) بدست ملاحده در نظر ارسلان یک واقعه غیر عادی جلوه می نمود و آن را دلیل بر ارزش جنگی ملاحده نمیدانست و میانیشید که قشون مزبور از این جهت در قره میسین فاتح شد که به جلال الدوله فرمانده قشون سلجوقی سوء قصد کردند و او را کشتند و هرگاه جلال الدوله بقتل نمیرسید احمد قطب الدین فرمانده قشون ملاحده نمیتوانست که بر قشون سلجوقی غلبه نماید. اما در آن شب وقتی مشعل های روشن و حریق خیمه ها را دید متوجه شد که خصم، قوی تر و با هوش تر از آن است که وی تصور میکرد.

سر بازان باطن از مرگ نمی ترسیدند و از چهار سمت میزدند و می کشتند و میسوزانیدند و جلو می آمدند. سواران ارسلان در ضلع شمالی اردوگاه بسر میبردند و سر بازان اهل باطن بعد از اینکه وارد اردوگاه شدند افسار اسب ها را با شمشیر و خنجر بریدند. تا این که داخل اردوگاه بحرکت در آیند و بر بی نظمی اردوگاه سلجوقی بیفزایند و سر بازان را بیشتر مضطرب نمایند. هزارها اسب، وحشت زده در اردوگاه میدویند و سر بازان را لگد مال میکنند و هیاهوی جنگجویان و شعله های آتش بروحشت آنها میافزود.

ارسلان نظر به عقب خود انداخت و مشاهده نمود که در عقب او هم سربازان ملحد مشغول حمله هستند و مشعل‌های آنها نشان می‌دهد که جلو می‌آیند. ارسلان متکبر بود ولی دلیر بشمار می‌آمد و از هیاهوی میدان جنگ نمی‌ترسید اما در آن موقع بمناسبت نوشیدن شراب کسل بود زیرا شراب گرچه در آغاز شرابخوار را بنشاط در می‌آورد ولی بعد از یک یا دو ساعت احساس کسالت مینماید.

با این که ارسلان کسل بود خفتان دربر کرد و مغربر سر نهاد و شمشیر بدست گرفت و عده‌ای از افسران را که اطرافش بودند طلبید و بآنها دستور داد که دسته‌های خود را جمع آوری نمایند و باروش جنگی مقابل سربازان ملحد مقاومت کنند و گفت از شیخون بیم نداشته باشید و گرچه شیخون انسان را غافل گیر میکند ولی اگر مقاومت نمائید آنهایی که شیخون زده اند بقتل میرسند یا اینکه مجبور می‌شوند بگریزند ارسلان نیز گفت من دیده‌بان‌ها را مسئول این شیخون میدانم چون اگر دیده‌بان‌های ما چشمان خود را می‌گشودند و اطراف را بخوبی میدیدند ما غافل گیر نمی‌شدیم. چون محال بود این عده که بما شیخون زدند، قبل از حمله، بتوانند بطور کامل خود را پنهان نمایند و اگر صدای آنها شنیده نمیشد باری حرکاتشان بنظر میرسید. نکوهش ارسلان در مورد دیده‌بان‌ها عادلانه نبود چون آنها گناه نداشتند و اگر خود ارسلان هم در آن شب دیده‌بان بود نمیتوانست سربازان باطنی را ببیند مگر در لحظه‌های آخر، هنگامی که حمله آنها شروع میشد.

زیرا چم منطقه‌ای بود کوهستانی و پیرامون آن تپه‌های سنگی وجود داشت و اهل باطن میتوانستند خود را در پس سنگ‌ها پنهان کنند.

قریه چم امروز نیست و حادثه روزگار آن را از بین برده ولی موضع آن قریه امروز وجود دارد و هر گس وارد منطقه چم شود در نظر اول می‌فهمد که اردوگاه ارسلان کجا بوده چون اردوگاه را در یک منطقه مسطح بوجود می‌آوردند و تنها منطقه مسطح چم یک دشت کوچک کنار رودخانه است که قریه چم در آن بود و اردوگاه ارسلان در آنجا بوجود آمد. سکنه قریه چم با احتمال نزدیک به یقین طبق گفته خانم فریه استارک انگلیسی در حاشیه رودخانه زراعت میکرده‌اند یا در دامنه تپه‌ها و کوههای خاکی واقع در قفای تپه‌های سنگی زراعت می‌نمودند چون دشتی کوچک که قریه چم در آن وجود داشت آن قدر وسیع نبود که بتوان در آن زراعت کرد. لذا سکنه چم برنج را در حاشیه رودخانه میکاشتند و با آب رودخانه کشت زارهای برنج را مشروب می‌نمودند و گندم از طرف آنها بطور دیمی در دامنه کوه‌ها و تپه‌های خاکی واقع در عقب تپه‌های سنگی کاشته میشد و هنوز در منطقه الموت زارعین بهمین ترتیب عمل می‌نمایند و در قریه‌های کوهستانی واقع در کنار رودخانه‌ها که جلگه‌های مسطح وجود ندارد برنج را در حاشیه رودخانه‌ها میکارند که بتوانند با آب رودخانه مزارع برنج را مشروب نمایند و گندم دیمی از طرف آن‌ها در دامنه کوه‌ها و تپه‌های خاکی کاشته می‌شود و بطوری که ذکر شد امروز تولیدات فلاحتی منطقه الموت خیلی کمتر از دوره ایست که اهل باطن در آن حکومت می‌کردند.

امروز اگر کسی در اردوگاه چم باشد حتی هنگام روز نمیتواند پشت تپه‌های سنگی و تخته سنگ‌ها را ببیند تا چه رسد هنگام شب. دیده‌بان‌های قشون سلجوقی قصور نکردند و وظیفه خود را بانجام رسانیدند و در لحظه‌های آخر وقتی سربازان باطنی را دیدند بانگ زدند و نفیر را بصدا درآوردند و نگهبانان اردوگاه را مطلع نمودند و خفتگان را با هیاهوی خود از خواب بیدار کردند.

قشون سلجوقی از این جهت مورد شبیخون قرار گرفت که غرور ارسلان مانع از این بود که بتواند بمصلحت جنگی پی ببرد. در قدیم قشون روم اگر فقط یک شب، در یک منطقه اتراق میکرد برای همان یک شب اطراف اردوگاه، استحکامات بوجود میآورد که غافل گیر نشود و مورد شبیخون قرار نگیرد.

اما ارسلان با اینکه میخواست مدتی بالنسبه مدید در چم توقف کند اطراف اردوگاه استحکامات^۱ بوجود نیارد و حتی از فرستادن دسته های اکتشاف بنقاط دور دست خودداری کرد برای این که تصور نمی نمود که یک مشت روستائی جرئت داشته باشند بقشونی که وی فرمانده آن می باشد حمله نمایند.

باری ارسلان چون مردی دلیر بود تصمیم گرفت مقاومت کند ولی قبل از این که افسرانیش بتوانند دسته های خود را مرتب کنند دید که یک ستون از آتش و مشعل در وسط اردوگاه بوجود آمد و آن ستون با سرعت پیشرفت نمود. فرمانده نیروی اهل باطن در آن شب داعی بزرگ فرامرز الموتی بود و محمود سجستانی و علی کرمانی که ما در این سرگذشت از هر دو نام برده ایم نیز در جنگ شرکت داشتند و محمود سجستانی فرمانده یک دسته از سربازان باطن بشمار می آمد.

فرامرز الموتی مردی بود در آن تاریخ چهل و پنج ساله و دانشمند ولی با این که کتاب میخواند و باخطی خوش می نوشت مثل سایر مردان باطنی می توانست شمشیر و نیزه و گرز بکار ببرد.

او بود که دستور ویران کردن پل رودخانه الموت را صادر کرد و بعد از این که ارسلان مجبور شد شیرکوه را دور بزند امر نمود همان پل را بطور موقت مرمت نمایند تا اینکه سکنه طرفین رودخانه الموت با هم ارتباط داشته باشند.

فرامرز الموتی طوری سربازان خود را پنهان کرد که ارسلان تا لحظه آخر که مورد شبیخون قرار گرفت نتوانست بحضور آنها پی ببرد. بعد از اینکه شبیخون شروع شد فرمانده قشون باطنی متوجه گردید که هرگاه حمله سربازان او از چهار طرف ادامه داشته باشد نتیجه اش این است که سربازان سلجوقی در وسط اردوگاه متمرکز میشوند و در آنجا یک هسته مقاومت شدید بوجود میآید که غلبه بر آن، آنهم پس از اینکه غافل گیری گذشت و همه بخود آمدند شاید محال باشد. این بود که بافسران خود سپرد که اردوگاه را بشکافند و آن را به قسمت های کوچک که هریک از دیگری مجزا شود تقسیم نمایند تا این که بتوان همه را نابود کرد. اولین افسر که عهده دار شکافتن اردوگاه گردید محمود سجستانی بود. علی کرمانی که دارو فروشی میکرد در دسته محمود سجستانی می جنگید.

سربازان آن دسته و سایر دسته های قشون باطنی زارع یا صنعتگر یا سوداگر بودند و بین آنها سرباز صنفی وجود نداشت معهذا همگی از لحاظ جسم و روح سلحشور محسوب میشدند.

در آغاز این سرگذشت اشاره کردیم که کشیش های فرقه مذهبی موسوم به هوس پی نای (یعنی بیمارستان — مترجم) که مریض خانه میساختند و بیماران را برایگان در آن معالجه میکردند این نوع پروری را از سکنه الموت و اهل باطن آموختند. کشیش های فرقه هوس پی تال علاوه بر نوع پروری جنگاوری را هم از اهل

۱ — ما در زبان فارسی کلمه استحکامات نداشتیم و این کلمه بعنوان این که ترجمه کلمه فورتی فیکاسیون فرانسوی است وارد زبان فارسی شده و کلمه استحکامات از لحاظ دستور زبان فارسی کلمه ایست نادرست ولی چون مصطلح شده ما آن را بکار میبریم و امیدواریم اهل فضل بر مترجم ناتوان این سرگذشت خرده نگیرند. (مترجم)

حمله سپاه سلجوقی به الموت —

باطن فرا گرفتند و مثل باطنی ها هم مرد روحانی بودند و هم سلحشور بدون این که سرباز صنفی باشند. سایر فرقه های مذهبی اروپا هم که کشیشان آنها سلحشور بودند از سکنه الموت و پیروان کیش باطن تقلید کردند مثل فرقه تامپل (یعنی عبادتگاه — مترجم) و فرقه مذهبی موسوم به شوالیه های مالت که مرکز آنها در آغاز در جزیره کوچک مالت واقع در دریای مدیترانه بود.

محمود سجستانی با سربازان خود از جمله علی کرمانی در وسط اردوگاه سلجوقی یک شکاف بوجود آورد و بطوری که ارسالان دید با سرعت جلورفت. سربازان محمود سجستانی با مشعل راه را روشن میکردند و خیمه ها را آتش میزدند و سربازان قشون سلجوقی را از پا درمی آوردند. علی کرمانی و سربازان دیگری گفتند امام برحق و با این کلمات از حسن صباح که او را امام خود میدانستند مدد معنوی میخواستند.

با این که آنها حرفه سربازی نداشتند طوری می جنگیدند که هر کس میدید تصویری نمود که سال ها از عمر خود را در میدان های جنگ بسر برده در کارزار ورزیده شده اند چون بر اثر ورزش و تمرین جنگی، دارای جسم قوی و روح توانا شده بودند.

آنها فقط برای دفاع از سرزمین الموت و حفظ زن و فرزندان خود نمی جنگیدند بلکه در راه یک ایده آل بزرگ، که برانداختن نفوذ و سلطه مادی و معنوی قوم عرب و احیای اقوام ایرانی بود، پیکار می نمودند.

بین روحیه آنها و روحیه سربازان ارسالان خیلی تفاوت وجود داشت.

گرچه سربازان ارسالان گفته بودند که شما برای جهاد به الموت میروید ولی این گفته در آنها زیاد اثر نکرده بود.

آنها سربازانی بودند حرفه ای که برای دریافت جیره و همچنین بامید چپاول بعد از غلبه بر ملاحده وارد الموت شدند و از افسران قشون سلجوقی گذشته، دیگران نمیتوانستند بفهمند که بین کیش ملاحده و کیش آنها چه تفاوت وجود دارد و آیا ملاحده برآستی مهدورالدم هستند یا نه؟

ولی سربازان قشون باطنی دارای سطح فکری بالا بودند و مدتی قبل از اینکه قیامة القیامه شروع شود معلمان و مربیان باطنی به آنها فهمانیده بودند که نهضت باطنی یک نهضت اجتماعی برای احیای اقوام ایرانی است که بر اثر سلطه قوم عرب دچار انحطاط و بدبختی شده اند.

در حالی که ستونی از اهل باطن بفرماندهی محمود سجستانی اردوگاه سلجوقی را میشکافت و پیش میرفت و معلوم بود که هرگاه آن ستون تمام اردوگاه را بپیماید اردوگاه ارسالان نصف خواهد گردید، یک ستون دیگر، از سربازان، باطنی مثل یک پیکان که در یک شیئی نرم فرو برود وارد اردوگاه شد و پیشرفت نمود.

سربازان ستون جدید که وارد اردوگاه شدند با بانگ امام برحق میزدند و می کشتند و می سوزانیدند و در اردوگاه سلجوقی پیش میرفتند و مشعل های آنها خط سیر و میزان پیشرفتشان را نشان میداد.

ارسالان چند تن از افسران خود را مأمور کرد که با دسته ای از سربازان جلوی ستون محمود سجستانی را بگیرند و خود با جمعی از افسران و سربازان جهت جلوگیری از ستون جدید که وارد اردوگاه شده بود براه افتاد. قبل از اینکه به ستون جدید برسد یک ستون دیگر از سربازان باطنی وارد اردوگاه سلجوقی گردید.

فرار مرز الموتی فرمانده قشون باطنی طوری ستون های سربازان خود را یکی بعد از دیگری وارد اردوگاه می کرد که به ارسالان مجال ندهد تا بتواند برای دفاع یک نقشه دسته جمعی را بموقع اجرا بگذارد.

نقشه ای که فرامرز الموتی در آن شب برای از بین بردن اردوگاه سلجوقی بموقع اجرا گذاشت نقشه ای بود که اسکندر هنگامی که در جلگه های مسطح میجنگید مورد استفاده قرار می داد با ذکر این نکته که فرامرز الموتی نمی توانسته از نقشه جنگی اسکندر اطلاع حاصل کند زیرا دسترسی بتواریخ یونانی (بطوری که ما امروز دسترسی داریم) نداشته است. پس نقشه ای که فرامرز الموتی در آن شب مورد استفاده قرار داد ابتکار بود نه تقلید.

اسکندر، هنگامی که در جلگه می جنگید، اگر می توانست در پیرامون خصم یک دایره بوجود میآورد و آنگاه از دایره مزبور، دسته هائی را بداخل جبهه خصم میفرستاد تا اینکه وی را نابود کنند.

فایده روش جنگی اسکندر این بود که دسته ای که از دایره بسوی داخل جبهه خصم میرفت، پیوسته بدایره اتکا داشت و میتوانست از آن کمک بگیرد و اگر در فشار قرار میگرفت قادر بود برگردد و بدایره پیوندد و حلقه محاصره اسکندر، در پیرامون خصم، همچنان باقی میماند.

در آن شب هم فرامرز الموتی اگر نمیتوانست بوسیله دسته هائی که بدرون اردوگاه سلجوقی میفرستاد آن اردوگاه را از بین ببرد و آنها مجبور بپناز گشت میشدند محاصره را قطع نمیکرد و کماکان اردوگاه سلجوقی را در محاصره داشت.

وقتی ارسلان وعده ای از افسران و سربازان او خود را بجلوی ستونی که گفته شد رسانیدند ستون چهارم، از سربازان باطنی، از امتدادی جدید وارد اردوگاه سلجوقی شد.

هر ستون از سربازان باطنی که وارد اردوگاه میشد هزار سرباز و مشعل دار داشت و هر یک از ستون ها، بدو دسته پانصد نفری تقسیم می گردید.

دسته اول با سرعت جلو میرفت و می کشت و می سوزانید و راه میگشود و بچپ و راست خود توجه نمی نمود.

ولی دسته دوم که بعد از دسته اول میآمد، خط سیر را از وجود سربازان سلجوقی تصفیه میکرد و در ضمن مواظب بود که تماس وی با دسته اول قطع نشود و بین دو دسته فاصله بوجود نیاید.

فرامرز الموتی به محمود سجستانی و سایر رؤسا که فرمانده ستون ها بودند توصیه کرد که بعد از این که مانند پیکان در اردوگاه سلجوقی جلورفتند و آن را شکافتند و راه را تصفیه نمودند انبساط پیدا کنند تا این که به ستون مجاور ملحق گردند و فاصله بین دو ستون همسایه از بین برود.

برؤسای ستون ها دستور داده شد که هر افسر و سرباز سلجوقی که خواست تسلیم شود بیدرنگ باو امان بدهند و او را از خط سیر ستون برگردانند و از اردوگاه خارج نمایند و بکسانیکه عهده دار نگاهداری اسیران هستند بسپارند.

فرامرز الموتی بدستور حسن صباح برؤسا سپرده بود که با تمام افسران و سربازان که بخواهند تسلیم شوند با محبت رفتار نمایند تا اینکه دیگران هم خود را تسلیم کنند و به آنها بگویند که بعد از خاتمه جنگ همه آزاد خواهند گردید کسی از آنها فدیة نخواهد گرفت. ارسلان خوب می جنگید و نیم تنه آهنین و مغفرش از وی محافظت میکرد. ولی قسمت پائین اندامش رو پوش آهنین نداشت.

ارسلان در روشنائی مشعل ها بخوبی شناخته می شد زیرا لباس رزم وی؛ در آن اردوگاه منحصر بود و

هیچ یک از افسران سلجوقی یک چنان لباس رزم نداشتند. ارسلان مغفر خود را بایراق‌های زرین مزین کرده دوبلق زیبا و گران بها بر آن زده بود و بایراق‌های زرین خفتانش هم میدرخشید.

هرکس که او را می دید می فهمید که فرمانده قشون است یا از افسران عالی مقام سپاه می باشد. همه میخواستند او را دستگیر کنند یا بقتل برسانند ولی ضربات آنها برخفتان و مغفر ارسلان مؤثر واقع نمی شد تا اینکه متوجه گردیدند که قسمت پائین اندام فرمانده سلجوقی بی حفاظ است.

آنوقت ضربات سربازان باطنی متوجه قسمت پائین اندام ارسلان شد و یک سرباز باطنی با یک ضربت شمشیر عضله پای راست فرمانده سلجوقی را قطع کرد و سرباز دیگر، با یک ضربت نیزه استخوان زانوی راست او را سوراخ نمود.

ارسلان دیگر نتوانست گام بردارد و یک ضربت گرز، شمشیر را از دستش انداخت و همان لحظه کمندی اطراف گردنش را گرفت و وی را بر زمین انداخت.

ارسلان خواست دست بکمر ببرد و کاردی را که بر کمر داشت بیرون بیاورد و کمند را قطع نماید ولی کمند انداز او را روی زمین کشید و دست ارسلان زیر تنه اش ماند و نتوانست از کارد خود جهت قطع ریسمان کمند استفاده نماید.

مردی که با کمند ارسلان را کشیده بود ریسمان کمند را قدری کشید که سر ارسلان بالا قرار بگیرد و خنجر خود را در فاصله فیما بین یخه خفتان و قسمت پائین مغفر، روی گردن ارسلان نهاد و فشار داد و حلقومش را برید و آنگاه فرمانده سلجوقی را روی زمین کشید و از اردوگاه بیرون برد.

در آنجا اسیران سلجوقی ارسلان را شناختند و گفتند که او فرمانده کل قشون می باشد.

وقتی فرامرزموتی مطلع شد که فرمانده قشون سلجوقی بقتل رسیده گفت سرش را از بدن جدا کنند و با مغفر و ابلق‌ها، بر نیزه بزنند و در اردوگاه بنظر افسران و سربازان سلجوقی برسانند تا همه بدانند که دیگر ارسلان وجود ندارد.

روش جنگی فرامرزموتی در آن شب مؤثر واقع شد و ستون‌های هزار نفری سربازان باطنی، که منقسم بدو دسته پانصد نفری میگردد توانستند اردوگاه سلجوقی را بشکافند و همینکه یک دسته موفق بشکافتن اردوگاه می شد در خط سیر خود تمام جنگجویان سلجوقی را معدوم یا اسیر می نمود و اسیران را بخارج اردوگاه میفرستاد و بعد منطقه اشغالی خود را توسعه می داد تا اینکه ملحق بستون مجاور گردد و واضح است بعد از توسعه دادن منطقه اشغالی، آنچه سرباز سلجوقی بین دو ستون همسایه بود از بین می رفت یا تسلیم می گردید.

با این که روش جنگی فرامرزموتی یک روش مؤثر بود در بعضی از قسمت‌های اردوگاه سلجوقی که افسرانی لایق و خون سرد فرماندهی میکردند کانونهای مقاومت بوجود آمد و عده‌ای از سربازان باطنی برای از بین بردن کانون‌های مزبور بقتل رسیدند. ولی چون سربازان باطنی موفق شدند که تمام اردوگاه را اشغال نمایند آن کانونها، اگر هم زیاد پایداری میکردند عاقبت از پا در می آمدند. لیکن مقاومت آخرین کانون پایداری فقط تا صبح طول کشید و بعد از این که روز سیزدهم ماه صفر طلوع کرد، فرامرزموتی بر سراسر

اردوگاه مسلط شده بود.

فرامرز الموتی بامداد همان روز خبر فتح جنگ چم را با اطلاع حسن صباح رسانید و باسیران سلجوقی گفت که امروز و فردا شما مشغول دفن اموات خود باشید تا این که من راجع بشما از اهام برحق کسب تکلیف کنم.

من یقین دارم که اوشما را آزاد خواهد نمود ولی نمیدانم که آیا در همین جا آزاد خواهید شد یا اینکه امام ما، شما را به شهر الموت احضار خواهد کرد و آنگاه، آزادتان خواهد نمود.

اسیران قشون سلجوقی مشغول دفن اموات خود گردیدند و سربازان باطنی هم، اموات خود را دفن نمودند. تمام مجروحین کوچک، در محل مورد مداوا قرار گرفتند و تمام مجروحین سخت را جهت مداوا به شهر الموت منتقل کردند و فرامرز الموتی گفت که مجروحین سخت قشون شکست خورده سلجوقی را هم بشهر الموت منتقل کنند تا در بیمارستان آنجا مورد مداوا قرار بگیرند.

شیبخیون فرامرز الموتی و حریق اردوگاه ارسلان، آذوقه و علیق آن قشون را که زیاد نبود، از بین برد و بعد از خاتمه جنگ اسیران سلجوقی گرسنه ماندند اما فرامرز الموتی بین آنها خوار بارتوزیع کرد.

در شبی که سربازان باطنی باردوگاه سلجوقی حمله ور شدند اسب های قشون ارسلان بطوری که ذکر شد متفرق گردیدند و عده ای از آنها در اردوگاه کشته شدند و اسب های دیگر از اردوگاه بیرون رفتند و در طول رودخانه، مسافتی طولانی را طی کردند.

در روزهای سیزدهم و چهاردهم و پانزدهم ماه صفر اسب های مزبور، در طول رودخانه بدست سربازان باطنی افتادند یا خود مراجعت کردند و فرامرز الموتی آنها را برای قشون باطنی تملک کرد و برای اسب ها هم علیق فراهم نمود.

اسرای قشون سلجوقی از طرز رفتار اهل باطن نسبت بخود حیرت میکردند و انتظار نداشتند که ملاحظه با آنها آنگونه بمهربانی رفتار نمایند و حتی مجروحین سخت آنان را به شهر الموت بفرستند تا در بیمارستان آنجا تحت مداوا قرار بگیرند. در حالی که فرامرز الموتی در چم بود دسته ای که از طرف ارسلان به بدشت و شهرک رفته بودند تا آذوقه بدست بیاورند بدون آذوقه از آنجا مراجعت نمودند.

فرمانده دسته خود را آماده کرده بود که به ارسلان بگوید که قصبات سر راه مسکون نیست و نمی توان در آنجا آذوقه بدست آورد و ناگزیر، باید از قزوین آذوقه خواست. ولی بعد از اینکه وارد چم گردید مشاهده نمود که اوضاع آنجا بطوری دیگر است.

فرامرز الموتی که از رفتن آن دسته به بدشت و شهرک اطلاع داشت بدون اشکال آنها را خلع سلاح و اسیر کرد لیکن با آنان نیز بخوبی رفتار شد.

داعی بزرگ از حسن صباح کسب تکلیف نمود که با اسرای قشون سلجوقی چه کند؟

حسن صباح گفت که صاحب منصبان قشون مزبور را بشهر الموت منتقل نمایند و سربازها را آزاد کنند تا هر جا که میخواهند بروند.

فرامرز الموتی طبق دستور حسن صباح عمل کرد و صاحب منصبان را بشهر الموت فرستاد و سربازها را آزاد کرد و مقداری هم خوار و بار آنها داد تا این که گرسنه نمانند و بتوانند خود را به قزوین برسانند و سربازان

با مسرت زیاد عازم قزوین گردیدند.

آنگاه خبر جنگ چم در شهرهای قزوین وری و از آنجا بشهرهای دیگر رسید.

سربازانی که آزاد شده بودند، خوشرفتاری ملاحظه را برای مردم حکایت می کردند و میگفتند اگر ما بر ملاحظه دست می یافتیم همه را به قتل می رسانیدیم و شهرهایشان را ویران می نمودیم و هر چه داشتند به یغما میبردیم ولی آن ها ما را نکشتند و هنگامیکه آذوقه ما نابود شد بما خوار و بار دادند و غیر از اسب های قشون چیزی از ما نگرفتند.

خواجه نظام الملک درری از شکست خوردن قشون ارسلان و مقتول شدن وی مستحضر گردید وعده ای از سربازان را که از چم مراجعت کرده بودند فرا خواند تا چگونگی جنگ چم را به تفصیل از آنها بشنود. وزیر بزرگ ملکشاه سلجوقی وقتی شنید که ملاحظه بل یک قشون نیرومند به ارسلان حمله کرده اند متوجه شد که آن ها نیرومندتر از آن هستند که وی تصور میکرد.

وقتی به خواجه نظام الملک گفتند که پس از خاتمه جنگ تمام صاحب منصبان قشون به شهر الموت منتقل شده اند وزیر سلجوقی تصور نمود که حسن صباح قصد دارد که آن ها را بعنوان گروگان نگاه دارد. در صورتیکه حسن صباح این قصد را نداشت بلکه میخواست که صاحب منصبان قشون سلجوقی در شهر الموت وضع زندگی مردم را ببینند و بفهمند که زندگی مردم آنجا بازندگی سکنه سایر کشورهای ایران چقدر فرق دارد!

تا اینکه بعد از مراجعت از آن جا مشاهدات خود را بدیگران بگویند و مردم بدانند که ملاحظه غیر از آن هستند که خلیفه بغداد یا خواجه نظام الملک و حکام او میگویند.

وقتی خواجه نظام الملک از سربازانی که از چم مراجعت کرده بودند شنید که ملاحظه با آنها خوشرفتاری کرده اند سپرد که دیگر از این مقوله صحبت نکنند بلکه بگویند که ملاحظه مردمی جنایتکار هستند و سربازان و صاحب منصبان را بقتل رسانیدند.

سربازانی که از چم مراجعت کردند معذور نبودند تا بتوصیه خواجه نظام الملک عمل کنند و شماره آنها زیاد بود و حکومت سلجوقی نمیتوانست تمام آنها را تحت نظارت قرار دهد تا اینکه طبق دستور وزیر ملکشاه عمل نماید.

خواجه نظام الملک تصمیم گرفت که یک قشون دیگر را مجهز کند و به الموت بفرستد تا مرکز ملاحظه را در الموت از بین ببرند. در حالی که ملکشاه مشغول تجهیز یک قشون جدید بود نامه هایی به حکام ولایات استرآباد و مازندران نوشت و بآنها دستور داد که قشون، بسیج نمایند و به الموت حمله کنند.

خواجه نظام الملک باین دو کار اکتفا نکرد بلکه از مفتی ها درخواست کرد که فتوای قتل عام ملاحظه را صادر نمایند تا در تمام کشورهای ایران ملاحظه بدست مردم بقتل برسند.

مفتی ها هم فرمان قتل عام ملاحظه را صادر کردند و مردم درهمه جا دانستند که قتل یک ملحد ثوابی بزرگ دارد و قاتل به بهشت میرود.

هنوز قشون جدید سلجوقی عازم الموت نشده بود که صاحب منصبان قشون ارسلان که به شهر الموت رفته بودند مراجعت نمودند و آنچه در آنجا دیده بودند برای مردم حکایت کردند.

آنها بمردم گفتند که در بین سکنه شهر الموت و سایر جاها که ملاحده در آن زندگی میکنند اثری از فسق و بی‌عفتی نیست و ملاحده از حیث عفت و تقوی فرقی با مسلمانان واقعی ندارند و تمام چیزهایی که راجع به بی‌عفتی ملاحده گفته شده دروغ‌هایی است که دشمنان آنها جعل کرده‌اند. افسرانی که مراجعت نمودند گفتند که وضع زندگی مردم در الموت بقدری خوب است که چند نفر از همقطاران‌شان کیش اهل باطن را پذیرفتند و مقیم الموت شدند.

حسن صباح هیچ یک از افسران ارتش ارسلان را مجبور نکرد که کیش باطنی را بپذیرند و آنها را بین پذیرفتن کیش باطنی و سکونت در الموت مختار کرد. امام اهل باطن با افسران قشون سلجوقی گفت اگر شما کیش ما را بپذیرید چاره ندارید جز این که در کشور الموت زندگی کنید یا بجائی بروید که اهل باطن در آنجا زیاد و متمرکز هستند مثل قره‌میسین و قهستان.

در غیر اینصورت بقتل خواهید رسید و نمی‌توانید برای حفظ جان خود تقیه کنید چون دوره‌ای که پیروان کیش باطن تقیه میکردند گذشت و از روزی که قیامة القیامة شروع گردیده دیگر باطنیان نمی‌توانند تقیه نمایند و هر جا که هستند باید دین خود را آشکار کنند.

افسرانی که از الموت مراجعت کرده بودند از هر فرصت استفاده مینمودند تا این که مزایای زندگی مردم الموت را بمردم بفهمانند و یکی از آنها موسوم به ابراهیم کلکلی کتابی راجع به کشور الموت و سکنه آن کشور و عقیده اهل باطن نوشت و پسرش موسوم به اسماعیل کلکلی^۱ که باطنی بود، بعدها یکی از سرداران بزرگ اهل باطن شد و در جنگها ابراز شجاعت کرد.

ابراهیم کلکلی در آن کتاب نوشت که کیش حسن صباح کیشی است که برای بازگرداندن سعادت و افتخار اقوام ایرانی بوجود آمده و حسن صباح آرزو دارد که ایرانیان خود را از رقیت قوم عرب نجات بدهند. متن کامل این کتاب اکنون نیست ولی بعضی از قسمت‌های آن را برخی از دانشمندان اسماعیلی در کتاب‌های خود ذکر کرده‌اند.

با اینکه فتوای قتل عام ملاحده در سراسر کشورهای ایران با اطلاع مردم رسید، هیچ یک از اهل باطن در هیچ نقطه از ایران غیر از بیابانک کشته نشدند.

البته در دوره‌های بعد، عده‌ای زیاد از اهل باطن بدست سربازان یا مردم بقتل رسیدند ولی در آن موقع بمناسبت اینکه باطنیان متمرکز بودند، مردم نتوانستند آن‌ها را به قتل برسانند و اموالشان را تصرف کنند. رفتار اهل باطن با دیگران طوری نبود که تولید خصومت نماید ولی چون باطنیان بابضاعت بودند عده‌ای به آنها حسد میورزیدند.

از این گذشته، در هر دوره، بین هر قوم کسانی هستند که وقتی فتوای قتل عام عده‌ای صادر می‌شود براه میافتند تا کسانی را که محکوم به قتل عام شده‌اند، نابود نمایند خواه برای تصرف اموال آنها خواه برای این که فقط آنان را بقتل برسانند.

۱- در متن، سرگذشت این کلمه با دو حرف کاف و برونز بللی نوشته شده و بنده از معنای آن اطلاع ندارم شاید گلگلی با گاف فارسی بوده و گلگلی از ریشه گل گیاه هنوز در بعضی از قسمت‌های وطن ما بگوش میرسد- مترجم

در الموت و قره میسین (کرمانشاهان) و قهستان، اهل باطن نیرومندتر از آن بودند که کسی بتواند آن ها را معدوم کند و فقط در بیابانک چند تن از اهل باطن بدست مردم کشته شدند. قبل از اینکه قیامة القیامه شروع شود سکنه بیابانک می فهمیدند که آن چند نفر دارای کیش ملحدان هستند.

ولی چون از طرف خود آنها تظاهر بداشتن کیش باطن نمی شد سکنه محلی به آنها کاری نداشتند. قبل از اینکه قیامة القیامه شروع شود از طرف الموت بآنها اطلاع داده شد که زمین و خانه و عوامل زراعت خود را در بیابانک که قصبه ایست واقع در وسط کویر ایران بفرروشند و به الموت منتقل شوند یا به قهستان منتقل گردند.

آنها چون بزمین و خانه خود علاقه داشتند جواب دادند که ترجیح میدهند در بیابانک بمانند. به آنان گفته شد پس از اینکه کیش باطنی علنی گردید آنها میباید تقیه را کنار بگذارند و کیش خود را علنی کنند و لذا جانشان در معرض خطر قرار خواهد گرفت. باطنیان بیابانک گفتند که آنها با سکنه محلی و سکنه محلی با آنها دوست هستند و خطری از جانب مردم بیابانک متوجه آنها نخواهد گردید.

بعد از اینکه قیامة القیامه اعلام شد باطنیهای بیابانک کیش خود را آشکار نمودند. سکنه بیابانک که حدس میزدند آنها ملحد هستند از آن تظاهر حیرت ننمودند و کاری به باطنی ها نداشتند تا این که فتوای قتل عام اهل باطن صادر گردید.

اگر در آن موقع یک اختلاف ارضی ناشی از میراث پیش نیامد باز سکنه بیابانک در صدد بر نمی آمدند که باطنی ها را بقتل برسانند ولی اختلاف مزبور سبب شد که سکنه بیابانک باطنی ها را کشتند. در بیابانک نخلستانی بود متعلق به مردی موسوم به ابوالقاسم دارای نخل های مرغوب از نوع نخل های کوتاه که تصور میشود از نخل های بومی ایران باشد ارتفاع نخل های کوتاه از دو متر و حداکثر از دو متر و نیم (بمقیاس امروز) تجاوز نمیکند و مزیت نخل های کوتاه بر نخل های بلند این است که مجبور نیستند برای بارور کردن نخل ماده و چیدن میوه درخت، از نخل بالا بروند. بالا رفتن از درخت نخل، برای بارور کردن نخل ماده (از راه پاشیدن ذرات لقاح گل های نر روی گل های ماده) و همچنین چیدن میوه درخت خرما کاری است مشکل و خطرناک و بسیار اتفاق افتاده و میافتد کسانی که بر نخل صعود می نمایند تا درخت ماده را بارور کنند یا میوه خرما را بچینند ساقط میشوند و بقتل میرسند ولی در نخلستانی که دارای نخل های کوتاه می باشد بارور کردن درخت ماده آسان است و باغبان های کوتاه قد میتوانند یک چهارپایه زیر پای خود بگذارند و نخل ماده را بارور کنند. چیدن میوه خرما در نخلستانهایی که نخل کوتاه دارد آسان تر از بارور کردن درخت های ماده است و در پایان تابستان که میوه درخت خرما میرسد کسانی که از زیر نخل های کوتاه عبور میکنند میتوانند دست را دراز کنند و خرما را از خوشه بچینند و در دهان بگذارند. میوه درخت های نخل کوتاه هم از بهترین انواع خرما میباشد و گوشت آن زیاد و هسته خرما خیلی کوچک است. بعد از این که صاحب نخلستان مرغوب موسوم به ابوالقاسم زندگی را بدرود گفت آن باغ بدو پسرش رسید و یکی از آن دو، باطنی بود. پسر دیگر خواست سهم برادر باطنی خود را از وی خریداری نماید ولی آنکه کیش باطن داشت حاضر به فروش

سهم خود نشد و این موضوع مقدمه ایجاد خصومت بین دو برادر گردید. در فتوای قتل عام ملاحده ذکر شده بود که قتل آنها واجب، و اموالشان بر مسلمین حلال است. رابطه دو برادر بر سر نخلستان طوری تیره شد که آن را نصف کردند و بین دو قسمت از نخلستان دیوار بوجود آوردند. وقتی خبر فتوای قتل عام ملاحده به بیابانک رسید برادری که چشم طمع بسهم برادر باطنی بسته بود تصمیم گرفت از فرصت استفاده نماید و سهم برادر را تصاحب کند و آن قدر از برادر خود و سایر افراد باطنی که در بیابانک سکونت داشتند نزد سکنه آن قصبه بد گفت و به آنها تهمت های ناروا زد تا این که یک شب مردان بیابانک بخانه باطنیان از جمله پسر ابوالقاسم حمله ور شدند و آنها را کشتند و برادر طماع سهم برادر مقتول خود را تصاحب کرد اما بیش از یکسال بعد از آن تاریخ زنده نماند و مرد. از بیابانک گذشته در نقطه ای دیگر اهل باطن قتل عام نشدند و در کشور گومس یا قومس خود حمله ور گردیدند و حکومت را بدست آوردند.

باطنی‌ها در قومس

در شمال کویر ایران، سرزمینی است که از طرف شمال محدود میشود بجلال البرز و از طرف جنوب ایران به کویر مرکزی ایران محدود میگردد. آن سرزمین را در قدیم گومس یا قومس میخواندند و امروز کشور مزبور با اسم دامغان و سمنان و بیارجمند خوانده میشود. گومس یا قومس در قدیم یکی از کشورهای آباد ایران بود و در سر راه کشور جبال و کشور عراق عجم، بخراسان و ماوراءالنهر و چین قرار داشت^۱.

شهری کوچک که امروز موسوم است به دامغان در قدیم گومس یا قومس نام داشت و این اسم را روی کشوری که دامغان کرسی آن بشمار میآمد گذاشته بودند. کسی که امروز وارد شهر کوچک دامغان شود فکر نمیکند که این شهر در قدیم کرسی یکی از آبادترین کشورهای ایران بوده است و میتوان گفت که در قدیم هموار کاروانها از این شهر قطع نمیشد چون تمام کاروان‌هایی که از چین و ماوراءالنهر از راه خراسان بسوی مغرب ایران میرفتند یا از کشورهای مغرب مثل روم (یعنی ترکیه امروز — مترجم) و شام و بین النهرین و کشور جبال و عراق عجم بطرف مشرق عزیمت میکردند از دامغان امروز و قومس قدیم میگذشتند. امروز شهر کوچک دامغان گرفتار کم آبی است ولی در قدیم در نزدیک این شهر یک مرکز بزرگ برای توزیع آب وجود داشت که یکصد و بیست و نه بزرگ از آن منشعب میگردد و بداخل شهر و حومه و مزارع اطراف میرفت. امروز پیرامون دامغان جز بیابانهای خشک دیده نمی شود و در آن موقع اطراف شهر قومس تا چشم میدید، سبز بود.

شهر بسطام یکی دیگر از شهرهای کشور قومس که امروز قصبه‌ای بیش نیست نیز از شهرهای بزرگ و آباد آن کشور بوده و یازید بسطامی یکی از بزرگترین عرفای ایران در سال دو یست و شصت هجری قمری در آن شهر بخاک سپرده شد. سومین شهر بزرگ کشور گومس شهر بیار بود که امروز با اسم بیارجمند خوانده می شود و بیار از بزرگترین مراکز پرورش شتر و گوسفند بشمار میآمد. بطوری که میدانیم در قدیم در کشورهای شرق آمار وجود نداشت که انسان بتواند بفهمد در دوره‌ای بخصوص در یک کشور چقدر شتر و گوسفند یا گاو وجود داشته است ولی بطوری که نوشته اند شترهای بیار قدیم و بیارجمند امروز در سراسر کویر ایران تا فارس برای چرا متفرق بود و بطور متوسط دو میلیون گوسفند در دشت‌های اطراف بیار می چریدند و امروز دشت‌های اطراف بیارجمند هم بیابان شده و در آن علف دیده نمی شود.

عارضه اروزین (یعنی فساد زمین از لحاظ ازدست دادن استعداد پرورش گیاه) دشت‌های اطراف بیارجمند را خشک کرد و سکنه محلی هم با از بین بردن جنگل‌های وسیع بادیام جنگلی (بادامک) خیلی کمک بخشک شدن زمین کردند و دشت‌های سبز را مبدل به بیابان‌های لم یزرع نمودند. جنگلهای وسیع بادیام جنگلی که در دشت‌های اطراف بیارجمند بود رطوبت زمین را حفظ میکرد و نمی گذاشت که نیروی نامیه زمین که پرورش دهنده گیاه است از بین برود. بعد از اینکه در طی قرون، جنگل‌های آن منطقه، بدست

۱ — کشور جبال کشوری بود که امروز به اسم آذربایجان و کردستان و کرمانشاهان خوانده میشود — مترجم

سکنه محل از بین رفت حرارت افتاب رطوبت زمین را از بین برد و زمین مرطوب و جنگلی مبدل به بیابان لم یزرع گردید و سکنه یار نتوانستند برای گوسفندان خود علوفه بدست بیاورند و پرورش گوسفند رو با انحطاط گذاشت. در عصری که مورد بحث ماست، نزدیک شهر قومس در بالای کوهی با اسم گردکوه قلعه ای وجود داشت که آن را دژگنبدان میخواندند.

کسانی که در شهر قومس بودند می توانستند دژگنبدان را در بالای گردکوه ببینند در صورتی که بین شهر و گردکوه سه فرسنگ فاصله بود. دژگنبدان، ویران شد ولی هنوز قسمتی از ویرانه دژ، بالای گردکوه هست و هم امروز هم کسانی که چشم های نیرومند داشته باشند می توانند در شهر دامغان و ویرانه آن دژ را بالای گردکوه ببینند.

در دوره ای که مورد بحث ماست در شهر قومس راجع بآن دژ، شایعات حیرت آور و وحشت انگیز رواج داشت. مردم می گفتند که دژگنبدان بهشت ملاحده است و در آنجا هزارها حوری و غلمان وجود دارد و ملاحده در آن بهشت، باده می نوشند و بعد از اینکه مست شدند، مرتکب شنیع ترین و کثیف ترین اعمال منافعی عفت می شوند. مردم رفته رفته با نیروی تخیل، در کنار بهشت ملاحده در دژگنبدان یک جهنم نیز بوجود آوردند و گفتند که ملاحده مانند ضحاک ماربدوش، برای ادامه زندگی احتیاج بقتل دیگران دارند و ضحاک برای سیر کردن مارها مغز سر جوانان نورسیده را بآنها میداد و ملاحده برای این که زنده بمانند باید خون پسران و دختران نابالغ را بنوشند و هر روز در دژگنبدان عده ای پسر و دختر نابالغ ذبح میشوند تا ملاحده با خون آنها تغذیه نمایند. معلوم میشد ملاحده پسران و دختران نابالغ را از کشورهای دیگر به دژگنبدان می بردند و در آنجا برای نوشیدن خونشان ذبح میکردند.

زیرا اتفاق نیفتاد که در شهر گومس یا سایر بلاد کشور مزبور، پسر یا دختری نابالغ ناپدید شود و بگویند آن پسر یا دختر را به دژگنبدان برده اند.

سکنه شهر قومس با اینکه انواع جنایات و فسق را به سکنه دژگنبدان نسبت میدادند نمیگفتند که آنها حشیش می کشند و تهمت کشیدن حشیش، در دوره های بعد بوجود آمد و علتش این بود که طبقه فاضل که مربی و استاد جامعه بودند، بمعنای اصلی کلمه حشاش که بمعنای گردآورنده داروهای گیاهی یا فروشنده همان داروها میباشد پی نبردند و وقتی شنیدند که حسن صباح و سایر مردم الموت حشاش بودند تصور کردند که آنها حشیش می کشند و برای این که تهمت کشیدن حشیش از طرف باطنی ها، موجه شود تخیل و اوهام خود را در کتابهای تاریخی گنجانیدند و گفتند که حسن صباح پیروان خود را در بهشت بوسیله حشیش از حال طبیعی خارج میکرد و آنها را مأمور می نمود که بروند و دیگران را بقتل برسانند و ما در فصول سابق این سرگذشت توضیح دادیم که محال است فداکاری و حکومت و انضباطی چون فداکاری و حکومت و انضباط باطنی ها بر پایه کشیدن حشیش بوجود بیاید و اگر شراب و حشیش وارد یک سر بازخانه عادی شود در ظرف دوروز، رشته انضباط گسیخته می شود تا چه رسد بمراکزی با انضباط مثل قلاع اسماعیلیه در الموت و جاهای دیگر. در هر حال، در شهر قومس کسی اهل باطن را متهم به کشیدن حشیش نمیکرد و در سایر کشورهای ایران هم کسی نمی گفت که اهل باطن حشیش می کشیدند زیرا مفهوم کلمه حشاش معروف بود و در قسمتی از شهرهای ایران بطوری که گفتیم بازارهای حشاشین یعنی دارو فروشان وجود داشت.

حاکم قومس چند بار بفکر افتاده بود که ملاحده را از دژگنبدان بیرون کند و هر بار، در قبال اشکال قشون کشی بآن قلعه از تصمیم خود منصرف گردید تا این که فتوای قتل عام ملاحده صادر شد و طبق فتوای مزبور قتل عام آنها یک عمل واجب جلوه کرد. دژگنبدان مثل قلعه طبس نبود که راه نداشته باشد بلکه راه داشت و اهل باطن از جاده‌ای باریک که از پائین کوه منتهی به دژ می شد بالا میرفتند و فرود می‌آمدند و احتیاجات خود را از آبادی‌های اطراف قومس خریداری میکردند چون ناچار بودند که آذوقه و سایر احتیاجات خود را از روستائیان خریداری کنند. پس از اینکه قتل ملاحده طبق فتوایی که صادر گردید واجب شد حاکم قومس که نمیتوانست دژگنبدان را تصرف نماید و ملاحده را در آنجا از دم شمشیر بگذراند در صدد برآمد آنها را که برای خرید احتیاجات از کوه فرود می‌آمدند و به روستاهای اطراف میرفتند دستگیر و مقتول کند. لیکن افرادی که برای خرید خوار بار و غیره از کوه فرود می‌آمدند مسلح بودند چون اطلاع داشتند که حکومت خواجه نظام الملک نسبت بآن‌ها خیلی بدبین می‌باشد.

یک روز، یکدسته اهل باطن که خوار بار خریداری میکردند با الاغهای حامل آذوقه به دژگنبدان مراجعت می نمودند و یکدسته از سربازان حاکم قومس بآنها حمله ور شدند. اهل باطن شمشیر از نیام کشیدند و از خود دفاع کردند ولی چون شماره سربازان خیلی بیش از آنها بود از پا در آمدند و سربازان حاکم قومس سرهای اهل باطن را بریدند و الاغ‌ها و بارهاشان را ضبط کردند و عازم شهر شدند و بعد از رسیدن بآنجا سرهای بریده را از بالای دروازه شهر آویختند.

اهل باطن که در دژگنبدان بودند از تأخیر مراجعت هم کیشان خود مشوش شدند و عده‌ای از آنها از کوه فرود آمدند و هم کیشان خود را جستجو کردند تا اینکه جنازه‌های بی سر آنها را یافتند و فهمیدند که هم کیشان بدست سربازان حاکم قومس کشته شده‌اند. مع هذا برای این که از چگونگی واقعه مطلع شوند دو نفر از هم کیشان را با کسوت روستائیان بشهر فرستادند و آنها سرهای بریده هم کیشان خود را دیدند و شرح چگونگی قتل آنان را بدست سربازان حاکم قومس از زبان اهالی شهر شنیدند و بعد از مراجعت به دژگنبدان آنچه دیده و شنیده بودند برای فرمانده دژگنبدان موسوم به سراج الله خرقانی حکایت کردند.

خرقان شهری بود واقع در نزدیکی شهر بسطام در سر راه کشور استراباد که در آن دوره از بلاد معتبر کشور قومس محسوب میشد و امروز، دارای اهمیت سابق نیست. از خرقان مردان برجسته، برخاسته بودند که سراج الله خرقانی فرمانده دژگنبدان و داعی بزرگ یکی از آنها بود. فرمانده دژگنبدان نامه‌ای به حسن صباح نوشت و چگونگی قتل اهل باطن را بدست سربازان حاکم قومس باطلاعه رسانید و اجازه خواست که به قومس حمله کند و حسن صباح در جوابش نوشت چون تو در محل هستی و از اوضاع قومس بیش از من اطلاع داری من حمله به قومس را واگذار به صوابدید تو میکنم اگر در خود توانائی آن را می بینی که به قومس حمله نمائی و آن را بتصرف در آوری این کار را بکن و در غیر اینصورت از حمله به قومس منصرف شو و به مجازات حاکم آن شهر اکتفا بنما. ولی اگر مبادرت بحمله کردی مواظبت کن که سکنه شهر آسیب نبینند و مال و جان و ناموس آن‌ها مصون باشد.

سراج الله خرقانی بعد از کسب اطلاع از شماره سربازانی که حاکم قومس داشت و می توانست آنها را مأمور جلوگیری از اهل باطن کند تصمیم گرفت که به قومس حمله نماید. حمله فرمانده دژگنبدان به شهر قومس

از نظر عقلانی یک کاری گیر نبود. چون اهل باطن در قومس غیر از سکنه دژگنبندان سر بازان دیگر نداشتند و نمی توانستند از اطراف کمک بگیرند. در صورتی که خواجه نظام الملک می توانست یک قشون بزرگ به قومس بفرستد و اهل باطن را از آن شهر بیرون کند یا همه را در آنجا بقتل برسانند. اما داعی بزرگ سراج الله خرقانی می اندیشید که بعد از تصرف قومس خواهد توانست عده ای از سکنه آن شهر و سایر بلاد کشور قومس را وارد کیش باطنیان نماید و آنها را وادارد که در صورت حمله قشون سلجوقی، برای حمایت از اهل باطن وارد جنگ شوند. داعی بزرگ پیش بینی می نمود که پس از سقوط شهر قومس سایر بلاد آن کشور مثل بسطام و خرقان و غیره نیز سقوط خواهد کرد و در آن شهرها نیز عده ای کیش باطنی را خواهند پذیرفت و از مجموع باطنیان جدید میتوان یک قشون برای جلوگیری از سپاه خواجه نظام الملک بوجود آورد.

سراج الله خرقانی فکر میکرد بفرض اینکه نتواند جلوی قشون سلجوقی را بگیرد دژگنبندان را از دستش نگرفته اند و باز میتواند با اهل باطن به دژ مزبور بازگشت کند و در آن، بماند تا زمانی که اوضاع برای تسخیر کشور قومس از طرف اهل باطن مساعد گردد.

سراج الله خرقانی شب هفدهم ماه محرم سال ۵۶۳ هجری قمری را برای حمله به قومس تعیین کرد و در شب هفدهم محرم سال ۵۶۳ همین که آفتاب غروب کرد سه هزار مرد جنگی بفرماندهی سراج الله خرقانی از دژگنبندان فرود آمدند ولی هنوز عده ای برای حفظ قلعه در آن دژ بود. آنها بعد از فرود آمدن از کوه، پیاده براه افتادند و سه فرسنگ راه را که بین کوه گرد کوه و شهر قومس بود با سرعت پیمودند و قبل از نیمه شب خود را بشهر رسانیدند. در آنجا، طبق دستوری که از طرف داعی بزرگ بآنها داده شد به چهار قسمت تقسیم گردیدند و از چهار طرف وارد شهر شدند و دروازه های شهر قومس را بمناسبت عبور کاروانها هنگام شب نمی بستند وقتی باطنیان قدم بشهر نهادند معابر تاریک بود معهدا عبور دسته های افراد مسلح سبب وحشت مأمورین گزمره که در شهر حرکت میکردند شد. در الحکومه یا ارگ در وسط شهر بود و سر بازان حاکم در آن بسر میبردند در طرف مغرب و هر یک از مأمورین گزمره که بعد از دیدن اهل باطن بانگ وحشت برآوردند تا سایر مأمورین را از یک خطر بزرگ آگاه نمایند بدست اهل باطن کشته شدند.

دسته ای از باطنیان که از مغرب وارد شهر شده بود با دسته ای از همانها که از جنوب قدم به شهر نهاده بودند نزدیک سر بازخانه قومس بهم رسیدند و آنجا را محاصره کردند و سر بازها در سر بازخانه خوابیده بودند. نه حاکم شهر قومس تصور میکرد که ممکن است شهر مورد حمله اهل باطن قرار بگیرد، نه فرمانده سر بازها پیش بینی می نمود که سر بازخانه مورد حمله واقع شود و سر بازان خواب آلود، وقتی شمشیرها و نیزه های خطرناک را مقابل خود می دیدند تسلیم میشدند و اهل باطن آنها را اسیر می کردند و از سر بازخانه خارج می نمودند.

بعد از اینکه باطنیان سر بازخانه را بتصرف درآوردند و سر بازان را اسیر نمودند توانستند که نیروی خود را برای تصرف ارگ قومس متمرکز نمایند و در ارگ قومس بیش از پنجاه سر باز نبود ولی چون ارگ در وسط شهر قرار داشت حاکم و سر بازها بر اثر شنیدن صدای هیاهوی از اطراف، بیدار شدند و فرصت کردند که خود را برای دفاع آماده نمایند. حاکم شهر وقتی مطلع شد که ملاحده مبادرت بحمله کردند دانست که هر گاه گرفتار گردد کشته خواهد شد. او تصور می نمود که اگر دفاع نماید میتواند خود را نجات بدهد چون نمیدانست

باطنی ها در قومس ۱۸۹

شماره کسانی که به ارگ حمله ور شده اند چند نفر است و تا شب هفدهم محرم که سه هزار باطنی از دژ گنبدان فرود آمدند و به قومس حمله ور شدند هیچ یک از سکنه آن شهر، حدس نمی زدند که آن همه جمعیت در دژ گنبدان زندگی نماید.

اما سکنه قومس فکر آذوقه را میکردند و بخود میگفتند چون بالای کوه گرد کوه جایی نیست که بتوان در آنجا زراعت کرد و ملاحده در پای کوه هم کشت زار ندارند، ناچار خواربار را باید از خارج وارد کنند و چون هزینه زندگی چند هزار نفر گران است ناگزیر شماره ملاحده در دژ گنبدان از چند صد نفر تجاوز نمیکند. آنها نمیدانستند که برای تأمین هزینه زندگی کسانی که در دژ گنبدان هستند از الموت پول فرستاده میشود و سکنه آن دژ برای خرید خواربار و سایر احتیاجات زندگی نیازمند سایرین نیستند.

تا روزیکه اهل باطن در الموت میتوانستند با سکنه کشورهای دیگر ایران داد و ستد کنند و از الموت کالا صادر نمایند هزینه آنهایی که در دژ گنبدان بودند بیازرگانانی که با اهل باطن معامله میکردند حواله می شد و در آن موقع شماره سکنه دژ گنبدان زیاد نبود. ولی قبل از اینکه قیامة القیامة اعلام شود قسمتی از اهل باطن که در کشور قومس سکونت داشتند از آن کشور رفتند و قسمتی هم به دژ گنبدان که مکانی امن بود منتقل گردیدند و بعد از اعلام قیامة القیامة پول برای هزینه سکنه دژ گنبدان از الموت فرستاده میشد.

حاکم شهر قومس یکوقت متوجه گردید که هلاکش حتمی است زیرا دریافت که شماره ملاحده هزارها نفر است و آنها ارگ را محاصره کرده اند و او نه راه گریختن دارد و نه می تواند در قبال حمله هزارها تن از ملاحده از خود دفاع نماید. و به زن و فرزندان خود گفت من امشب کشته خواهم شد و نمیدانم که بعد از من بر شما چه خواهد گذشت و اگر بتوانید خود را به خواجه نظام الملک برسانید و از او بخواهید که انتقام مرا از ملاحده بگیرد و باو بگوئید که من برای پیروی از حکم او بقتل رسیدم.

سربازانی که در ارگ بودند بدست اهل باطن کشته شدند و حاکم قومس هم در زد و خورد کشته شد و باطنیان بعد از اینکه ارگ را تصرف کردند زن و فرزندان حاکم را مخیر نمودند که از اموال خود، هر چه میخواهند از ارگ خارج نمایند و هر جا که میخواهند بروند و بدانند که از طرف اهل باطن مورد آزار قرار نخواهند گرفت.

پس از اینکه قومس به تصرف اهل باطن در آمد در صدد برآمدند که دو شهر بسطام و بیار را هم که از شهرهای بزرگ کشور قومس بود تصرف نمایند و شهر بسطام در قبال حمله اهل باطن نتوانست مقاومت نماید و سقوط نمود. ولی سکنه گوسفنددار و شتردار شهر بیار بشدت پایداری نمودند چون تصور کردند که ملاحده قصد دارند که شتران و گوسفندان آن ها را تصرف نمایند.

داعی بزرگ بآنها گفت که چشم طمع به شتران و گوسفندان آنها ندارند. ولی سکنه بیار قول ملاحده را باور نمی کردند و بخود می گفتند همین که ملاحده غلبه کردند همه را از دم تیغ خواهند گذرانید و تمام گاو و گوسفندان آن ها را تصرف خواهند نمود و اهل باطن توانستند که شهر بیار را اشغال کنند ولی وقتی وارد شدند آنجا خالی از سکنه بود و ساکنین آن شهر، خانه ها را گذاشتند و بجائی رفتند که شتران و گوسفندان آنها در آنجا می چربیدند و صحرانشین شدند.

سراج الله خرقانی بعد از غلبه بر شهرهای قومس بمردم گفت که باید کیش اهل باطن را بپذیرید و

مطابق آئین اهل باطن زندگی نمائید. باطنی‌ها گرچه در قهستان واقع در جنوب خراسان، زمام حکومت را بدست گرفتند ولی در آن‌جا مردم را وادار بقبول کیش باطنی نمی‌کردند. اما سراج الله خرقانی داعی بزرگ باطنی‌ها در قومس بمردم میگفت که باید کیش باطن را بپذیرند تا بتوانند خود را از سلطه و رقیت قوم عرب و دست‌نشانده‌گان آنها آزاد کنند.

سکنه شهرهای قومس و بسطام برخلاف سکنه شهر و قری الموت آمادگی فکری نداشتند و نمی‌توانستند بفهمند که آزاد شدن از سلطه مادی و معنوی قوم عرب یعنی چه؟ در الموت و قهستان و فره‌میسین اهل باطن بطوریکه اشاره کردیم مدتی تحت تعلیم قرار گرفته بودند و می‌دانستند هدف نهائی باطنیان چیست و اطلاع داشتند که آن‌ها در راه احیای اقوام ایرانی مبارزه می‌نمایند. اما سکنه قومس (غیر از باطنیان که در درگنبدان بودند) از این مسائل اطلاع نداشتند و مقابل باطنی‌ها مقاومت می‌نمودند و نمی‌خواستند کیش باطنی را بپذیرند و سراج الله خرقانی داعی بزرگ مردی بود سختگیر و تصور میکرد که می‌توان در ظرف مدتی کم تمام سکنه کشور قومس را باطنی کرد و در نتیجه زد و خورد هائی بین سکنه آبادی‌ها و اهل باطن در گرفت و عده‌ای از طرفین بقتل رسیدند.

یکی از چیزهائی که مردم نمی‌توانستند بفهمند این بود که برای چه بانجام رسانیدن وظایف دینی باید متوقف بماند زیرا بعد از قیامة القیامة تکلیف از مردم ساقط شده است. حسن صباح مجبور شد که برای سراج الله خرقانی نامه بنویسد و توضیح بدهد که بعد از قیامة القیامة تکلیف از اهل باطن ساقط شده است نه از دیگران و از داعی بزرگ خواست که مردم را بحال خود بگذارد و آن‌ها را در فشار قرار ندهد تا این که بتدریج برای ادراک کیش باطنی آماده شوند. ولی سراج الله خرقانی وقتی مردم را بحال خود گذاشت که بر اثر چند زد و خورد عده‌ای از سکنه آبادی‌های قومس کشته شده بودند و بین سکنه محلی و باطنی‌ها کینه بوجود آمده بود.

* * *

سقوط قومس بعد از سقوط قهستان، خواجه نظام الملک را مضطرب کرد و قبل از اینکه قومس سقوط نماید خواجه نظام الملک وزیر مقتدر ملک‌شاه دستور داده بود که حکام کشورهای مازندران و استرآباد قشون بسیج کنند و به الموت حمله ور گردند و خود او هم برای گرفتن انتقام از بین رفتن قشون ارسلان مشغول بسیج یک قشون بود.

بعد از اینکه خبر غلبه اهل باطن در کشور قومس باطلاع وزیر سلجوقی رسید عزم کرد سپاهی را که باید به الموت بفرستد بطرف قومس اعزام بدارد خاصه آن که عزیمت آن سپاه از ری محل اقامت خواجه نظام الملک به قومس آسان تر از این بود که همان قشون را به الموت بفرستند و عامل دیگر که سبب گردید خواجه نظام الملک سپاهی را که میباید به الموت بفرستد بسوی قومس اعزام بدارد این بود که میترسید باطنی‌ها بعد از این که قومس را تصرف کردند ری را هم بتصرف درآورند. کشوری مجاور کشور قومس قرار گرفته بود و آن دو هم مرز بشمار می‌آمدند و حد غربی کشور قومس بحد شرقی کشوری اتصال داشت. بیم خواجه نظام الملک از حمله باطنی‌ها به ری بدون اساس نبود زیرا سراج الله خرقانی بعد از تصرف قومس میخواست ری را بتصرف درآورد ولی میدانست با سربازانی که دارد از عهده تصرف ری بر نمی‌آید و باید بر سربازان خود بیفزاید تا اینکه کشور

مزبور را بتصرف درآورد.

خواجه نظام الملک یک قشون چهل هزار نفری را درری بسیج کرد و فرماندهی قشون را برعهده مردی با اسم شهاب الدین گذاشت و او، در آغاز ماه ربیع الثانی سال ۵۶۳ هجری قمری با قشون خود ازری براه افتاد و راه قوس را پیش گرفت. شهاب الدین، سرداری بود دلیر و جنگ آزموده و قسمتی از کشورهای ایران از جمله کشور قوس را بخوبی می شناخت. بعد از اینکه وارد کشور قوس گردید عده ای از روستائیان قوس با سلاحی که داشتند به قشون شهاب الدین ملحق شدند. سراج الله خرقانی میدانست که سکنه شهر قوس نسبت باو و سر بازان بدبین هستند و اگر در آن جا حصارى شود، با احتمال زیاد سکنه شهر بروی خواهند شورید و او از خارج و داخل مورد حمله قرار خواهد گرفت.

لذا بفکر افتاد که با سر بازان خود از شهر خارج گردد و بطرف دژ گنبدان برود. شهاب الدین پیش بینی کرده بود که شاید اهل باطن از قوس خارج شوند و در صدد برآیند که خود را به دژ گنبدان برسانند و قبل از حمله بشهر قوس راهی را که از شهر به دژ گنبدان میرفت بست. سراج الله خرقانی با قشون خود از شهر خارج شد و راه دژ گنبدان را پیش گرفت ولی راه را مسدود دید و با اهل باطن گفت باید حمله کرد و راه را باز نمود و خود را به دژ گنبدان رسانید و غیر از این، چاره نداریم. در آن جا یک جنگ بسیار سخت بین اهل باطن و سر بازان سلجوقی بفرماندهی شهاب الدین در گرفت و بزودی زمین مستور از لاشه های مقتولین شد و اهل باطن که میدانستند یگانه راه رستگاری آنها این است که خود را بدر برسانند می کشتند و کشته می شدند و شهاب الدین بسر بازان خود گفته بود که نگذارید یکنفر از ملاحده زنده بمانند.

جنگ از ظهر شروع شد و در ساعت اول جنگ سراج الله خرقانی داعی بزرگ بقتل رسید ولی مردی دیگر فرماندهی اهل باطن را برعهده گرفت و تمام سر بازان قشون سلجوقی در آن دشت که بعد موسوم گردید به قتلگاه بجان اهل باطن افتادند و تا نزدیک غروب خورشید آن جنگ مخوف ادامه داشت در آن موقع نزدیک چهارصد تن از سر بازان باطنی مجروح و خسته توانستند خود را بیای گرد کوه که دژ گنبدان بالای آن قرار داشت برسانند و از کوه بالا بروند. شهاب الدین که می دانست آنها قصد دارند خود را به دژ برسانند گفت نگذارید فرار کنند، و آنها را بقتل برسانید یا زنده دستگیر نمائید. لیکن دستور شهاب الدین بمناسبت غروب خورشید و فرود آمدن تاریکی و اینکه اهل باطن راه باریک دژ گنبدان را بخوبی می شناختند بموقع اجرا گذاشته نشد خاصه آن که عده ای از سر بازان باطنی که در دژ بودند بکمک هم کیشان خود آمدند و سنگ روی تعقیب کنندگان فرو ریختند و آن ها را بقتل رسانیدند یا بسختی مجروح نمودند.

سر بازان سلجوقی بمناسبت تاریک شدن هوا از تعقیب سر بازان باطنی منصرف گردیدند و مراجعت نمودند و عده ای که جان بدر بردند خود را به دژ گنبدان رسانیدند و بهمقطاران خود گفتند که ممکن است صبح روز دیگر قشون سلجوقی به دژ حمله ور گردد و شهاب الدین که میخواست باطنیان را در قوس بکلی معدوم نماید بامداد روز بعد در صدد حمله به دژ گنبدان برآمد و سر بازان او در حالی که سپر بر سر گرفته بودند از یگانه راه باریک که منتهی به قلعه میشد صعود نمودند. ولی سنگ های گران که از طرف باطنی ها انداخته میشد مهلک بود و سپر نمی توانست سر بازان سلجوقی را از ضربات سنگ ها حفظ کند و سر بازان شهاب الدین از ضربات سنگ ها بقتل میرسیدند یا بی هوش می شدند و از کار میافتادند شهاب الدین تا نیمه روز ب جنگ ادامه

داد و در آن موقع چون فهمید که نمی تواند سر بازان خود را به دژ برساند جنگ را موقوف نمود و بفکر افتاد که کوه را محاصره کند تا اینکه آذوقه بسکنه دژگنبدان نرسد و از گرسنگی بمیرند یا تسلیم شوند.

جنگ قتلگاه روز چهاردهم ربیع الثانی روی داد و تمام سر بازان اهل باطن که در محرم آن سال از قلعه فرود آمده بودند غیر از عده ای که توانستند خود را بدژ برسانند کشته شدند. عده ای از سر بازان اهل باطن هم که در شهرهای بسطام و بیار بودند در روزهای بعد بدست سر بازان سلجوقی قتل عام گردیدند و بدین ترتیب باطنیان غیر از عده ای که در دژگنبدان بودند در کشور قومس از بین رفتند و شکست و نابودی آن ها نتیجه رفتار نامطلوب و سخت گیری سراج الله خرقانی بود که سکنه محلی را با خود و یارانش دشمن کرد و سبب شد که آنها با قشون سلجوقی همکاری نمودند تا پیروان حسن صباح را از بین ببرند. از آن پس دژگنبدان تحت محاصره شهاب الدین قرار گرفت و فرمانده قشون سلجوقی که در ضمن حکمران کشور قومس شده بود در صدد برآمد که بوسیله گرسنگی کسانی را که در آن دژ بسر میبردند از پا در آورد.

شهاب الدین از وضع داخلی دژگنبدان کسب اطلاع کرده، از مجروحین باطنی شنیده بود که آن دژ، دارای آب انبارهایی است که از گرد کوه آب دریافت می نمایند و سکنه دژ، دارای آب و دچار مضیقه نخواهند شد. زیرا قبل از این که آب در انبارها تمام شود فصل باران و برف تجدید میگردد و مرتبه ای دیگر جوهائی که بالای کوه احداث می شود انبارها را پر خواهد کرد. طرز آب گیری در تمام قلاع درجه اول اسماعیلیه مثل دژگنبدان بود و پیروان کیش اسماعیلیه قبل از اینکه بالای یک کوه یک دژ بزرگ و متین بسازند وضع کوه را از نظر میگذرانیدند تا بدانند که آیا می توان از آب باران و برف انبارهای دژ را پر از آب کرد یا نه؟ اگر میدیدند که وضع کوه طوری است که نمیتوان جوهای آب را بسوی انبارهای دژ جاری نمود از ساختن قلعه در آن کوه خودداری می نمودند و کوهی را در نظر می گرفتند که بتوان از آب باران و برفی که بر کوه میبارد برای پر کردن انبارهای قلعه استفاده نمود.

شهاب الدین میدانست که نمیتوان سکنه دژگنبدان را از بی آبی از پا در آورد ولی می توان آنها را دچار گرسنگی نمود. زیرا آذوقه ای که در انبارهای قلعه وجود داشت مثل آب انبارها از طرف آسمان تجدید نمی شد و پس از اینکه آذوقه باتمام میرسید سکنه دژ، از فرط گرسنگی، مجبور به تسلیم می شدند یا اینکه جان می سپردند.

شهاب الدین در نامه ای که برای خواجه نظام الملک نوشت گفت: انبارهای دژگنبدان در حال حاضر پر از آذوقه می باشد و شماره کسانی که در آن قلعه هستند نسبت به گذشته خیلی کم شده و لذا کسانی که در آن قلعه زندگی میکنند میتوانند مدتی طولانی پایداری نمایند بخصوص اگر در مصرف آذوقه صرفه جوئی بشود و من برای از پا در آوردن سکنه دژگنبدان یک مدت سه ساله را در نظر گرفته ام.

خواجه نظام الملک با محاصره دژگنبدان موافق بود مشروط بر این که قشون شهاب الدین در قومس معطل نشود. زیرا وزیر سلجوقی بآن قشون احتیاج داشت و میخواست سپاه مزبور را بفرماندهی شهاب الدین به قره میسین (کرمانشاهان) بفرستد تا اینکه در آنجا اهل باطن را نابود کند. این بود که به شهاب الدین چنین نوشت: منظور این بود که ملاحظه در قومس از بین بروند که رفتند و لذا معطل شدن تو در آنجا ضرورت ندارد و پانصد تن از سر بازان خود را برای محاصره دژگنبدان بگذار و بقیه سپاه را به ری بیاور تا از اینجا به قره میسین

باطنی‌ها در قوس ۱۹۳

فرستاده شود شهاب‌الدین ناگزیر، امر خواجه نظام‌الملک را اطاعت کرد و پانصد تن از سربازان خود را بفرماندهی یکی از امرا مأمور ادامه محاصره گردکوه کرد و خود با قشون خویش راه‌ری را پیش گرفت. آن پانصد نفر که مأمور محاصره گردکوه شدند جهت محصور کردن آن کوه کافی نبودند. سکنه دژگنبدان در ماه‌های اول محاصره چون آذوقه داشتند محتاج نبودند که از قلعه خارج شوند و از اطراف آذوقه بیامورند و سربازان سلجوقی که پای کوه بسر میبردند بعد از چند ماه بیکاری دچار آفت شدند و بین آنها قمار (جهت رفع بیکاری) رواج پیدا کرد و صاحب منصبان آن‌ها از فرط بیکاری پاسگاه خود را رها می‌کردند و بشهر می‌رفتند تا در قوس از جاریه‌هایی که داشتند برخوردار شوند و چون افسران برای استفاده از جاریه‌ها بشهر می‌رفتند، مجبور شدند که سربازان مرخصی بدهند تا آنها نیز بشهر بروند و سری به دارلطبیب بزنند و دارلطبیب در قوس خانه‌هایی بود که در آنجا عده‌ای از زنهای بی‌تقوی بسر می‌بردند.

سکنه دژگنبدان روز و شب مراقب سربازهای سلجوقی بودند و می‌فهمیدند که رشته انضباط بین آنها سست شده و روحیه جنگی آنان بر اثر بیکاری و قمار ضعیف گردیده است و یک شب، دو یست تن از سکنه دژگنبدان از قلعه خارج شدند تا از کوه فرود بیایند و بارودگاه سربازان سلجوقی دستبرد بزنند و هرچه را که قابل استفاده است از آذوقه گرفته تا اسلحه بیغما ببرند و پس از اینکه وارد اردوگاه سربازان سلجوقی شدند با اینکه عده‌ای را کشتند، هنوز همقطاران مقتولین، از خیمه‌های خود خارج نشده بودند تا از اردوگاه دفاع نمایند.

وقتی اهل باطن سستی سربازان سلجوقی را دیدند پشیمان شدند که چرا زودتر در صدد حمله بآن اردوگاه برنیامدند و با اینکه شماره اهل باطن که بارودگاه حمله‌ور شدند بیش از دو یست تن نبود نزدیک شصت تن از سربازان سلجوقی را بقتل رسانیدند و هتداری آذوقه و سلاح و شمع به غنیمت بردند و پس از آن تا چند هفته از دستبرد زدن بارودگاه سربازان سلجوقی خودداری کردند برای اینکه میدانستند که سربازان سلجوقی از دستبرد مزبور درس عبرت گرفته مواظب خود هستند.

روزها، اهل باطن برای فراهم کردن سوخت از قلعه خارج می‌شدند و از دامنه کوه فرود می‌آمدند و مقابل چشم سربازان سلجوقی اما دورتر از منطقه تیررس آنها بوته را از کوه می‌کندند و پشته می‌ساختند و بدوش می‌گرفتند و بداخل قلعه می‌بردند و بعد از فرا رسیدن فصل پائیز، یک روز سربازان سلجوقی که پای کوه بودند حیرت زده دیدند که اهل باطن، بالای کوه، در منطقه‌ای مشغول شخم زدن زمین هستند.

باطنیان متوجه شده بودند که در بعضی از قسمت‌های کوه میتوان گندم کاشت و در آنجا زمین را شخم زدند و گندم کاشتند و شبنم کوه و بارانهای پائیزی گندم را سبز کرد و بعد از فصل بهار محصول مزارع خود را درون نمودند و باینبار قلعه بردند.

بعد از گندم، اهل باطن هرچه را که احتیاج به آب دستی نداشت و با شبنم کوه، سبزی می‌شد و بشمر می‌رسید در آن کوه کاشتند و گردکوه یک کشت زار بزرگ گردید.

محاصره دژگنبدان بمناسبت اینکه سکنه آن قلعه در دامنه کوه کشاورزی می‌کردند بی‌اثر شد معه‌ها حکام سلجوقی به محاصره آن قلعه ادامه میدادند گاهی سکنه دژ، برای تحصیل مایحتاج (مثل پوشاک و کفش) از قلعه خارج می‌شدند و اگر میدند که نیروی محاصره کننده ضعیف است، هرچه را که در اردوگاه

سر بازان سلجوقی قابل استفاده بنظرشان میرسید به یغما می بردند و هر گاه مشاهده میکردند نیروی محاصره کننده قوی است به قلعه مراجعت مینمودند.

وقتی کشاورزی سکنه دژ گنبدان توسعه پیدا کرد و توانستند برای تغذیه دام، یونجه بکارند، در صدد پرورش گوسفند هم برآمدند تا اینکه از حیث گوشت از خارج بی نیاز باشند و بعد از اینکه دارای گوسفند شدند پشم گوسفندان را میریشتند و پارچه میبافتند و گاهی نیروئی که دژ گنبدان را محاصره کرده بود از ادامه محاصره خسته میشد و میرفت و عده ای از سکنه دژ از قلعه خارج میگرددند و قلعه مزبور ساکنین جدید پیدا مینمود. زیرا عده ای از پیروان کیش اسماعیلیه از کشورهای دیگر به قومس می آمدند و در دژ گنبدان که قلعه ای امن بود سکونت میکردند.

از روزی که سراج الله خرقانی داعی بزرگ فرمانده دژ گنبدان بود و بطوری که گفتیم در جنگ کشته شد تا روزی که هلاکوخان قلاع اسماعیلیه را در قومس و الموت و یران کرد، و بعد از آن دیگر قلاع مزبور آباد نشد، بتقریب یک قرن گذشت و در تمام آن مدت دژ گنبدان یکی از پایگاههای بزرگ اسماعیلیه در شمال عراق عجم بود و هرگز دیده نشد که آن قلعه خالی از سکنه باشد. در دژ گنبدان و سایر قلاع اسماعیلیه زن وجود نداشت و تمام کسانی که در دژ گنبدان بسر میبردند مردان جنگی بشمار میآمدند و ورزش و تمرین های جنگی جزو واجبات دین آنها بود و همه میدانستند برای چه مقاومت میکنند و می جنگند و تا روزی که در قلاع اسماعیلیه، انضباط حکمفرمائی میکرد و زن و بچه در آن قلعه ها وجود نداشت و مردان در روزهای معین ورزش و تمرین جنگی میکردند حتی یکی از دژهای متین اسماعیلیه در قهستان و قره میسین و قومس و الموت سقوط کرد.

اگر انضباطی که در آن دژها برقرار بود ادامه می یافت هلاکوخان هم نمی توانست دژهای اسماعیلیه را بگشاید و سکنه دژها را قتل عام کند و آنگاه قلعه ها را و یران نماید تا اینکه دیگر پیروان کیش اسماعیلیه نتواند در آن قلعه ها بسر ببرند.

در وسط قرن هفتم هجری که هلاکوخان دژهای اسماعیلیه را مسخر کرد و سکنه آنها را کشت و قلاع را و یران نمود دژهای مزبور، گرچه حصار و برج داشت اما قلعه جنگی بشمار نمیآمد چون پیروان کیش اسماعیلیه با زن و فرزندان خود در آن قلاع بسر میبردند و بعضی از آن قلعه ها تنبل خانه شده بود و سکنه آن، مستمری میگرفتند و تمرین جنگی نمیکردند و جلسات درس و بحث در قلاع اسماعیلیه منعقد نمیگردید و در قلعه ها داعیان بزرگ چون شیرزاد قهستانی و احمد قطب الدین و فرامرز الموتی و سراج الله خرقانی که همه مردانی بودند دانشمند و با ایمان و جنگی، و بزخارف دنیوی توجه نمی کردند وجود نداشت. بجای آن مردان سرسخت و با ایمان و دلیر و دانشمند کسانی فرماندهی قلاع اسماعیلیه را برعهده داشتند که وقتی مورد حمله قرار میگرفتند فکر میکردند زن و فرزندان خود را چگونه نجات بدهند و زروسیم خویش را در کجا دفن کنند که بدست خصم نیفتد و علامت برتری بین داعیان بزرگ اسماعیلیه ثروت شده بود یعنی چیزی که عوامل معنوی را بسیار ضعیف میکند و حس فداکاری را اگر از بین نبرد سست می نماید.

این بود که بعضی از قلاع اسماعیلیه بدون جنگ تسلیم هلاکوخان شد و فرمانده قلعه همینکه می شنید اگر تسلیم شود جان و مال او و خویشتان و اندانش مصون است قلعه را تسلیم می کرد.

دژگنبدان در کشور قومس نمونه دژهای اسماعیلیه بوده که سکنه آن، برای ادامه حیات محتاج خارج نبود زیرا هم آذوقه داشتند هم آب و هم وسیله تهیه لباس و هم سوخت برای طبخ غذا و فصل زمستان. قلعه طبس که شرح آن گذشت قلعه ای بود تسخیرناپذیر و آب هم داشت ولی سکنه قلعه طبس نمی توانستند از کوه آذوقه بدست بیاورند زیرا نه بالای کوه آن قدر مسطح بود که بتوان در آنجا گندم و چیزهای دیگر کاشت و نه می توانستند در دامنه کوهی که قلعه طبس بالای آن بود کشاورزی کنند. در عوض قلعه استخر بار واقع در فارس که برای مدتی کوتاه در تصرف اسماعیلیه بود آب و هم مکان برای زراعت داشت و پیروان کیش اسماعیلیه می توانستند بالای کوه (چون مسطح بود) و هم در دامنه آن زراعت کنند. مع هذا نتوانستند در آن قلعه پایداری نمایند زیرا بطوری که گفته شد، کسانی که مرشد اهل باطن بودند ایمان و خلوص پیشینیان را نداشتند و قبل از این که هلاکوخان قلاع اهل باطن را در قومس و الموت و یران کند دیده شد که حتی داعیان بزرگ، بضد هم قیام می کردند یعنی در بین اهل باطن جنگ برادر کشی در میگرفت.

تا وقتی که عقیده داعیان بزرگ سست نشده بود طبق اصل کلی هر کس که در الموت پیشوای اهل باطن بود، برتر از داعیان محسوب میگردید اعم از اینکه دارای عنوان امام باشد یا نباشد و داعیان اهل باطن در سراسر دنیا خود را مکلف می دانستند که از اوامر پیشوای اهل باطن در الموت پیروی نمایند. البته هر داعی بزرگ در حوزه فرمانروائی خود استقلال داشت و مجبور نبود که برای مسائل کم اهمیت به الموت مراجعه نماید و کسب دستور کند اما از اصولی که الموت برایش میفرستاد پیروی میکرد بدون اینکه چون و چرا کند.

روزی که حسن صباح، قیامة القیامه را اعلام کرد و بداعیان بزرگ دستور داد که به پیروان کیش باطن بگویند که از آن روز بانجام رسانیدن فرائض مذهبی از باطنیان ساقط میشود شاید در بین دعوات بزرگ کسانی بودند که در باطن میل نداشتند آن دستور صادر شود مع هذا بدان عمل کردند برای آنکه خود را مکلف میدانستند که از اوامر پیشوای اهل باطن در الموت اطاعت نمایند.

داعیان بزرگ از طرف الموت انتخاب میشدند منتها پیشوایان اهل باطن در الموت دقت داشتند که داعیان بزرگ را از بین کسانی انتخاب نمایند که اهل محل باشند. زیرا میدانستند کسی که اهل محل باشد چون همه کس و همه جا را می شناسد میتواند وظیفه اداره امور پیروان کیش باطن را در آن منطقه بهتر بانجام برساند و اگر در بین سکنه محلی کسی را نمی یافتند که لیاقت داشته باشد داعی بزرگ شود یک تن از سکنه کشورهای دیگر را داعی می کردند و به منطقه مورد نظر میفرستادند.

حکمی که از طرف الموت صادر می گردید بطور حتم از طرف پیروان کیش باطن بموقع اجرا گذاشته می شد و بفکر داعیان بزرگ نمیرسید که ممکن است دستور الموت را اجرا نکرد یا طوری اجرا نمود که مغایر با دستور پیشوای کیش باطن باشد. وقتی ایمان داعیان بزرگ سست شد و حب مال و جاه طلبی در آن ها بوجود آمد بدون موافقت و گاهی بدون اطلاع الموت از راه زد و بند محلی خود را داعی بزرگ میکردند تا بتوانند قدرت بدست بیاورند و مالیاتی که مردان کیش باطن تأدیه مینمودند ضبط نمایند. سازمان جنگی پیروان کیش باطن خرج داشت و هزینه آن سازمان و خرجهای دیگر از محل مالیاتی که پیروان کیش باطن تأدیه می کردند تأمین می گردید. مالیات مذکور در ادوار مختلف فرمانروائی اهل باطن اسامی متفاوت داشت ولی مالیات بود. از وظایف دعاة بزرگ این که در هر کشور که حوزه فرمانروائی آن ها است مالیات مودیان را جمع کنند

خداوند الموت

بعد از کنار گذاشتن هزینه خودشان، باقی را به الموت بفرستند یا بهر کس که الموت حواله میکند بدهند. لیکن وقتی عقیده داعیان بزرگ سست شد و شاخص برتری، ثروت گردید و هر داعی، در صدد برآمد که بر ثروت خود بیفزاید فرستادن مازاد مالیات به الموت موقوف گردید و داعیان بزرگ آن قدر خرج تراشی کردند که مازاد باقی نماند تا این که به الموت فرستاده شود و الموت که مرکز دنیای باطنیان بود می باید تمام هزینه های جهان اهل باطن را با درآمدی که فقط از الموت بدست می آورد تأمین نماید. اگر یکی از قلاع باطن احتیاج بکمک مالی داشت الموت نمیتوانست بآن دژ کمک نماید.

در دوره حسن صباح قبل از اینکه قیامة القیامة اعلام شود اهل باطن را که در کشورهای مختلف، بطور متفرق میزیستند در مراکز مخصوص جمع کردند تا قوی باشند و بتوانند از خود دفاع کنند و مورد قتل عام قرار نگیرند و هزینه انتقال اهل باطن از مناطق مختلف، بمرکزی که جهت اجتماع آنها در نظر گرفته شد، زیاد بود. زیرا اهل باطن میباید زمین زراعتی و خانه و سایر اموال غیر منقول خود را به ثمن بخش بفروشد و بگذارند و بمسکن جدید بروند. اما حکومت الموت یعنی حکومت حسن صباح در مسکن جدید، بآنها زمین زراعتی و خانه ای میداد معادل آنچه از دست داده بودند و اگر اموال غیر منقول دیگر داشتند ضرر از دست دادن آن را هم جبران می نمود.

آن هزینه های هنگفت و همچنین هزینه سازمان جنگی اهل باطن از مازاد مالیات که دعاة بزرگ از کشورهای دیگر به الموت میفرستادند، تأمین میشد، اگر در آن موقع داعیان بزرگ مالیات هر کشور را بوسیله خرج تراشی به الموت نمی پرداختند یا بدون خرج تراشی ضبط میکردند نهضت حسن صباح دارای قوام نمی شد و نمی توانست قیامة القیامة را اعلام کند و اگر میکرد، اهل باطن که در کشورهای ایران و شام متفرق بودند قتل عام می شدند.

قبل از اینکه هلاکوخان قلاع اسماعیلیه را در قومس و الموت و یران نماید الموت فقط بظاهر در دنیای اسماعیلیه دارای قدرت بود و قدرت واقعی و معنوی نداشت و قدرت الموت قبل از اینکه مورد حمله هلاکوخان قرار بگیرد شبیه بود به قدرت، خلفای بنی عباس در بغداد بعد از اینکه کشورهای اسلامی دارای استقلال شدند. هیچیک از سلاطین که در کشورهای اسلامی سلطنت میکردند بخلفای بغداد باج نمیدادند و حکم آنها را بموقع اجرا نمی گذاشتند و بدون مراجعه بخلفای بغداد هر تصمیم که میخواستند میگرفتند و بدون کسب اجازه از مرکز خلافت در بغداد بهر کشور که میخواستند حمله ورمی شدند و هر کس را که میخواستند بقتل میرسانیدند و خلیفه عباسی در بغداد دلخوش بود که خلیفه می باشد و بر جهان اسلامی حکومت میکند. پیشوایان اسماعیلیه هم در الموت فقط بدین خوشدل بودند که بظاهر فرمانروای جهان اسماعیلیه هستند و سرنوشت آنها همان شد که دو سال بعد بر خلیفه بغداد وارد آمد و هلاکوخان اول قلاع اسماعیلیه را در قومس وری و الموت و یران کرد و بعد از دو سال عازم بغداد شد و آن شهر را مسخر و آخرین خلیفه عباسی را هنگامی که وی مشغول عیش با گلرخان بود دستگیر نمود و امر کرد که وی را لای نمد پیچیدند و فشرده تا بهلاکت رسید و این واقعه در سال ۱۲۵۸ میلادی مطابق با ۶۵۶ هجری قمری اتفاق افتاد و خلافت بنی عباس که پانصد و بیست و چهار سال ادامه یافت از بین رفت و بکلی دستگاه خلافت برچیده شد و گرچه بعد از بنی عباس، بعضی از زمامداران اسلامی (از جمله سلاطین عثمانی) در صدد برآمدند که عنوان خلیفه را روی خود بگذارند و در خطبه هائی که

در کشور خودشان خوانده می‌شد بآنها عنوان خلیفه را می‌دادند. ولی سایر ملل آن عنوان را جدی نمی‌گرفتند و حاضر نبودند آنان را خلیفه بدانند و تا امروز هم خلافت دردنیای اسلامی تجدید نشده است. همانطور که سستی خلفای بنی عباس خلافت را از بین برد سستی داعیان بزرگ و جاه‌طلبی و حب مال آن‌ها و بی‌اعتنائی نسبت بانضباطی که سبب تقویت اهل باطن گردید الموت را بعنوان مرکز اسماعیلیه نابود نمود.

بعد از هلاکوخان کسانی در صدد برآمدند که الموت را بعنوان مرکز اسماعیلیه احیا کنند ولی از عهده برنیامدند و هفتصد و سی سال است که الموت از لحاظ مرکزیت اسماعیلیه از بین رفته است. گرچه اسماعیلیه از بین نرفت و هنوز باقی است و امروز، دارای پیروان زیاد می‌باشد، اما دیگر نتوانست که دوره عظمت و شکوه الموت را ادراک کند و بعد از حسن صباح وجانشینان او، کسانی که سرپرست اسماعیلیه شدند تعالیم ملی و اجتماعی حسن صباح را فراموش کردند و آنها نمیدانستند که منظور حسن صباح وجانشین‌های او، احیای اقوام ایرانی و رهائی آن‌ها از سلطه بیگانگان بود و حسن صباح وجانشین‌های او، در راه هدف خویش همه چیز را فدا کردند و آن قدر برای احیای اقوام ایرانی تعصب داشتند که اگر میدیدند فرزندان‌شان برخلاف اصلی که آنها وضع کرده‌اند رفتار می‌نمایند آن‌ها را بقتل میرسانیدند. ولی کسانی که بعد آمدند و داعی بزرگ شدند، آن مقام را برای مزایای مادی می‌خواستند.

پیروان اسماعیلیه در دوره‌های بعد، از نظر عقیده، همانها بودند که در دوره حسن صباح زندگی می‌کردند و بین آنها و اجدادشان فرقی وجود نداشت اما پیشوایان آنها عوض شده بودند و بهمین جهت نمیتوانستند آن‌ها را طوری ارشاد کنند که مثل دوره حسن صباح وجانشین‌های او، اهل باطن قوی شوند و بتوانند دست بکارهای بزرگ بزنند و با اینکه بعد از قیامة القیامه هیچ اسماعیلی نمی‌باید کیش خود را پنهان کند و تقیه نماید بعد از این که دوره قدرت اهل باطن، سپری گردید، پیروان کیش مزبور، تقیه میکردند و کیش خود را از انظار دیگران پنهان می‌نمودند و وقتی یک اسماعیلی گرفتار میشد برای رهائی سوگند یاد میکرد که باطنی نیست و داعیان بزرگ بر اثر حرص مال و جاه‌طلبی طوری تغییر کردند که از خود باطنی‌ها رشوه می‌گرفتند تا اینکه اشکالشان را رفع نمایند و هر باطنی که برای یک کار به داعی بزرگ مراجعه میکرد می‌دانست که باید باورشوه بدهد و گرنه بکارش رسیدگی نخواهد کرد و اشکال‌ش را رفع نخواهد نمود.



۴- برج جنوبی و قسمتی از باروی دژ الموت است.

بهشت مصنوعی یک قرن ونیم بعد از سال ۶۵۴ هجری

یکی از وقایع اسماعیلیه که ناشی از جهالت و تعبیر غلط از عنوان حشاشین بود اینکه بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه بدست هلاکوخان در سال ۶۵۴ هجری بعضی در صدد برآمدند که الموت را براساس ایجاد بهشت مصنوعی و میگساری و حشیش کشیدن احیاء کنند. این کار بلافاصله بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه در الموت بانجام نرسید بلکه یکقرن و نیم پس از اینکه قلاع اسماعیلیه در الموت و قومن و ری و جاهای دیگر منهدم گردید، کسانی بفکر افتادند که یک الموت جدید بوجود آورند و همان کار را که حسن صباح و پس از او جانشینانش کردند از سر بگیرند و آنان که معنای واقعی حشاشین را ادراک نمی کردند تصور می نمودند که حسن صباح و پیروان او در بهشت مصنوعی بسر میبردند و در آن جا شراب می نوشیدند و یا مبادرت بفسق، لذات نامشروع کسب می نمودند و اولین بهشت مصنوعی حشاشین، یک قرن ونیم بعد از ویران شدن قلاع اسماعیلیه در شام بوجود آمد در قلعه ای نزدیک شهر حمص و باید دانست که قلاع اسماعیلیه در کشور شام مانند قلاع اسماعیلیه در ایران و ایران نشد و بعضی از آن قلاع، یا بمناسبت اینکه بیادش نبودند یا نمیخواستند هزینه ویران کردنش را پردازند باقی ماند و یکی از این قلاع نزدیک شهر حمص، در شام، بهشت مصنوعی شد وعده ای که نام خود را اسماعیلیه گذاشته بودند اما اسماعیلیه نبودند در آنجا جمع شدند و از این جهت میگوئیم که آنها اسماعیلیه نبودند که لازمه دارا بودن کیش مزبور داشتن صفاتی چند از جمله تقوی بود. کسانی که نام خود را اسماعیلیه گذاشته بودند عده ای از زنان و مردان جلف را در آن قلعه جمع کردند و مقداری خواربار و شراب و حشیش بآنجا منتقل نمودند تا اینکه یک الموت نوین ایجاد نمایند و همانطور که حسن صباح و پیروان او، بیم از خود را در دل ها جاگیر کردند آنها نیز ترس از خویش را در دل ها جا بدهند و دارای قدرت شوند. این اشخاص و کسانی که در کشورهای ایران از آنها پیروی کردند و بهشت مصنوعی بوجود آوردند عقل سلیم نداشتند و اگر عقل درست می داشتند میباید بفهمند محال است هیچ پرنسیپ و قدرت براساس میگساری و حشیش کشیدن و مبادرت بفسق بوجود بیاید و نوشیدن شراب و کشیدن حشیش و بی عفتی از بین برنده هر پرنسیپ و قدرت است.

کسانی که در قلعه نزدیک حمص بسر میبردند نزدیک دو ماه در آن قلعه بودند، و در تمام آن مدت خود را بوسيله شراب سرگرم می نمودند و با حشیش از حال طبیعی خارج می شدند و در حال بیخودی مرتکب اعمال و قیح و کثیف میگردیدند و آن زندگی مهووع را بسر بردن در بهشت می دانستند. بعد از دو ماه، ذخیره آذوقه و شراب و حشیش آن ها باتمام رسید بدون اینکه در آن مدت قدمی در راه حصول منظور برداشته باشند، زیرا مستی شراب و بیخود شدن از حشیش و اعمال منافی عفت بآنها مجال نمیداد که بخاطر بیاورند برای چه در آن قلعه جمع شده اند. پس از این که خواربار و شراب و حشیش باتمام رسید گرسنگی آغاز شد و دریافتند که برای تحصیل آذوقه و شراب و حشیش باید از قلعه خارج شوند. در خارج از قلعه کسی از آنها، نمی ترسید و

برایگان چیزی بآنها نداد و پول نداشتند تا اینکه مایحتاج خود را خریداری نمایند و در آن دو ماه هم به تن پروری خو گرفته بودند و نمیتوانستند یا نمیخواستند زندگی گذشته را از سر بگیرند. آنگاه آن‌ها که میخواستند دنیا را با قدرت خود مسخر نمایند برای اینکه وسائل زندگی و خوشی را فراهم نمایند مبادرت برآهرنی کردند و حکومت از خطر آنها برای کاروانیان مطلع شد و قلعه آنها را محاصره کرد و همه را دستگیر نمود و بعضی از آنها را کشت و عده‌ای را دست برید و بهشت مصنوعی از بین رفت.

نظیر این سرنوشت با کم و بیش تفاوت برای تمام کسانی پیش آمد که خواستند در جاهای دیگر با شراب نوشیدن و حشیش کشیدن و بی عفتی یک الموت جدید بوجود آورند.

وجه مشابهت تمام کسانی که یک قرن و نیم تا دو قرن و نیم پس از ویران شدن قلاع الموت خواستند که الموت جدید را استوار نمایند سبک عقلی و بی ایمانی آنها نسبت به مبانی اسماعیلیه بود. آنها اسماعیلی نبودند زیرا ایمان نسبت بآن کیش نداشتند و نمی دانستند مبنای کیش اسماعیلیه بر اساس تقوی و سایر صفات نیکو قرار گرفته یا میدانستند و عمل نمیکردند که آنهم بی ایمانی است. آنها سبک عقل بودند برای این که تصور می نمودند می توان بوسیله باده گساری و کشیدن حشیش، یک مرکز قدرت جدید مانند الموت بوجود آورد. تنها اثری که از قدرت غیر موجود آنها آشکار شد این بود که از بعضی از بهشت های مصنوعی نامه های تهدید آمیز بعضی از حکام میرسید و بهشتیان مست در عالم پندار خود را نیرومند تصور می نمودند و میپنداشتند که وقتی حکام، نامه تهدید آمیز آنها را دریافت نمایند تسلیم خواهند شد. آن نامه های تهدید آمیز، باز اگر مربوط به کیش آنها (کیشی که نداشتند) میبود، قابل صرف نظر کردن بشمار میآمد. ولی آنها می خواستند بوسیله نامه تهدید آمیز از حکام پول بگیرند تا بتوانند وسایل زندگی خود را فراهم نمایند. آن نامه ها بطور معمول، مقدمه نابودی بهشتی میشد که نامه را از آنجا نوشته بودند و حاکم پس از دریافت نامه، عده ای افراد مسلح را مأمور می کرد که بروند و قلعه ای را که مسکن بهشتیان است مسخر نمایند و آنها میرفتند و آن قلعه را بتصرف در می آوردند و ویران میکردند و سکنه قلعه را بدستور حاکم بقتل می رسانیدند زیرا از نظر حکام مرتد بودند و واجب القتل. ما تصور می کنیم که اعمال این اشخاص که اسماعیلی کاذب بودند سبب شد که مردم حتی مورخین بگویند و بنویسند که اسماعیلی ها بهشت بوجود میآوردند و در آنجا حشیش می کشند و مرتکب اعمال قبیح میشوند و این شهرت از راه کتابها بما رسید. کسانی که در کتب خود صحبت از بهشت اسماعیلی ها کرده اند چون نمونه آن بهشت را میدیدند یا می شنیدند که در زمان آن ها وجود دارد تصور می نمودند که وضع پیروان کیش اسماعیلیه در دوره حسن صباح نیز چنان بوده خاصه آن که در دوره حسن صباح خلیفه بغداد و حکومت سلجوقی هم باهل باطن تهمت میزدند و برای این که کینه آنها را در دل مردم ساده بوجود بیاورند آنها را فاسق و فاجر معرفی می نمودند. بهشت های مصنوعی اسماعیلیان کاذب، که همه مردمی بودند بی ایمان و راحتی طلب یا شهوت ران، بیش از یکصد سال طول نکشید و روش اسماعیلی های کاذب طوری مقرون بفساد بود که همان فساد، بهشت مصنوعی را بزودی از بین میبرد و کسانی که در آن بهشت بودند بدست مأمورین حکومت می افتادند و بقتل می رسیدند یا از فرط گرسنگی متفرق می شدند و دنبال کار و کسب معاش می رفتند. لیکن افسانه و بهشت مصنوعی حشاشین، در اذهان قوت گرفت و مردم با نیروی خیال، برای بهشت های مصنوعی حشاشین، چیزهایی فرض کردند که در آن بهشت ها وجود نداشت و نمی توانست وجود

بَهشت مصنوعی یک قرن و نیم بعد از سال ۶۵۴ هجری ————— ۲۰۱

داشته باشد. چون کسانی که در قلعه‌ای سکونت می‌کردند و یک بهشت بوجود می‌آوردند فقیر بودند و نمی‌توانستند در آن قلعه، وسایل و لوازم یک بهشت واقعی را گرد بیاورند. زیبارویان بهشت حشاشین از پژمرده‌ترین زن‌های همه‌جائی محسوب میشدند که در دارالطیب شهرها مشتری نداشتند و لاجرم در قلعه حشاشین بسر می‌بردند. ولی بعد از این که بهشت‌ها از بین رفتند افسانه آنها باقی ماند و در اذهان قوت گرفت و نیروی افسانه مزبور بقدری زیاد بود که مورخین را هم تحت تأثیر قرار داد و آنها تصور نمودند آنچه راجع به بهشت حشاشین در افواه می‌باشد، حقیقت داشته است.

بعضی از نویسندگان از روی سهو، سماع و رقص درویشان را در روم (یعنی آسیای صغیر که امروز کشور ترکیه است — مترجم) و شام از آثار بهشت مصنوعی حشاشین دانسته‌اند در صورتی که بین آن دو ارتباط وجود ندارد. افسانه بهشت حشاشین طوری قوت داشت و دارد که در قرن دوازدهم هجری تصور میکردند که پیروان اسماعیلیه در بعضی از نقاط دارای بهشت هستند و حال آنکه پیروان اسماعیلیه یعنی آنها نیکه بکیش مزبور ایمان داشتند در هیچ دوره‌ای دارای بهشت نبوده‌اند تا در آن می‌گساری کنند و حشیش بکشند.

نیروی افسانه بقدری قوی است که امروز هر دائرةالمعارف اروپائی را که بگشائید مشاهده میکنید که نوشته حشاشین یعنی پیروان حسن صباح و بازماندگان آن‌ها که بهشت بوجود می‌آوردند و در آن جا حشیش می‌کشیدند و از لذت نفسانی متمتع می‌شدند و بعد از این که خوب تحت تأثیر حشیش قرار می‌گرفتند حسن صباح و کسانی که جانشین وی گردیدند آنها را مأمور قتل دیگران می‌نمودند. اگر پیروان اسماعیلیه بهشت بوجود می‌آوردند و در آن جا حشیش می‌کشیدند می‌باید امروز هم دارای بهشت باشند. در صورتیکه از آغاز قرن نهم هجری تا امروز هیچکس در کتابی ننوشت که پیروان اسماعیلیه در فلان نقطه یک بهشت دارند. در دوره‌ای که حسن صباح در الموت با قدرت حکومت می‌کرد و قیامة القیامه را اعلام نمود هیچکس ننوشت که اهل باطن دارای بهشت می‌باشند و در آنجا حشیش میکشند در صورتیکه در آن عصر، می‌توانستند این تهمت را به پیروان کیش اسماعیلیه بزنند برای اینکه قلاع اهل باطن، دژهایی بود مرموز که مردم از وقایع درون آن اطلاع نداشتند و اگر گفته می‌شد که در آنجا بهشت بوجود آورده‌اند و حشیش می‌کشند مردم می‌پذیرفتند اما هیچ مورخ این تهمت را در آن عصر به آنها نزد ویژه آنکه منفور حکومت سلجوقی (حکومت وقت) هم بودند. بهشت‌های مصنوعی به تقریب در قرن هشتم هجری بوجود آمد، و عمر هیچیک از آنها طولانی نشد و وسیله بدست نویسندگان داد که تهمت کشیدن حشیش را در بهشت‌های مصنوعی به پیروان حسن صباح ببندند. انسان وقتی شرح اقدامات حسن صباح را می‌خواند یا می‌شنود حیرت میکند چگونه یک مشت مردم با اسم اسماعیلی یا باطنی یا نزاری یا اسامی دیگر توانستند در مدت دو قرن یا کم‌تر یا بیشتر، چنان قدرت بدست آورند که تمام حکومت‌های آن زمان را در ایران و شام مرتعش نمایند در صورتیکه از قلاع خود هم خارج نمیشدند یا از مناطقی که مسکن آن‌ها بود مثل الموت و کرمانشاهان و غیره بیرون نمیرفتند.

رمز موفقیت اسماعیلیه تا موقعی که قلاع آنها بدست هلاکوخان در ۶۵۴ هجری و ایران شد در دو چیز بود، اول این که به اقوام ایرانی می‌فهمانیدند که باید کسب حریت نمایند و دوم اینکه عقیده اسماعیلیه و عقیده شیعی مذهبان در یک قسمت شبیه بهم بود و آن این که هر دو انتظار حجت عصر و مهدی موعود را می‌کشیدند. با این تفاوت که پیروان مذهب شیعه عقیده داشتند و دارند که مهدی موعود، امام دوازدهم (عجل الله تعالی

فرجه) می باشد و در هر موقع که خداوند مقتضی بداند ظاهر خواهد شد و مردم دنیا را از بیداد نجات خواهد داد و موجبات سعادت همه را فراهم خواهد کرد. ولی اسماعیلی ها عقیده داشتند که مهدی موعود حسن صباح و خود حسن صباح تصور میکرد مهدی موعود می باشد، و معتقد بود که باید با اقدامات قهری موجبات آزادی اقوام ایرانی را فراهم کرد و سعادت قدیم را که از دست داده اند بآنها برگردانید.

شیعیان عقیده داشتند و دارند که جانشین پیغمبر یعنی امام از طرف خداوند تعیین میشود. آن ها میگویند محال است خداوند که پیغمبر را برسالت انتخاب نموده جانشین پیغمبر را تعیین نکرده باشد تا این که بعد از پیغمبر مجری احکام خداوند باشند. در نظر شیعیان کوچکترین تردید وجود ندارد که دوازده امام که بعد از پیغمبر، مجری احکام خداوند آن چنان که پیغمبر آورده بود، شدند همه از طرف خدا تعیین گردیدند و هر امام قبل از این که زندگی را بدرود بگوید جانشین خود را بر طبق مشیت خداوند تعیین میکرد و بهمین جهت حسن صباح وقتی قیامة القیامه را اعلام کرد گفت من امام موعود هستم که از طرف خداوند تعیین شده است چون می دانست که اگر خود را اینگونه معرفی نماید پیروان بیشتر پیدا خواهد کرد...

شیعیان عقیده داشتند و دارند که در امور مذهبی انسان نمی تواند مبتکر شود و باید معلم داشته باشد و از معلم خود تعلیم بگیرد و شیعیان در مسائل علمی و صنعتی پیرو این عقیده نیستند و عقیده دارند که در مسائل علمی و صنعتی هر کس ممکن است که مبتکر شود و چیزهایی کشف کند که دیگران نکرده اند و استنباط هایی بنماید که بنظر دیگران نمیرسید. لیکن در مسائل مربوط بمذهب بطور حتم باید معلم داشته باشند و معلم اول امام است که جانشین پیغمبر اسلام (ص) می باشد و تمام شیعیان در مسائل مذهبی مبادا از امام سرمشق بگیرند و کسب دستور کنند و بهمین مناسبت حسن صباح مسئله اطاعت اسماعیلیان را از امام از اصول مسلم کیش باطنی کرد و گفت اگر یک باطنی از دستور امام بطور کامل اطاعت ننماید باطنی نیست و او میخواست بدین وسیله پیروانی جدید پیدا کند و کسانی را که اسماعیلی نیستند تشویق نماید که اسماعیلی (باطنی) شوند و باز بهمین جهت قبل از اینکه قیامة القیامه را اعلام کند بتمام داعیان بزرگ دستور داد تا آنجا که می توانست سعی کنند که از احکام قرآن برای لزوم اطاعت مردم از امام، دلیل اقامه نمایند.

حسن صباح بعد از این که قیامة القیامه را اعلام کرد تا مدت چند سال وضع زندگی او، مانند گذشته بود و با مردم و بین مردم زندگی میکرد و در الموت هر کس می توانست او را ببیند و پیک هائی را که از اطراف میآمد خود می پذیرفت و گاهی جواب نامه ها را با حضور پیک می نوشت که زودتر آن ها را برگرداند و جواب نامه، سریع تر بدست فرستنده همان نامه برسد ولی بعد از چند سال وضع زندگی حسن صباح تغییر کرد و مردم او را نمیدیدند و از خانه خارج نمیشد و ورزش و اعمال جنگی را به تنهایی در خانه بانجام میرسانید. علت عدم خروج او از خانه، و نشان ندادن خویش بمردم این بود که مبخواست مردم فکر کنند که امام کیش باطنی بطور حتم از طرف خداوند تعیین شده است.

در صورتی که هیچ یک از ائمه شیعیان باستثنای امام دوازدهم که بعقیده شیعیان بدستور خداوند غیبت کرد، خود را در خانه پنهان نمی نمودند و شیعیان می توانستند هر روز نزد امام خود بروند و هر مسئله را که دارند با او در میان بگذارند و کسب تکلیف کنند و طبق تواریخ موجود همان طور که در خانه پیغمبر اسلام همواره بر روی مردم باز بود در خانه تمام امامان مذهب شیعه بر روی مردم باز بوده است.

ولی حسن صباح بطوری که گفتیم چند سال بعد از قیامة القیامه یک مرتبه وضع زندگی خود را تغییر داد و در خانه خویش در الموت معتکف شد و از آن خانه خارج نگردید مگر بندرت و کسانی که از اطراف به الموت میرفتند تا حسن صباح را ببینند، موفق بدیدارش نمیشدند.

تا انسان چیزهایی را که خود حسن صباح راجع به امامت خویش نوشته نخواند، نمی تواند بفهمد فکری که سبب شد حسن صباح خود را بدیگران نشان ندهد و فقط عده ای از ندیمان و خواص نزد او راه داشته باشند چیست؟ ما در اینجا نوشته حسن صباح را نسبت بمسئله امامت او، ذکر نمی کنیم زیرا مفصل است و از آن گذشته با سیاق این سرگذشت مغایرت دارد زیرا یک بحث طولانی فلسفی است و خلاصه و چکیده بحث حسن صباح این است که وی امام پیروان کیش باطنی است و آن ها باید با عقل خود او را بشناسند ولی عقل آن ها، اگر در مسائل مذهبی از امام تعلیم نگیرند ناقص و ناتوان است.

پس بقول حسن صباح امام (یعنی او) باید به پیروان کیش باطنی تعلیم بدهد و عقل آنها را ارشاد و تقویت نماید تا آنها امام را بشناسند. او چون (بگفته خودش) امام است، از طرف خداوند انتخاب گردیده و چون از طرف خدا انتخاب شده، دارای جوهر ملکوتی نیر هست و افراد بشر که از خاک هستند و جوهر ملکوتی ندارند هنگام تماس با فردی که دارای جوهر ملکوتی نیز میباشد طوری ناراحت میشوند که خود را گم میکنند و از اظهارات امام چیزی نمی فهمند و همان بهتر که دستورهای امام بوسیله دعا بزرگ به پیروان کیش باطنی برسد تا اینکه مردم هنگام مشاهده امام و مذاکره با او خود را گم نکنند.

بدین ترتیب حسن صباح تعلیم و ارشاد خود را برای پیروان کیش باطنی از وجبات میدانست و میگفت بدون تعلیم و ارشاد او، عقل پیروان کیش باطن قادر به ادراک امام نیست و از طرف دیگر می فهماند که پیروان کیش باطنی نباید امام را ببینند و با او تماس داشته باشند چون امام علاوه بر اینکه مثل افراد عادی دارای کالبد بشری است جوهر ملکوتی هم دارد. مورخین راجع به گوشه نشینی حسن صباح و خود را بمردم نشان ندادن چند فرض کرده اند. یکی اینکه حسن صباح در معرض خطر حکومت سلجوقی بوده و آن حکومت اگر به خداوند الموت دست میافت بدون تردید وی را بقتل میرسانید، لذا حسن صباح خود را پنهان کرد تا اینکه گماشتگان حکومت سلجوقی نتواند وی را بقتل برسانند.

فرض دیگر که مورخین کرده اند این است که حسن صباح چون میدانست که امام دوازدهم شیعیان (عجل الله تعالی فرجه) به عقیده جماعت شیعه بر حسب امر خداوند غیبت کرده میخواست وضعی پیش بیاورد که پیروان کیش باطنی تصور نمایند که او هم غیبت کرده است ولی این فرض سست است. چون حسن صباح را عده ای از ندیمان و همچنین اعضای خانواده اش میدیدند و از آن گذشته گاهی از خانه خارج میشد و خود را به پیروان کیش باطنی نشان میداد و نمی توانست دعوی کند که غیبت کرده است. فرض سوم مورخین این است که منظور حسن صباح از پنهان کردن خویش این بوده که جنبه ای مرموز پیدا کند تا اینکه بیم از او بیشتر در دل دشمنان کیش باطنی حا بگیرد و پیروانش، برای او زیادتر قائل باهمیت شوند. فرض چهارم این است که حسن صباح میدانست که هر فرمانده کل و هر کس که سمت ریاست بر گروهی از مردم دارد، باید بین خود و آنها، فاصله بوجود بیاورد. چون اگر بین رئیس و فرمانده کل و گروهی که از او امر و اطاعت مینمایند فاصله وجود نداشته باشد رشته انضباط سست میشود و کسانی که باید از رئیس اطاعت نمایند بنقاط

ضعف وی پی میبرند و از این موضوع برای سست کردن رشته انضباط استفاده می نمایند و این یک اصل قابل قبول است و هر فرمانده کل میباید بین خود و افرادی که از وی اطاعت می نمایند فاصله بوجود بیاورد ولی نه مانند فاصله ای که حسن صباح بین خود و پیروانش بوجود آورد. زیرا حسن صباح بعد از اینکه گوشه نشینی اختیار کرد تا موقعی که از دنیا رفت حتی ده مرتبه از خانه خارج نشد و خود را بمردم نشان نداد (درون خانه ندیمان و اعضای خانواده اش پیوسته او را میدیدند).

اینگونه ایجاد فاصله بین رئیس و مرئوسین، نقض غرض است و بجای اینکه سبب تقویت رشته انضباط شود، برعکس آن رشته را سست می نماید و رؤسای درجه دوم و سوم و چهارم و غیره از فرصت استفاده میکنند تا اینکه سر خود شوند. عده ای از مورخین هم اعتکاف حسن صباح را ناشی از خودپرستی دانسته اند و ما نمیتوانیم بگوئیم که بعد از اعتکاف خودپرست بود یا نه، ولی پیش از اعتکاف در حسن صباح خودپرستی وجود نداشت و حتی پس از این که قیامة القیامة را اعلام کرد و خود را امام معرفی نمود، چیزی نگفت و نکرد که حاکی از خودپرستی او باشد.

یک روز مردی وارد الموت شد و درخواست کرد که حسن صباح را ملاقات نماید. هنوز حسن صباح اعتکاف نکرده از پذیرفتن اشخاص خودداری نمی نمود. وقتی باو گفتند که مردی درخواست ملاقات دارد پرسید که اسمش چیست؟ جواب دادند ابو حمزه کفشگر، حسن صباح گفت بیدرنگ او را نزد من بیاورید این دستور نشان میداد که ابو حمزه کفشگر نزد حسن صباح معروف است. چند دقیقه بعد، ابو حمزه کفشگر را وارد اتاقی کردند که حسن صباح در آنجا مشغول نویسندگی بود و ابو حمزه کفشگر یکسال بعد از قیامة القیامة یعنی در سال ۵۶۰ هجری بحضور حسن صباح رسید در آن موقع، ابو حمزه کفشگر مردی بود تقریباً پنجاه ساله و بلند قامت و دارای موی سر و ریش سفید و سیاه. ابو حمزه بعد از اینکه وارد اتاق حسن صباح شد سلام کرد و حسن صباح گفت از دیدار تو بسیار خوشوقتم... بیا و در کنارم بنشین. ابو حمزه کفشگر نشست و حسن صباح گفت من آخرین نامه تو را از مصر دریافت کردم و میدانم تو برای چه از مصر خارج شدی و اینجا آمدی؟ ولایت سعی تو برای اینکه خلیفه فاطمی را قائل کنی که ما باید دارای استقلال باشیم بجائی نرسید. ابو حمزه کفشگر گفت من بیش از ده جلسه با خلیفه فاطمی و در هر جلسه یک نصف روز و گاهی از اوقات تمام روز با او صحبت کردم ولی خلیفه فاطمی مصر قائل نشد و میگفت چون اسماعیلی هستید و من هم خلیفه اسماعیلیان می باشم باید از من اطاعت نمایند و پیشوای الموت نمی باید دعوی امامت کند و خود را امام جماعت اسماعیلیه بداند. بلکه امام و خلیفه من هستم و هر کس دارای کیش اسماعیلی است در هر نقطه از جهان که زندگی میکند باید از من اطاعت نماید. حسن صباح گفت من تصور میکنم که تو مسئله قومیت ما را برای او شرح دادی و گفتمی که منظور ما از قیامة القیامة چیست؟ ابو حمزه کفشگر گفت من در این خصوص به تفصیل با خلیفه فاطمی مصر صحبت نمودم و باو گفتم که قیامة القیامة از این جهت آغاز گردیده که اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب رهایی پیدا کند. ولی خلیفه فاطمی نمی توانست بمصلحت و اهمیت رهایی اقوام ایرانی از سلطه قوم عرب پی ببرد و می گفت شما که اسماعیلی هستید چگونه دعوی میکنید که باید اقوام ایرانی از سلطه مادی و معنوی قوم عرب رهایی یابد و مگر پیشوای شما اسماعیل یک عرب نیست و شما که میگوئید میباید از سلطه قوم عرب رهایی یابید انکار اسماعیل را می نمائید؟ من باو گفتم خود اسماعیل مردی بود که عقیده داشت ملل

بهشت مصنوعی یک قرن و نیم بعد از سال ۶۵۴ هجری

اسلامی نباید تحت سلطه قوم عرب باشند و می گفت که مسلمان شدن مستلزم این نیست که یک جامعه مسلمان برده قوم عرب شود و پیغمبر اسلام برای این مبعوث برسالت شد که اقوام جهان آزاد گردند نه این که محکوم به بندگی و رقیّت قوم عرب گردند و رفتاری که اعراب یا پیروان مکتب اعراب با اقوام مسلمان می کردند و میکنند مغایر با اصلی است که اسلام برای آن آورده شد. ولی خلیفه فاطمی حاضر نبود که اظهارات مرا بپذیرد و میگفت اگر اسماعیلی هستی باید مرا امام خود بدانید نه حسن صباح را.

خداوند الموت گفت قبل از اینکه من قیامة القیامة را اعلام کنم و بگویم که من پیشوای اهل باطن هستم، میدانستم که رابطه ما و خلیفه فاطمی مصر تیره خواهد شد چون او نمی خواهد که یک مرکز امامت دیگر، بین اسماعیلی ها بوجود بیاید چون میداند که از قدرتش خواهد کاست و او را ضعیف خواهد نمود. ولی ما نمیتوانستیم که بخاطر خلیفه فاطمی مصر، از منظور خود دست برداریم. هدف خلیفه فاطمی مصر، در دست داشتن قدرت و در صورت امکان توسعه آن است هدف ما احیای اقوام ایرانی. آنچه خلیفه فاطمی مصر میخواهد مسئله ایست دنیوی و آنچه ما میخواهیم مسئله ایست اخروی و مربوط است به قومیت ایرانیان. ما نه احتیاجی بخلیفه فاطمی مصر داریم و نه از او بیمناک می باشیم و اگر روابط ما و او، قطع شود برای ما بدون اهمیت است.

ابوحمزه کفشگر گفت من نیز همین فکر را میکنم و عقیده دارم که اگر روابط ما و خلیفه فاطمی مصر قطع شود برای ما حائز اهمیت نیست. حسن صباح بعد از ابوحمزه کفشگر پرسید از مذاکره با خلیفه فاطمی گذشته، اوقات تو در مصر چگونه سپری می شد؟ ابوحمزه گفت من در مصر کتاب مطالعه می کردم و بخصوص از کتابهای یونانی زیاد استفاده می نمودم. حسن صباح گفت میدانم که تو بار اول که بمصر رفتی ده سال در آن کشور توقف نمودی و زبان یونانی را فرا گرفتی و آیا در کتابهای یونانی خواندی که ما ایرانیان در گذشته چه وضعی داشته ایم؟ ابوحمزه کفشگر گفت بلی ای زبردست و من در کتابهای یونانی راجع بایران چیزهایی خواندم که مبهوت شدم و عزم من برای اینکه هر طور شده اقوام ایرانی بیایه و مایه قدیم برسند جزم تر شد. حسن صباح گفت ای ابوحمزه تو مردی دانشمند و لایق هستی و میل دارم که تو دریکی از کشورهای ایران داعی بزرگ بشوی و مردم را بسوی کیش باطنی دعوت نمائی.

ابوحمزه گفت من اطلاع دارم که تمام کشورهای ایران که در آن ها، پیروان کیش ما بسر میبرند دارای داعی بزرگ است و دعاة بزرگ، در همه جا وظایف خود را بخوبی بانجام رسانیدند. ولی در مسقط الرأس من داعی بزرگ وجود ندارد. حسن صباح گفت آیا کشور فارس را میگوئی؟

ابوحمزه کفشگر جواب داد مقصودم ارجان است که در فارس قرار گرفته و نزدیک سرزمین خوز می باشد. خداوند الموت پرسید آیا تو در ارجان متولد شده ای؟ ابوحمزه گفت بلی ای خداوند. حسن صباح گفت آیا در آنجا تحصیل کرده ای؟ ابوحمزه گفت ای زبردست ارجان مکانی نیست که بتوان در آنجا تحصیل کرد و من در ارجان بمکتب خانه رفته و بعد از تحصیل سواد به ری رفتم و مدتی در ری مشغول تحصیل بودم و بعد عازم بغداد شدم ولی نتوانستم در بغداد بمانم و راه مصر را پیش گرفتم و در آنجا تحصیل کردم. حسن صباح پرسید آیا منظور تو این است که به ارجان بروی و در آنجا مردم را دعوت بکیش ما بکنی؟ ابوحمزه کفشگر گفت ای خداوند اگر تو موافقت بکنی من این کار را خواهم کرد. حسن صباح گفت من با هر کاری

که سبب توسعه کیش ما بشود موافق هستم ولی وسائل کار را هم باید در نظر گرفت. ما اکنون در ارجان قلعه نداریم و کسانی که به کیش ما در می آیند در آن جا دارای پناهگاه نیستند و لذا بقتل خواهند رسید و قبل از اینکه تو در ارجان مبادرت بدعوت کنی، باید قلعه ای در آن جا ساخته شود تا پیروان کیش ما بتوانند بآن قلعه پناهنده شوند و از خطر مرگ مصون باشند. ابو حمزه کفشگر گفت ای زبردست در ارجان بجای یک قلعه، دو قلعه هست و هر دو، از قلاع متین می باشد. یکی از آن دو قلعه با سه همان کوهستانی ارجان خوانده میشود و نام قلعه دیگر زیر است و هر دو قلعه در منطقه کوهستانی ارجان قرار گرفته و بین آن دو، پنج فرسنگ فاصله وجود دارد.

حسن صباح پرسید وضع آن قلاع از لحاظ آب و آذوقه چگونه است؟ ابو حمزه گفت در هر دو قلعه آب انبارهای بزرگ وجود دارد و از آب برف و باران پر میشود و آذوقه را باید از خارج وارد کرد. حسن صباح گفت کدام یک از این دو قلعه را برای سکونت خود انتخاب خواهی کرد؟ ابو حمزه گفت هر دو قلعه محکم است و راهی که از پائین یعنی از دره بسوی دو قلعه صعود مینماید راهی است باریک و مارپیچ و کنار پرتگاه قرار گرفته و اگر آن راه را ببندند، هیچکس قادر به عبور از آن راه کوهستانی خطرناک و رسیدن بیکی از دو قلعه نخواهد بود. خداوند الموت پرسید آیا تو میدانی که آن دو قلعه از طرف که ساخته شده است؟

زبردست. نه من میدانم که آن دو قلعه از طرف که ساخته شده، نه کسانی که در ارجان می دانند که هر دو قلعه خیلی قدیمی است و مصالح بنائی که در آن قلاع بکار رفته امروز مرسوم نیست. در آن قلعه ها آجر بقدری بزرگ و سنگین است که انسان حیرت مینماید در قدیم بنایان چگونه آن آجرها را حرکت در می آوردند و بر موضع بنائی نصب مینمودند و من تصور میکنم که آن دو قلعه را در یک دوره نساخته اند چون نقشه ساختمان آنها با یک دیگر تفاوت دارد. یکی از آن دو که قلعه ارجان باشد دارای برج های مربع است و قلعه زیر دارای برج های مدور. حسن صباح گفت آیا در آن قلعه کتیبه هایی نیست که تاریخ بنا و بنی آن را معلوم نماید؟ ابو حمزه جواب منفی داد و گفت شاید در گذشته در آن دو قلعه، کتیبه هایی وجود داشته و تاریخ بنا و بنی را معلوم میکرد اما امروز، هیچ چیز در دو قلعه نیست که نشان بدهد در چه تاریخ و از طرف که ساخته شده است.

خداوند الموت پرسید وضع قلعه از لحاظ سر پناه چگونه است، آیا اطاق دارد تا اینکه در فصل زمستان سکنه قلعه بتوانند در جای گرم بخوابند. ابو حمزه کفشگر گفت بلی ای زبردست و در هر دو قلعه اطاق های زیاد هست و بعضی از آن ها بزرگ و برخی کوچک می باشد. در برخی از اطاق ها دو نفر میتوانند زندگی کنند و در بعضی دیگر تا چهل پنجاه نفر بسر میبرند و چون هر دو قلعه در منطقه کوهستانی سردسیر قرار گرفته کسانی که آن ها را ساخته اند دقت داشته اند که سکنه قلعه بتوانند در اطاق بسر ببرند و از سرما معذب نباشند.

خداوند الموت پرسید وضع این دو قلعه از حیث آبادی چگونه است و آیا میتوان بیدرنگ در آن سکونت کرد یا احتیاج به تعمیر دارد؟ ابو حمزه گفت چون مدتی است که من در ولایت ارجان نبوده ام نمیدانم که وضع دو قلعه آنجا چگونه است ولی چون هر دو قلعه با استحکام ساخته شده، اگر هم محتاج مرمت باشد، هزینه ای سنگین بر نمی دارد و می توان با هزینه ای قلیل هر دو را مرمت کرد. حسن صباح گفت من موافق هستم که توبه ارجان بروی و مردم را دعوت کنی که بسوی ما بیایند و چون در آغاز جانشان در معرض خطر قرار میگيرد آن ها را در آن دو قلعه جا بده و نی آیا ولایت ارجان آنقدر وسعت دارد که بتوان در آن جا مبادرت به تبلیغ وسیع کرد.

ابوحمره کفشگر جواب داد ولایت ارجان وسعت ندارد و جمعیت آن زیاد نیست. ولی در جوار کشور وسیع خوز (یعنی خوزستان — مترجم) قرار گرفته و می توان در آن جا مبادرت بتبلیغ دامنه دار کرد و از مردم خواست که بسوی ما بیایند و بما بگروند و من پیش بینی میکنم که در کشور خوز بموفقیت خواهیم رسید برای این که آنجا مسکن گروهی زیاد از ایرانیان پاک سرشت است. خلفای بغداد خیلی کوشیدند که سکنه خوز سابق درخشان اقوام ایرانی را فراموش نمایند اما هنوز آثار آبادی ایرانیان قدیم در سرزمین خوز هست و نشان میدهد که آنجا از مراکز بزرگ قومیت ایرانیان بوده و اگر عظمت ایران گذشته را برای سکنه محل وصف نمایم و بآنها بفهمانیم که منظور ما این است که بتوانیم اقوام ایرانی را بپایه قدیم برسانیم بسوی ما خواهند آمد.

حسن صباح گفت شما برای مرمت قلاع ارجان بچه مبلغ پول احتیاج دارید؟ و منظورم اینست که آیا می توانید حدس بزنید که هزینه تخمینی آن چقدر خواهد شد. ابوحمره گفت آیا بهتر این نیست که من به ارجان بروم و قلاع را ببینم و بعد از اینکه دانستم بچه مبلغ احتیاج دارم برای تو بنویسم تا هزینه مرمت دو قلعه را بفرستی؟ حسن صباح گفت ای کفشگر تو مردی دانشمند و درست هستی و من مبلغ پنج هزار دینار برای مرمت آن دو قلعه بتو میدهم و اگر کم آمد بمن بنویس که باز برای تو وجه بفرستم و هرگاه زیاد آمد مازاد را برای هزینه هائی که بعد پیش خواهد آمد، نگاه دارم ابوحمره گفت ای خداوند، بردن پنج هزار دینار زر، از اینجا تا ارجان از طرف من خطرناک است، چون من به تنهایی سفر میکنم و خدمه ندارم تا این که در راه مستحفظ من باشند و گرچه در قسمتی از راه با کاروانیان خواهیم رفت ولی مسافرت با کاروان هم برای مردی که پنج هزار دینار زر با خود حمل میکند بدون خطر نیست. حسن صباح گفت آیا میل داری که حواله بدهم در راه از دعا بزرگ ما دریافت کنی. کفشگر پرسید نزدیکترین داعی به ارجان کجاست؟ حسن صباح گفت در قره میسین است ولی بعید نیست که وقتی توبه قره میسین میرسی داعی آنجا پنج هزار دینار زر موجود نداشته باشد و تو ناچار شوی جهت دریافت پول مدتی توقف کنی. ابوحمره گفت توقف خواهیم کرد و آنچه موجود است خواهیم گرفت و براه خواهیم افتاد و تتمه را هم بعد دریافت خواهیم نمود. حسن صباح گفت وقتی توبه ارجان میروی و شروع بکار میکنی اگر تنها باشی کاری از پیش نخواهی برد. لذا باید عده ای از مردان صدیق و صمیمی با تو باشند که بتوانی بکمک آنها قلاع را مرمت نمائی و آنها را برای پذیرفتن هم کیشان ما آماده کنی. کفشگر گفت من در ارجان عده ای را دارم که میتوانم بآنها اعتماد داشته باشم و با کمک آنها شروع بمرمت قلاع خواهیم کرد و یک یا دو نفر از آن ها را برای دریافت تتمه پول به قره میسین خواهیم فرستاد (اگر داعی قره میسین تمام وجه حواله تو را یکمرتبه بمن نپردازد).

حسن صباح باز هم توصیه کرد و به کفشگر گفت: اگر قبل از قیامة القیامه توبه ارجان میرفتی و در آنجا مبادرت به مرمت قلاع می نمودی، سبب سوء ظن نمی شد. ولی اکنون در همه جا حکام و مأمورین خواجه نظام الملک مراقب هستند و همینکه فهمیدند که قلعه ای دور افتاده مورد مرمت قرار میگیرد میفهمند که قرار است از طرف ما مورد استفاده واقع شود. ابوحمره کفشگر گفت من بعد از این که وارد ارجان شدم، وضع محل را در نظر خواهم گرفت تا بدانم چگونه است. اگر در ارجان حکمرانی از طرف خواجه نظام الملک وجود داشت در صدد برمی آمی او را بشناسم و اگر حا کم ارجان محلی بود آسوده خاطر خواهم بود زیرا من او را می شناسم و

او هم مرا میشناسد و هرگاه متوجه شدم که مرمت هر دو قلعه تولید کنجکاوی خواهد کرد بمرمت یکی از قلاع اکتفا خواهم نمود و قلعه دوم را بعد از اینکه در قلعه اول مستقر شدیم تعمیر خواهم نمود.

باطنی‌ها در ارجان و خوزستان

ابوحمره کفشگر حواله پنج هزار دینار زر را از حسن صباح گرفت و براه افتاد. راه او برای رسیدن به قره‌میسین قدیم و کرمانشاهان امروز، این بود که به قزوین برود و آنگاه خود را بهمدان برساند و بعد وارد کرمانشاه شود. ولی ابوحمره میدانست که اگر از الموت خارج شود و راه قزوین را پیش بگیرد مورد سوءظن عمال خواجه نظام الملک واقع خواهد شد. لذا از رفتن بقزوین صرف نظر کرد و راه رودبار را پیش گرفت و از رودبار عازم لاهیجان شد و بعد خود را به همدان و آنگاه به قره‌میسین رسانید.

در آن جا هیچکس ابوحمره را نمی‌شناخت و وی مثل یک مسافر عادی در کاروانسرا منزل کرده و ده روز در آنجا سکونت نمود و کسی بحجره‌اش نیامد. ابوحمره می‌دانست که خود او نباید نزد داعی بزرگ برود چون شناخته خواهد شد و عمال خواجه نظام الملک خواهند دانست که وی باطنی است چون اگر باطنی نمی‌بود نزد داعی بزرگ اهل باطن نمی‌رفت..

احمد قطب‌الدین داعی بزرگ اهل باطن در کرمانشاهان از دعاة برجسته اهل باطن محسوب میشد و در جنگ با قشون سلجوقی (بطوری که شرح آن گذشت) لیاقت خود را به اثبات رسانید و چون حکومت سلجوقی از او می‌ترسید وی را با دقت زیر نظر گرفته بود و عمال خواجه نظام الملک نمی‌توانستند با اهل باطن که در کرمانشاهان متمرکز بودند آسیب برسانند ولی کسانی را که با آنها مربوط میشدند معدوم میکردند.

روز یازدهم کفشگر در کاروانسر، مقابل حجره خود نشسته بود و فکر میکرد که، چگونه، اهل باطن با و مربوط خواهند گردید و از دور صدای یک دوغ فروش را شنید رسم عشایر اطراف قره‌میسین این بود و شاید امروز هم چنین باشد که مازاد دوغ خود را بشهر میبردند و میفروختند. بدین ترتیب که دوغ را در دو مشک بزرگ میریختند و مشک‌ها را بار چهار پا می‌نمودند و در کوچه‌های قره‌میسین بانگ میزدند و از مردم دعوت میکردند که بیایند و دوغ را خریداری کنند صدای دوغ فروش که متاع خود را عرضه میکرد بتدریج نزدیک شد تا اینکه وارد کاروانسرا گردید و الاغ حامل دو مشک دوغ را از مقابل حجرات گذرانید که بدانند آیا مسافرین خواهان دوغ هستند یا نه؟

دوغ که از شیر بدست می‌آید هنگام گرمای هوا در شهرهای کشور عراق عجم و کشور جبال مطلوب‌ترین آشامیدنی‌هاست. بعضی از مسافرین، کاسه‌ای دردست از حجره خود خارج می‌شدند و کاسه خود را نزدیک مشک فروشنده نگاه میداشتند و دوغ فروش با سخاوت پیمانه بزرگ چوبی خود را دوبار پر از دوغ میکرد و در کاسه میریخت و کاسه پر میشد و در عوض، فروشنده یک سکه کوچک مسین دریافت می‌نمود و هر خریدار بعد از این که کاسه‌اش پر میشد آن را بلب میبرد می‌چشید و از طعم و عطر طبیعی آشامیدنی ابراز رضایت میکرد.

دوغ فروش نزدیک حجره ابوحمره کفشگر رسید ولی ابوحمره تشنه نبود و میل بنوشیدن دوغ نداشت و

مرد دوغ فروش بعد از اینکه مطمئن شد در کاروانسرا توجه هیچ کس بسوی او نیست دست خود را طوری بسوی ابوحمزه دراز کرد که هر کس از دور میدید تصور می کرد از مسافر دعوت می نماید که از دوغ وی خریداری کند، اما کف دست فروشنده دوغ یک قطعه کاغذ بود و ابوحمزه کفشگر روی کاغذ علامت مخصوص حسن صباح علی ذکرة السلام را دید و تکان خورد. او انتظار نداشت که احمد قطب الدین داعی بزرگ اهل باطن در قره میسین برای ارتباط با او یک دوغ فروش را بفرستد.

فروشنده دوغ وقتی دانست که مسافر او را شناخته گفت کاسه ات را بیاور تا پر از دوغ کنم و بتوانیم صحبت نمائیم. ابوحمزه وارد حجره شد و کاسه اش را برداشت و بمشک فروشنده دوغ نزدیک گردید و فروشنده پرسید یکی از اسامی تو کفشگراست و اسم دیگر چیست؟ مرد مسافر جواب داد ابوحمزه فروشنده دوغ گفت این کنیه تو میباشد نه اسمت و من اسم دیگر تو را پرسیدم. ابوحمزه با شگفت آن مرد بظاهر کوه نشین را نگریست و گفت اسم دیگر من سعد است. فروشنده دوغ گفت چشمهایت مواظب کاسه دوغ باشند نه صورت من. ابوحمزه اطاعت کرد نظربه کاسه دوغ انداخت. فروشنده دوغ پرسید قیامة القیاهه در چه روز آغاز شد؟ ابوحمزه گفت در روز هفدهم رمضان سال ۵۵۹ هجری. دوغ فروش پرسید اسم داعی بزرگ اینجا چیست؟ ابوحمزه جواب داد احمد قطب الدین دوغ فروش گفت اینک می فهمم تو همان هستی که حواله ای بر سر داعی بزرگ آورده ای و دیگران داعی بزرگ را با اسم احمد قطب الدین نمی شناسند و اینک بگو مبلغ تو چقدر است؟ ابوحمزه جواب داد پنجهزار دینار. دوغ فروش گفت فردا، در همین موقع من برای فروش دوغ اینجا میآیم و تو حواله خود را آماده نگاه دار و من هم پنج هزار دینار در کیسه چرمی که درون یک کیسه کرباسی گذاشته شده برای تو میآورم و موقعی که تو میخواهی بظاهر از من دوغ خریداری کنی بگو میدهم و متوجه باش که زر سنگین است و اگر کیسه از دستت بر زمین بیفتد صدا خواهد کرد و همه متوجه خواهند شد که من بتو طلا داده ام.

ابوحمزه کفشگر گفت من مواظبت خواهم کرد که کیسه از دستم نیفتد ولی آیا تو پنج هزار سکه زر را یکمرتبه بمن میپردازی. مرد دوغ فروش گفت مگر نمیخواهی که مبلغ حواله خود را دریافت کنی؟ ابوحمزه گفت من تنها هستم و بعد از اینکه وجه را از تو دریافت کردم باید بروم و راهی طولانی در پیش دارم و می ترسم که در راه پول را بسرقت ببرند. مرد دوغ فروش گفت تصدیق می کنم که حمل پنج هزار دینار، کاری است مشکل زیرا پنج هزار دینار بیش از هفت من و نزدیک هشت من وزن دارد و تو نمیتوانی پیوسته آن را نزد خود داشته باشی و نه میتوانی از خود جدا کنی.

ابوحمزه کفشگر گفت حتی حمل نصف این مبلغ هم دشوار است و نزدیک چهار من وزن دارد و آیا تو نمیتوانی حواله ای بمن بدهی که من پول را از جای دیگر بگیرم. دوغ فروش پرسید تو کجا میروی؟ ابوحمزه گفت من به ارجان میروم. دوغ فروش گفت این اسم را شنیده ام ولی نمیدانم در کجاست؟ ابوحمزه گفت ولایتی است در فارس نزدیک کشور خوز. دوغ فروش اظهار کرد در آنجا کسی را نداریم که بتوانیم حواله ای بر عهده او صادر کنیم. ابوحمزه گفت من در خود توانائی حمل پنج هزار دینار زر را از اینجا تا ارجان نمی بینم ولی میتوانم دو هزار سکه زر را حمل نمایم. دوغ فروش گفت در بازار سراجها در این شهر انواع همیان را میفروشند و یک همیان عریض خریداری کن که بتوانی دو هزار دینار را در آن جا بدهی و آن را زیر پیراهن بر کمر ببند و

از سنگینی همیان گذشته، حمل آن، دشوار نیست.

قرار شد که ابوحمزه یک قبض رسید و دو هزار دینار بابت حواله حسن صباح، بنویسد و آماده نگاه دارد و روز بعد پس از دریافت دو هزار دینار قبض مزبور را به دوغ فروش بدهد و دوغ فروش هم پشت حواله را بهمان مبلغ ظهر نویسی نماید که معلوم شود دو هزار دینار از آن حواله پرداخته شده است. ظهر نویسی حواله از طرف دوغ فروش، در کاروانسرا، بطور حتم تولید کنجکاو میگرد مگر این که مرد دوغ فروش به بهانه حمل کاسه، دوغ وارد اطاق ابوحمزه شود و در آنجا با دوات و قلمی که ابوحمزه آماده کرده پشت حواله را بنویسد. صحبت مرد دوغ فروش و ابوحمزه طولانی شده بود و لذا دوغ فروش از ابوحمزه جدا شد و هنگام خدا حافظی باو گفت بقیه صحبت ها بماند برای فردا. روز بعد، دوغ فروش آمد و مثل روز پیش اطراف صحن کاروانسرا، از مقابل حجره ها گذشت تا به حجره ابوحمزه رسید و پرسید آیا تو دوغ میخواهی؟ ابوحمزه گفت بلی. دوغ فروش گفت تو دیروز از من پنیر خواستی و من قدری پنیر برایت آورده ام و پنیر را بردار و بیرون خود من دوغ را به حجره ات خواهم آورد. پس از این گفته دوغ فروش از خورجینی که عقب دراز گوش آویخته بود بسته ای را بیرون آورد و مقابل ابوحمزه نهاد و ابوحمزه آن را طوری برداشت که اگر کسانی مواظب او هستند متوجه نشوند که بسته سنگین است. ابوحمزه، بسته را که بدره زر بود به حجره خود منتقل کرد و دوغ فروش هم کاسه پر از دوغ را به حجره مسافر برد و در آنجا، قبض رسید دو هزار دینار را از وی گرفت و با قلم و دوات ابوحمزه حواله حسن صباح را ظهر نویسی نمود و به ابوحمزه گفت اگر با من صحبت داری درب حجره خود را ببند و بیرون بیا تا در صحن کاروانسرا حرف بزنیم.

ابوحمزه اطاعت نمود و وارد صحن کاروانسرا شد و دوغ فروش باو گفت روی من بطرف حجره تو است و مواظب هستم که کسی وارد آنجا نشود و ضرورت ندارد که تو نظر بعقب بیندازی. ابوحمزه گفت اکنون من میروم ولی برای دریافت تنمه پول، در فصل پائیز مراجعت خواهم کرد یا دیگری را بجای خود خواهم فرستاد. دوغ فروش پاسخ داد فصل پائیز موسم فروش دوغ نیست ولی من میتوانم بهانه فروش میوه های پائیزی و از جمله انار نزد تو بیایم مشروط بر اینکه بدانم تو چه موقع مراجعت خواهی کرد. ابوحمزه گفت من نمیتوانم بتوبگویم چه روز مراجعت میکنم. چون بازگشت من مربوط است بوضع کارهایم در ارجان. تازه ممکن است خود نیایم و دیگری را بجای خویش بفرستم و نمیدانم که او چگونه تو را خواهد شناخت. مرد دوغ فروش اظهار کرد من حواله خداوند را در دست هر کس که دیدم مشروط بر این که توسته نشانی باو بدهی، سه هزار دینار تنمه حواله را بوی خواهم پرداخت و نشانی ها را طوری انتخاب کن که فقط مربوط بمن و تو باشد. چون میگوئی نمیدانی چه موقع خواهی آمد هر وقت که به قره میسین آمدی روی یک قطعه کاغذ بنویس که ابوحمزه آمد اگر دیگری را بجای خود فرستادی او بنویسد فرستاده ابوحمزه آمد و کاغذ را به خادم مسجد جامع این جا باسم عبدالله بده. اگر تو خود آمدی چون من تو را میشناسم بعد از اینکه کاغذ را دریافت کردم باین کاروانسرا خواهم آمد و تنمه حواله را خواهم پرداخت. هرگاه دیگری را بجای خود فرستادی او، هنگامی که کاغذ را به خادم مسجد جامع میدهد باید بطور دقیق بگوید که در کدام یک از حجره های این کاروانسرا منزل کرده که من بتوانم او را پیدا کنم... آیا حرفی دیگر داری؟ ابوحمزه پرسید آیا ممکن است من از تو بپرسم نامت چیست و بین اهل باطن دارای چه مرتبه می باشی؟ دوغ فروش جواب داد من نام خود را بتو میگویم ولی زنها را اگر در فصل پائیز

دیگری را بجای خود باینجا فرستادی نام مرا باونگو و او نداند من که هستم. ابوحمره گفت من نام تو را بهیچ کس نخواهم گفت. مرد دوغ فروش گفت من احمد قطب الدین هستم. ابوحمره آهسته پرسید آیا داعی بزرگ قره میسین میباشی؟ دوغ فروش گفت بلی. ابوحمره گفت تو چگونه جرئت کردی بشهر آمدی؟ مگر نمیدانی که در بین ما اگر پنج نفر باشند که حکومت سلجوقی با آنها بیش از سایر باطنیان دشمن است، یکی از آنها تو هستی و اگر تو را دستگیر کنند مورد انواع شکنجه ها قرار خواهی گرفت تا بتوانند تمام اسرار ما را کشف نمایند.

احمد قطب الدین گفت هیچ کس مرا در این لباس نمی شناسد و چون میتوانم لهجه خود را عوض کنم، کسی از صدایم مرا نخواهد شناخت. ابوحمره اظهار کرد خطری که تو را تهدید میکند بقدری بزرگ است که من خطر خود را فراموش کرده ام و عوض کردن لباس و تغییر دادن لهجه ضامن ناشناس ماندن انسان نیست و انسان هر قدر در صدد برآید خود را تعبیر بدهد نمیتواند قیافه اش را عوض نماید و از روی قیافه تو را خواهند شناخت و گرفتار خواهی شد. احمد قطب الدین گفت بفکر هیچ یک از اعمال حکومت سلجوقی نمیرسد که داعی اهل باطن در این کشور، در کسوت یک فروشنده دوغ باشد و هرگاه من خود را بتوم معرفی نمیکردم یعنی اگر تو نمی فهمیدی که من اهل باطن هستم محال بود تصور نمائی که من داعی اهل باطن می باشم. ابوحمره گفت از لحظه ای که تو با من شروع به صحبت کردی من دانستم که تو غیر از آن میباشی که جلوه میکنی؟ احمد قطب الدین جواب داد برای اینکه من میخواستم خود را بتوبشناسم.

ابوحمره این را پذیرفت و احمد قطب الدین چهار پای خود را براه انداخت که دور شود و ابوحمره اظهار کرد ای زبردست من ایرادی دارم که مربوط است به اصل کیش ما. احمد قطب الدین گفت هر چه میخواهی پرسى کوتاه بپرس، چون صحبت طولانی ما، ممکن است سبب سوء ظن شود. ابوحمره گفت مگر بعد از قیامه القیامه عمل کردن به کیش ما نباید علنی باشد و هیچکس مجاز نیست تقیه کند و هر کس میباید کیش خود را آشکار نماید؟ داعی بزرگ پرسید منظورت چیست؟ ابوحمره گفت با توجه باینکه تمام اهل باطن باید کیش خود را آشکار نمایند برای چه تو باین اصل عمل نمیکنى و اکنون در این شهر نمیگویی که باطنی هستی؟

داعی بزرگ اظهار کرد ابوحمره کفشگر تو مردی هستی دانشمند و آوازه دانش تو بما رسیده، و نمیباید این سؤال را از من بکنی. چون برای مردی دانا چون تو، جواب این سؤال باید روشن باشد و احتیاج بطرح ندارد. ما باید کیش خود را آشکار کنیم ولی مجبور نیستیم که در بازار قره میسین فریاد بزنیم که ما باطنی می باشیم. اگر وضعی پیش آمد که من میباید کیش خود را آشکار نمایم، واجب است بگویم که باطنی میباشم و اگر کیش خود را پنهان نمایم برخلاف اصل عمل کرده ام. ولی اینکه که من مشغول فروختن دوغ هستم مکلف نمیباشم که فریاد بزنم و بگویم ای مردم بدانید من یک باطنی هستم. مگر تو که از الموت تا اینجا آمدی همه جا کیش خود را آشکار می نمودی و بانگ میزدی که باطنی هستی؟ اما اگر وضعی، پیش میآمد که تو میباید کیش خود را آشکار کنی و نمیکردی در کیش ما کافر بودی. پس از آن گفته، داعی بزرگ با الاغ خود براه افتاد و از کاروانسرا خارج گردید. پس از اینکه احمد قطب الدین از کاروانسرا رفت ابوحمره بدستور داعی بزرگ یک همیان خریداری کرد و سکه های زر را در همیان جا داد و آن را زیر پیراهن بر کمر

بست و با اولین کاروانی که از کرمانشاه بسوی جنوب میرفت براه افتاد تا اینکه خود را به ارجان برساند. کاروانی که از کرمانشاه بسوی جنوب میرفت از ارجان نمیگذشت و ابوحمزه کفشگر مجبور گردید که از کاروان جدا شود و قسمتی از راه را بتنهائی طی کرد تا اینکه به ارجان رسید. ارجان در نزدیکی خوزستان در انتهای جنوب شرقی سلسله کوه‌های معروف زاگروس قرار گرفته بود که امروز آن کوه‌ها میگویند پیش کوه و پشت کوه و یک سد طبیعی بسیار مستحکم بطول سیصد کیلومتری باشد که کشورهای ایران را از طرف مغرب محافظت می‌نماید. هر زمان که کشورهای ایران از طرف مغرب مورد تجاوز قرار گرفته متجاوزین از شمال یا از جنوب کوه‌های زاگروس که امروز موسوم است به پشت کوه و پیش کوه گذشته اند و هرگز اتفاق نیفتاده که یک مهاجم بتواند از کوه‌های زاگروس بگذرد و کشور ایران را مورد تجاوز قرار بدهد و حتی امروز نیروی موتوریزه نمیتواند از کوه‌های زاگروس عبور نماید.

در این منطقه کوهستانی غیرقابل عبور قبایلی زندگی میکنند که معاش آنها از راه پرورش دام میگذرد و زمستان‌ها به قشلاق و تابستان‌ها به بیلاق میروند. با اینکه منطقه کوهستانی زاگروس باید سردسیر باشد، مناطقی در آنجا هست که گرمسیر می باشد و در فصل زمستان عشایری که به آنجا کوچ میکنند احتیاج بلباس گرم و آتش ندارند و در آنجا نارنج و پرتقال و خرما به ثمر میرسد.

در منطقه کوهستانی زاگروس رودهای پرآب جاری است و در تاریخی که ابوحمزه کفشگر میخواست در ارجان سکونت کند، عشایر در قسمتی از جلگه‌های منطقه کوهستانی زاگروس زراعت میکردند و از آب رودخانه‌ها برای شرب اراضی استفاده مینمودند. در هیچ یک از ادوار گذشته تاریخ ایران حکومت‌ها بر منطقه کوهستانی زاگروس تسلط کامل نداشتند و حتی بعضی از مناطق آن کوهستان وسیع بر حکومت‌های وقت مجهول بوده است و از خصوصیات آن مطلع نبودند و ارجان در منتهای جنوب شرقی منطقه زاگروس نزدیک خوزستان یکی از آن مناطق بود.

وقتی ابوحمزه کفشگر وارد منطقه ارجان شد مشاهده کرد که حکومت سلجوقی در آنجا قدرت ندارد و دارای حکمران نیست و از این موضوع خوشوقت گردید. چون دریافت که کسی برای مرمت قلاع ارجان و زیر تولید مزاحمت نخواهد کرد. قبل از این که ابوحمزه مبادرت به مرمت قلاع منطقه ارجان بکند ب فکر افتاد که برود و آنها را ببیند و یک بلد استخدام کرد و بلد باو گفت که در قلعه ارجان افعی فراوان است ولی در قلعه زیر افعی نیست. ابوحمزه کفشگر گفت تا امروز نشنیده بودم که افعی در یک قلعه زندگی کند! بلد گفت افعی در مناطق سنگلاخ و خشک زندگی میکند و قلعه ارجان در جایی واقع شده که سنگلاخ و خشک است و افعی‌ها ترجیح داده اند که از کوه سنگلاخ به قلعه بروند و در آنجا زندگی کنند.

ابوحمزه گفت از این قرار ما قبل از اینکه برای دیدن قلعه برویم باید یک مارگیر بفرستیم تا این که افعی‌ها را بگیرد.

بلد که مردی بود بتمام مقتضیات محلی آشنا گفت افعی‌هایی که در قلعه ارجان زندگی می کنند یکی دو تا نیستند که مارگیر بتواند آنها را بگیرد و از آن گذشته هر مارگیر قادر بگرفتن افعی نیست و مارگیرهایی که افعی میگیرند مزد گزاف میخواهند. ابوحمزه پرسید اگر کسی بخواهد در این قلعه زندگی کند تکلیفش در قبال افعی چیست؟ بلد گفت تمام روزنه‌هایی را که افعی از آن خارج می شود باید با سنگ و ساروج مسدود کند و

برای مزید احتیاط چند راسو در قلعه رها نماید تا اگر افعی‌ها توانستند خارج شوند آنها را هلاک کنند. ابوحمزه گفت اکنون که میخواهیم برویم و قلعه را ببینیم چه کنیم؟ بلد جواب داد برای دیدن قلعه چاره نداریم جز این که در آنجا آتش بیفروزیم و اگر ما کنار آتش باشیم از گزند مارها مصون خواهیم بود برای این که مار از آتش میگریزد. ابوحمزه باتفاق بلد، بسوی قلعه ای رفت که در ادوار بعد به قلعه زیریا الموت ثانی معروف شد.

بعد از این که ابوحمزه و بلد از دره ای گذشتند کنار کوهی سنگلاخ رسیدند که قلعه ارجان بالای آن بنا شده بود یک راه باریک و مارپیچ که معلوم بود مدتی مدید است که متروک گردیده از دره به قلعه منتهی می شد و همین که ابوحمزه وارد آن راه شد بمناسبت وضع طبیعی گاهی قلعه را نمیدید. قلعه در مرتفعترین قسمت کوه، متکی به یک تخته سنگ بزرگ ساخته شده بود و آب باران و برف از همان تخته سنگ وارد انبارهای قلعه میگردید و آنها را پر میکرد شکل برج های قلعه بشکل مکعب نشان میداد که اسلوب ساختمان برج ها از قلاع رومی اقتباس گردیده است. وقتی بدروازه قلعه رسیدند ابوحمزه دید آستان دارد ولی دروازه ندارد و دروازه قلعه بمرورسنوات از بین رفته یا آن را برده بودند. در صحن قلعه علف های بلند و خشک دیده میشد و بلد به ابوحمزه گفت توقف کند و بعد بوسیله سنگ چخماق و پولاد و قوآتشی برافروخت و علف های خشک را که در صحن قلعه بود آتش زد و از صداهائی که بگوش ابوحمزه کفشگر رسید معلومش گردید که خزندگانی که در علف ها بودند میگریزند.

ابوحمزه بعد از اینکه قدم به صحن قلعه ارجان گذاشت تحت تأثیر عظمت آن قرار گرفت. صحن قلعه ارجان چهل ذرع در چهل ذرع بود و اطراف صحن سه طبقه حجره، یکی بالای دیگر، دیده میشد. ابوحمزه باتفاق بلد با احتیاط از صحن گذشت و به یک ضلع قلعه نزدیک شد و مشاهده نمود که تمام حجره ها دارای طاق چند شاخه معروف به طاق رومی که محکم ترین طاق ها بحساب میآید میباشد.

ابوحمزه تاریخ بنای آن قلعه را ندید و نام بانی را مشاهده نکرد ولی دریافت شخصی که آن قلعه را با آن استحکام ساخته از افراد عادی نبوده و با احتمال قوی قلعه ارجان بدستور یکی از پادشاهان با هزینه گزاف ساخته شده و افراد عادی نمیتوانند یک چنان قلعه محکم و وسیع را با مصالح درجه اول بالای آن کوه بسازند. ابوحمزه از بیم جانوران گزنده جرئت نکرد که وارد یکایک حجره ها شود و انبارهای قلعه را از نظر بگذراند ولی وضع ظاهری قلعه نشان میداد که مرور زمان هنوز نتوانسته آن قلعه را ویران کند و گذشته از سائیدگی آجرها و سنگ ها بر اثر برف و باران و باد و آفتاب، اثری دیگر از فرسودگی در آن قلعه دیده نمیشد. ابوحمزه اندیشید که اگر درون انبارها و حجره ها ویران نباشد میتوان با هزار و پانصد و حداکثر دو هزار دینار هزینه آن قلعه را بطور کامل مرمت کرد.

منظره قلعه ارجان مثل تمام قلاع قدیمی که بالای کوه بنا گردیده و مدتی متروک بوده تولید وحشت میکرد و ابوحمزه کفشگروقتی آن قلعه و طبقات سه گانه حجره ها را میدید با نیروی خیال حوادثی را که در آن قلعه اتفاق افتاده از نظر میگذرانید و با خود میگفت کجا هستند آن دلاوران و پهلوانان که این قلعه را ساختند و در اعصار گذشته در این قلعه بسر میبردند و صدای آنها در فضای این قلعه انعکاس پیدا می کرد. ابوحمزه چون میل داشت احساسات خود را برای دیگری بیان کند راجع بآن قلعه با بلد که مردی بود عامی صحبت کرد و از

او پرسید که آیا میدانند آن قلعه در چه موقع ساخته شده؟ زیرا خود ابوحمزه نتوانسته بود مبدء آن قلعه را در تواریخ پیدا کند. بلد گفت این قلعه بحکم ارجان دیو ساخته شد و کسانی که این قلعه را ساخته اند همه دیو بوده اند و ارجان دیو هزار سال عمر کرد و بعد از او پسرانش هریک هزار سال عمر کردند. آنها موقعی که مرگ را نزدیک میدیدند خود را از بالای کوه، بدره پرت می نمودند و بعد از چندی آب رودخانه استخوانهای آنان را میبرد و بهمین جهت، امروز، قبر هیچیک از آنها در اینجا دیده نمی شود..

ابوحمزه کفشگر میدانست که آن مرد عامی، افسانه میگوید و قصه ای را که از دیگران شنیده برای وی حکایت می نماید و وضع قلعه نشان میدهد که بیش از چند قرن از آن نمیگذرد و اگر چند هزار سال بر آن میگذشت شاید یک تل سنگ و خاک هم از آن باقی نمیماند ولی نه در صحن قلعه اثری از قبور دیده میشد نه در اطراف آن بالای کوه ابوحمزه میاندیشید که سکنه آن قلعه، عادت نداشته اند اثری از قبور باقی بگذارند یا اموات را در نقطه ای دیگر دفن میکرده اند.

بعد از این که ابوحمزه کفشگر از مشاهده قلعه ارجان فراغت حاصل کرد از راهنما خواست که روز بعد او را به قلعه زیر ببرد تا آنجا را هم ببیند. ابوحمزه آن روز، بمناسبت کمی وقت نمیتوانست عازم قلعه زیر شود و روز بعد باتفاق بلد راه قلعه زیر را پیش گرفت و قلعه زیر مثل قلعه ارجان بالای کوه بود و ابوحمزه قبل از این، که از کوه بالا برود مجبور شد از رودخانه ای که در دره پای کوه جاری بود بگذرد.

راهنما به ابوحمزه گفت اکنون چون پایان بهار است آب این رود کم شده و در وسط بهار اگر انسان از این رودخانه عبور کند، در می غلطد و آب او را خواهد برد. ابوحمزه پس از عبور از رودخانه از کوه بالا رفت. در آن کوه هم راهی که از دره منتهی بقلعه می شد باریک و مارپیچ بود و پس از این که بقلعه رسیدند ابوحمزه دید که دیوارهای قلعه زیر با سنگهای نتراشیده ساخته شده، ولی طوری سنگ ها را با استحکام بنا نهاده اند که در هیچ جای دیوار اثری از خرابی بچشم نمیرسد.

بلد گفت در این قلعه گزنه نیست، معهذا احتیاط را نباید از دست داد و هنگام ورود بقسمت های تاریک قلعه باید آتش افروخت. ابوحمزه دید که قلعه زیر کوچکتر از قلعه ارجان است و وسعت صحن قلعه سی متر در سی متر می باشد و حجره ها دارای دو طبقه است. تمام حجره ها را مثل دیوارهای قلعه با سنگ نتراشیده ساخته بودند اما در حجره ها نیز اثری از ویرانی بچشم نمی رسید. ابوحمزه کفشگر ساروجی را که بین سنگها بود مورد معاینه قرار داد که بداند سنگها را با چه نوع ساروج بهم متصل کرده اند. راهنما گفت تمام این قلعه با سنگ و ساروج پخته ساخته شده و بهمین جهت تصور میکنی که هم اکنون بتاها از ساختمان این قلعه فراغت حاصل کرده اند در صورتی که جز خدا کسی از تاریخ ساختمان این قلعه اطلاع ندارد.

ابوحمزه میفهمید که قلعه زیر باندازه قلعه ارجان قدیمی نیست و برج های مدور و طاق های ساده آن نشان میداد که از ابنیه جدید است. ولی نخواست با راهنما که مردی بود عامی و بی اطلاع از تاریخ بنا مباحثه نماید. قلعه زیر هم مثل قلعه ارجان دارای انبارهایی بود که از آب برف و باران پر میشد و کسانی که در آن قلعه بسر میبردند میتوانستند از آب رودی که از دره میگذشت نیز استفاده نمایند و بطوری که بلد اظهار مینمود، آب رود مزبور هرگز خشک نمیشد و برود موسوم به سیمره می پیوست.

قلعه زیر نسبت به قلعه ارجان دو مزیت داشت. اول این که در آن جانور گزنه نبود و دوم اینکه

کوچکترین اثر ویرانی در قلعه دیده نمی شد لذا ابوحمزه کفشگر بدون اینکه اقدام بمرمت (که ضروری نبود) نماید می توانست در آن قلعه سکونت نماید. اما قلعه ارجان علاوه بر اینکه وسعت داشت، چیزی دیگر بشمار می آمد و بیننده را خیلی تحت تأثیر قرار میداد. در آن روز ابوحمزه تصمیم گرفت که بطور موقت قلعه زیر را اختصاص بسکونت اهل باطن بدهد تا اینکه قلعه ارجان مرمت گردد و خطراتی ها از بین برود و آنگاه اهل باطن به قلعه ارجان منتقل شوند.

روز بعد، ابوحمزه درصدد تهیه وسائل مرمت قلعه ارجان برآمد. او میدانست تمام مصالح بنائی را از ارجان (کرسی آن منطقه) میباید بآن قلعه منتقل کند و علاوه بر مصالح بنائی آذوقه کارگران بنائی را هم بآنجا بفرستد. زیرا کارگران بنائی وقتی بآن قلعه میرفتند نمی توانستند مراجعت کنند مگر این که کارشان خاتمه پیدا نماید.

طوری شایعه وجود افعی در قلعه ارجان قوت داشت که بناها و کارگران بنائی نمیخواستند بآنجا بروند و می گفتند از نیش افعی ها می ترسند و اگر روزی بمناسبت نور خورشید افعی ها نمایان نشوند و آنها را نیش نزنند شب حمله ور خواهند شد و همه را به قتل خواهند رسانید. ابوحمزه کفشگر گفت هنگام شب در قلعه نخواهید و در خارج از قلعه، روی کوه در فضای آزاد استراحت کنید و اطراف خود آتش بیفزوزید که مارها نتوانند بشما نزدیک شوند. ابوحمزه کفشگر میدانست که در منطقه ارجان راسو بدست نمیآید تا این که نسل افعی ها را در قلعه ارجان قطع نماید و راسو را باید در جبال کشورهای شمالی مملکت یعنی آذر بایجان و قفقازیه بدست آورد و در آن موقع ابوحمزه نمیتوانست از آذر بایجان یا قفقازیه راسو، بیاورد.

ابوحمزه کفشگر میدانست که مبادرت به مرمت قلعه ارجان بدون تردید تولید کنجکاوی خواهد کرد و سکنه محلی حیرت خواهند نمود و خواهند پرسید برای چه ابوحمزه مبادرت بتعمیر قلعه ارجان میکند. لذا داعی منطقه ارجان برای این که حس کنجکاوی مردم را تسکین بدهد چیزی گفت که مردم ساده ارجان فوری پذیرفتند و گفته اش این بود که ابوحمزه مدتی است در تورخیخ دیده که در قلعه ارجان یک امامزاده مدفون است و خیلی میل داشت که برود و محل قبر او را ببیند اما توفیق نمی یافت. تا این که بتازگی همان امامزاده را در خواب دیده و او گفته است تو که میدانی من در قلعه ارجان مدفون هستم و وسیله مرمت مزار مرا داری برای چه مبادرت به تعمیر قبر من نمی نمائی و افعی هائی هم که در این قلعه هستند، مستحفظ مزار من می باشند و پس از این که ابوحمزه آن خواب را دید، تأمل را جائز ندانست و مصمم شد که مبادرت بمرمت قلعه ارجان کند و آن امامزاده را از خود راضی نماید.

مردم گفتند پس ما باید بزیارت امامزاده برویم. ابوحمزه گفت وقتی قلعه بخوبی مرمت شد و خطر گزندگان دور گردید، شما می توانید بآنجا بروید و مزار امامزاده را زیارت بکنید. این گفته طوری مردم را متقاعد کرد که دیگر کسی کنجکاوی ننمود.

عده ای از سکنه ارجان بوسیله چهار پا آهک و گچ و آجر را حمل میکردند و به قلعه ارجان میبردند و بعد از خالی کردن گاله ها مراجعت مینمودند بدون اینکه مردم از آنها بپرسند که در قلعه ارجان چه دیدید. در حالی که مرمت قلعه ارجان پیش میرفت ابوحمزه ده تن از سکنه ارجان را که تصور می نمود استعداد دارند باطنی شوند مورد توجه قرار داد و با هریک از آنها بدون اطلاع دیگران تماس گرفت. ابوحمزه ضمن مذاکره با هریک از

آن ده نفر درصدد برآمد که بانها بگویند که قبول کیش باطنی فقط مستلزم تحصیل رستگاری سرمدی نیست بلکه از حیث معاش هم آسوده خاطر خواهند شد. آنها میخواستند بدانند چگونه از حیث معاش آسوده خاطر می شوند ولی ابوحمزه صلاح نمیدانست بآنها بگوید که در یکی از قلاع خواهند زیست. زیرا چون در آن موقع قلعه ارجان در دست تعمیر بود اگر می گفت که در یکی از قلاع بسر خواهید برد آنها می فهمیدند که باید در قلعه ارجان بسر ببرند و دچار وحشت می شدند. شهرت های مربوط به قلعه ارجان از قبیل این که بانی قلعه دیوها بوده اند و تمام قلعه پراز افعی است هنوز آن قدر قدرت داشت که شایعه وجود مزاریک امامزاده در آنجا نتوانست شایعات قبل را از بین ببرد و مردم از سکونت در قلعه مزبور میترسیدند. این بود که ابوحمزه می گفت هزینه شما، بطور دائم از الموت خواهد رسید و هرگز احساس احتیاج نخواهید کرد.

چون اشکال ملکی در تمام ادوار و در تمام کشورها وجود داشته، و مردم آرزو میکردند طوری زندگی نمایند که هرگز دچار عسرت نشوند و دست احتیاج بطرف دیگران دراز ننمایند، از اظهارات ابوحمزه مشعر بر این که در آینده از حیث معاش دغدغه نخواهند داشت خوشوقت می شدند. وقتی ابوحمزه متوجه شد که آن ده نفر آن قدر آمادگی دارند که بتوان راجع به مسکن آتیه آنها صحبت کرد گفت: شما باید بدانید که هر کس اهل باطن باشد در معرض خطر مرگ قرار میگیرد و حکام سلجوقی هر باطنی را که بچنگ بیاورند بقتل میرسانند و شما هم بعد از این که شناخته شدید در معرض خطر مرگ قرار خواهید گرفت. شما نمیتوانید کیش خود را پنهان نمایید زیرا بعد از آغاز قیامة القیامة هیچ باطنی نباید کیش خود را پنهان و تقیه نماید و اگر خواهان جان خود و زن و فرزندانتان هستید از این جا بروید و در یک مکان امن که من بشما نشان میدهم سکونت نمایید و آن ده نفر بدون اطلاع سکنه محلی، بعنوان مسافرت براه افتادند و به قلعه زیر رفتند.

ابوحمزه یکی از آن ده نفر را بریاست قلعه انتخاب کرد و بآنها سپرد که اغیار نباید بفهمند که آن قلعه مسکون است و برای این که کسی بوجود انسان در آن قلعه پی نبرد هرگز نباید هنگام روز طبع کنند تا این که دود توجه دیگران را جلب نماید و دیگر این که سکنه قلعه هرگز نباید طوری وارد قلعه شوند یا از آن خارج گردند که مردم بفهمند که آنجا مسکونی می باشد.

ابوحمزه به باطنی ها گفت مردم عاقبت خواهند فهمید که قلعه زیر مسکون است و نمیتوان راز مسکون بودن قلعه را پیوسته پنهان نگاه داشت. لیکن روزی آن راز باید آشکار شود که قلعه زیر برای دفاع آماده باشد و اگر به آن حمله ور گردیند سکنه قلعه بتوانند دفاع نمایند. هیچ یک از دعاة کیش اسماعیلی، مثل ابوحمزه کفشگر برای تبلیغ آن کیش زحمت نکشید، زیرا ابوحمزه در منطقه ارجان کار رواج کیش باطنی را از صفر شروع نمود بدون این که دستیار و کمک داشته باشد. دعاة بزرگ در قهستان و الموت و کرمانشاهان و قوس و جاهای دیگر هنگامی شروع بکار کردند که در هر یک از آن کشورها یک عده باطنی مؤمن زندگی میکردند و ذهن آنها آمادگی داشت که نظریه های جدید حسن صباح را بپذیرند. ولی در ارجان حتی یک باطنی نبود و ابوحمزه میباید بدون کمک دیگری، کسانی را که دارای استعداد می بیند بکیش باطنی دعوت نماید و مقررات کیش را بآنها بیاموزد.

در ارجان یک عده زردشتی زندگی میکردند که بزبان پهلوی صحبت می نمودند و می نوشتند^۱. ابوحمزه نزد زردشتی های ارجان هم اقدام کرد که شاید بتواند آنها را وارد کیش باطنی نماید و برای اقناع آنها گفت عقیده دارید که یک مرد بزرگ از نژاد ایرانی بوجود خواهد آمد و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات خواهد داد. آن مرد ایرانی حسن صباح است که برای رستگاری اقوام ایرانی قیام کرده و بهتر آن است که شما با و ملحق شوید و در راهی که وی پیش پای شما میگذارد گام بردارید. زردشتی ها گفتند ما عقیده داریم که آن مردم ایرانی نژاد که برای رستگاری اقوام ایرانی خواهد آمد دین اهورامزدا را رواج خواهد داد و این مرد که شما میگوئید مروج دین اهورامزدا نیست.

ابوحمزه خواست آن ها را متقاعد کند که هدف و منظورهائی را نباید فدای وسیله کرد ولی زردشتی ها نپذیرفتند و وارد کیش باطنی نشدند. ابوحمزه همچنان نظارت میکرد که قلعه ارجان مرمت شود و مواظب بود که از سکنه قلعه زیر که شماره آن ها افزایش مییافت عملی سرزنزد که توجه حکومت سلجوقی را بسوی آن قلعه جلب نماید که در آن صورت قلعه زیر و هم قلعه ارجان و یران خواهد گردید و حکومت سلجوقی تمام کسانی را که در قلعه زیر هستند بقتل خواهد رسانید.

از این ها گذشته، ابوحمزه کفشگر با یک اشکال، مربوط باصول دین باطنی، دست بگریبان بود و آن این که میباید کیش باطنی را در ارجان آشکار نماید بدون این که جان پیروان آن کیش بخطر بیفتد. چون بطوری که گفته شده بعد از این که قیامة القیامه اعلام گردید، هیچ باطنی مجاز نبود تقیه کند و هر کس که کیش باطنی داشت میباید دین خود را آشکار نماید (اگر از وی سؤال کنند) و حسن صباح میدانست دینی که پنهان باشد، مانند دینی است که وجود ندارد و برای این که دینی قوت بگیر میباید آشکار شود.

ابوحمزه در ارجان میباید طوری تبلیغ کند و افراد را بسوی کیش باطنی جلب نماید که با اطلاع حکومت سلجوقی نرسد و در عین حال، تبلیغ دینی آشکار باشد نه پنهان و چون پیروان کیش باطن در ارجان تازه قدم بآن کیش گذاشته بودند و مثل پیروان کیش باطنی در الموت و کرمانشاهان و جاهای دیگر، پختگی نداشتند، ابوحمزه بیمناک بود که راز قلعه زیر آشکار شود و حاصل کارهایش برباد رود. ابوحمزه روزها در ارجان (مرکز ولایت) مشغول تبلیغ بود و افراد مستعد را برای این که وارد کیش باطنی گردند تربیت میکرد و گاهی به قلعه ارجان میرفت که ببیند مرمت آن قلعه چقدر پیش رفته است.

هر سه شب یک مرتبه با وجود بعد مسافت، بین ارجان (مرکز ولایت) و قلعه زیر، ابوحمزه خود را بآن قلعه میرساند تا ببیند سکنه قلعه که بتدریج افزایش مییافتند چگونه زندگی می کنند. در قلعه زیر برنامه هائی که در قلاع الموت و قهستان و کرمانشاهان و جاهای دیگر بموقع اجرا گذاشته می شد، اجرا نمیگردید.

چون داعی بزرگ ارجان میدانست هنوز پیروان کیش باطنی در قلعه زیر آن اندازه رشد فکری ندارند که بفهمند ورزش و تمرین جنگی، برای آنها ضروری است و کسی که دارای بدنی ضعیف باشد و فنون

۱ — ممکن است خوانندگان حیرت کنند که چگونه در آن موقع که نیمه دوم قرن ششم هجری بود در ایران عده ای بزبان پهلوی میخواندند و می نوشتند و برای این که حیرت از بین برود میگوئیم که حتی تا قرن دهم و یازدهم هجری در ایران، عده ای از ایرانیان بزبان پهلوی میخواندند و می نوشتند که بعد بکشور هندوستان مهاجرت کردند و جامعه پارسیان هندوستان را تشکیل دادند و در آنجا هم زبان پهلوی را حفظ کردند. — مترجم.

جنگ را نداند نمیتواند در قبال حکومتی چون حکومت سلجوقی کیش خود را آشکار نماید.

فصل تابستان سپری شد و فصل پائیز فرا رسید بدون این که مرمت قلعه ارجان تمام شده باشد.

ابوحمره برای اتمام مرمت قلعه ارجان و هزینه کسانی که در قلعه زیرسر میبردند احتیاج پول داشت و خود نمیتوانست به کرمانشاهان برود و بقیه حواله حسن صباح را از احمد قطب الدین بگیرد. این بود که تصمیم گرفت دیگری را بکرمانشاهان بفرستد. در بین پیروان کیش باطن در قلعه زیر جوانی زندگی میکرد با اسم ایوب و ابوحمره او را برای رفتن بکرمانشاهان و گرفتن پول در نظر گرفت و دستورهائی دقیق باو داد و گفت که بعد از ورود به کرمانشاهان در کدام کاروانسرا منزل کند و در کدام مسجد به عبدالله مراجعه نماید و باو بگوید که در کدام یک از اطاقهای کاروانسرا منزل دارد.

ابوحمره سه نشانی به ایوب داد که بعد از دیدن قطب الدین باو بگوید و حواله حسن صباح را هم بآن جوان سپرد. ولی قبل از اینکه ایوب از ارجان براه بیفتد مردی شتر سوار وارد ارجان گردید و سراغ ابوحمره را گرفت و بعد از اینکه داعی بزرگ را دید باو گفت که میل دارد در خلوت با وی مذاکره نماید.

وقتی ابوحمره آن مرد را باطاقی برد و در بسته شد مرد مسافر خود را معرفی کرد و گفت من از الموت میام و حامل نامه‌ای برای تو هستم و چون از کرمانشاه عبور می نمودم، امانتی را دریافت کرده‌ام که باید بتو داده شود. ولی قبل از اینکه نامه و امانت را بدهم باید بخوبی تو را بشناسم و بدانم که آیا ابوحمره کفشگر هستی یا نه؟ ابوحمره پرسید من چگونه باید خود را بتو بشناسم. مسافر گفت اگر تو ابوحمره کفشگر هستی حواله‌ای از خداوند ما در دست داری که مبلغی از آن پرداخته شده و باید آن حواله را بمن بدهی. بدیگر اینکه در کرمانشاهان ابوحمره کفشگر با احمد قطب الدین مذاکره کرد و اگر تو ابوحمره هستی باید بگویی که آن مذاکرات مربوط به چه بوده است. ابوحمره هر چه را که در کاروانسرای کرمانشاهان به احمد قطب الدین گفته یا از او شنیده بود برای مرد مسافر نقل کرد و حواله حسن صباح را نیز مقابل وی نهاد.

مرد مسافر چون یقین حاصل کرد که وی ابوحمره کفشگر است نامه‌ای از حسن صباح از گریبان خارج نمود و بدست ابوحمره داد. داعی بزرگ نامه امام کیش باطن را گشود و خط حسن صباح را شناخت. موضوع نامه امام کیش باطن این بود که بزودی در کشورهای ایران واقعه‌ای اتفاق میافتد که در کار پیروان کیش باطن گشایشی حاصل میشود و باید از آن گشایش استفاده کرد و تیغ از نیام کشید و کشورهای ایران را تحت قدرت باطنیان قرار داد و آیا او در خود آن توانائی را می بیند که بعد از وقوع آن حادثه که سبب گشایش می گردد در حوزه ارجان زمام امور را بدست بگیرد.

بعد از اینکه ابوحمره نامه را خواند از مرد مسافر پرسید که آیا تو از مضمون این نامه اطلاع داری آن مرد جواب مثبت داد. وقتی ابوحمره شنید که آن مرد از مضمون نامه‌ای سر بسته که حسن صباح برای او فرستاده اطلاع دارد نسبت بوی بیشتر ابراز احترام کرد. چون دانست که آن مرد یک پیک عادی نیست و از بزرگان کیش باطنی میباشد.

چون اگر از بزرگان کیش نبود از مضمون نامه‌ای که حسن صباح باو نوشت اطلاع حاصل نمیکرد.

سپس ابوحمره گفت چون تو از مضمون نامه امام اطلاع داری میدانی که این واقعه که اتفاق خواهد افتاد چیست؟ مرد مسافر گفت آری من از این واقعه اطلاع دارم. ابوحمره گفت آن واقعه چه میباشد. مرد مسافر

گفت خواجه نظام الملک که امروز بزرگترین مانع در راه توسعه کیش ما بود بدیار دیگر خواهد رفت. ابوحمزه پرسید آیا بمرگ طبیعی خواهد مُرد یا به ترتیب دیگر زندگی را بدرود خواهد گفت. *مرد مسافر جواب داد که وی به ترتیبی دیگر خواهد مُرد.

ابوحمزه گفت من در این حوزه تازه شروع بکار کرده‌ام و هنوز هم کیشان ما که اینک در قلعه‌ای با اسم زیر بسر می‌برند شروع به تمرین‌های جنگی نکرده‌اند. ولی اینک که امام می‌گوید باید تیغ از نیام کشید من هم کیشان خود را وادار به تمرین جنگی می‌کنم ولی شماره آنها کم است. مرد مسافر گفت اگر شماره هم کیشان ما در اینجا کم است از قدرت سلجوقی هم در این منطقه اثری بچشم نمی‌رسد. ابوحمزه اظهار کرد درست می‌گوئی لیکن چند نفر از وجوه محلی دارای قوت هستند و اگر بفهمند که می‌باید قدرت را از دست بدهند مقاومت خواهند کرد.

آنگاه ابوحمزه اظهار کرد آیا تصور نمی‌کنی که بعد از برکنار شدن خواجه نظام الملک، ملک‌شاه همچنان با ما خصومت خواهد کرد و ما باز دچار کشمکش با حکومت سلجوقی خواهیم بود. مرد مسافر گفت من تردید ندارم که اگر خواجه نظام الملک برکنار شود روش حکومت سلجوقی با ما عوض خواهد شد. زیرا خصومت ملک‌شاه با ما ناشی از وسوسه دائمی خواجه نظام الملک است و این مرد از روی فطرت، خصم خونین ما می‌باشد و اگر دستش برسد باطنیان را تا آخرین نفر بقتل میرساند و حتی بکودکان شیرخوار ما ترحم نخواهد کرد.

ابوحمزه پرسید برای چه این مرد این گونه با ما دشمن شد؟ مرد مسافر گفت این موضوع مربوط است به دوره کودکی و جوانی خواجه نظام الملک و آیا از وضع زندگی این مرد در کودکی و جوانی اطلاع داری یا نه؟ ابوحمزه جواب داد اطلاعات من راجع بکودکی و جوانی خواجه نظام الملک محدود است بآنچه در افواه جاری است. مرد مسافر گفت اجداد خواجه نظام الملک همه زارع بودند و جد او علاوه بر زراعت در قریه اخلمد از توابع طوس درودگری میکرد و پدر خواجه نظام الملک در همین قریه برزگر بود و خود خواجه نیز در آن قریه چشم بدنیا گشود. چون تو مردی دانشمند هستی میدانی که در خراسان و بخصوص در طوس، بعضی از زارعین علاقه دارند که فرزندان خود را با سواد کنند و اکثر علماء و شعرای خراسان در گذشته و امروز، دهقان‌زاده بودند و هستند.

وقتی خواجه نظام الملک قدری بزرگ شد پدرش او را به معلم سپرد و آن طفل درس خواند و نوشتن را آموخت ولی قبل از این که تحصیلات طفل بیایان برسد معلم مزبور مُرد و پدر طفل او را بمعلمی دیگر که از قهستان واقع در جنوب خراسان آمده در اخلمد سکونت کرده بود سپرد. ابوحمزه حرف مرد مسافر را قطع کرد و از او پرسید آیا ممکن است بگوئی که خواجه نظام الملک در چه سال متولد شد. مرد مسافر جواب داد او در سال ۴۰۸ هجری متولد گردید. ابوحمزه گفت صحبت خود را تمام کن.

مرد مسافر اظهار کرد معلم جدید طفل موسوم بود به حسین دبلکانی و دبلکان یکی از قصبات خراسان در سرزمین قهستان است.

حسین دبلکانی، اسماعیلی بود و از معلمینی بشمار می‌آمد که عقیده داشت که فقط بوسیلهٔ چوب زدن باید شاگرد را وادار به تحصیل کرد و اگر شاگردش یک کلمه از درس خود را نمیدانست و در مشق او یک غلط پیدا

باطنی‌ها در ارجان و خوزستان ————— ۲۲۱

می‌شد با بیرحمی طفل را میزد و پدر کودک زبان باعتراض نمیگشود. در آن دوره برای اولین مرتبه کینه اسماعیلیها در قلب خواجه نظام‌الملک جا گرفت و او تصور میکرد استادش بمناسبت اینکه اسماعیلی است او را میزند و اگر اسماعیلی نبود وی را نمیزد.

پس از اینکه طفل بزرگ شد یکی از مالکین قصبه اخلمد چون دریافت که وی دارای استعداد می‌باشد پدرش گفت که پسرت را به طوس بفرست تا در آنجا تحصیل کند. پدر، اندرز آن مرد را پذیرفت و پسرش را برای تحصیل به طوس فرستاد و خواجه در آنجا مقیم مدرسه‌ای شد و بتحصیل مشغول گردید و زبان عربی را آموخت و دارای خطی خوش شد.

در سال چهارصد و بیست و هشت هجری، همان سال که دانشمند بزرگ ابن سینا در آن سال در همدان زندگی را بدرود گفت خواجه نظام‌الملک که بیست ساله بود بر اثر شنیدن آوازه ابن کاویه پادشاه اصفهان از طوس عازم آن شهر گردید و نامه‌ای به دوزبان فارسی و عربی با خط خود به ابن کاویه نوشت و درخواست کرد که در دستگاه خود شغلی باورجوع نماید.

ابن کاویه خط و ربط جوان خراسانی را پسندید و او را فراخواند و با وی صحبت کرد و دانست جوانی است فاضل و امر کرد که پنجاه دینار زر بآن جوان بپردازند که بتواند وضع زندگی خود را منظم کند و از روز بعد در دستگاه او بسمت کاتب مشغول خدمت گردد.

خواجه نظام‌الملک بعد از دریافت پول مسکنی اجاره کرد و لباس نظیف خریداری نمود و از روز بعد در دربار ابن کاویه مشغول خدمت شد.^۱

خواجه نظام‌الملک در دستگاه پادشاه اصفهان ابراز لیافت کرد و مورد توجه پادشاه قرار گرفت و این موضوع آتش حسد را در سینه وزیر ابن کاویه که اسماعیلی بود روشن نمود و او پیش بینی کرد که جوان مزبور که هم دانشمند و هم لایق است، جای او را خواهد گرفت و در صدد برآمد که خواجه نظام‌الملک را قبل از این که بمراحل بزرگتر برسد از دربار ابن کاویه براند.

ولی برای راندن آن جوان، مستمسکی بدست نمی‌آورد زیرا خواجه نظام‌الملک کارهائی را که باو محول می‌شد با دقت و امانت بانجام میرسانید.

وزیر ابن کاویه وقتی دریافت که نمیتواند از کار خواجه نظام‌الملک ایراد بگیرد مصمم گردید که بوسیله یک توطئه او را در نظر پادشاه اصفهان کثیف کند و ابن کاویه مردی بود پرهیزکار و نمیخواست که در دربار، عملی برخلاف عفت بانجام برسد. او چهار زن داشت و عده‌ای کنیز نیکو منظر که همه زن‌های مشروع او بودند و آمیزش مرد و زن را جز بطریق قانون شرع حرام و قبیح و مستوجب مجازات می‌دانست.

وزیر ابن کاویه که پادشاه را بخوبی میشناخت مصمم شد که به خواجه نظام‌الملک تهمت بی‌عفتی بزند و برای اینکه تهمت موثر شود طوری صحنه سازی نماید که خواجه نظام‌الملک نتواند از خویش دفاع نماید. وزیر اصفهان کنیزی داشت جوان و زیبا و باو تعلیم داد که جوان خراسانی را اغفال کند و او را وادارد که در.

۱ — بعضی از اسامی تاریخی طولانی است و خواندن آن‌ها خوانندگان را خسته میکند و بهمین جهت ما اسامی مزبور را کوتاه مینمائیم و از جمله نام ابن کاویه را کوتاه کرده‌ایم و اسم کامل او این است: علاءالدوله ابوجعفر بن شهریار ملقب به «ابو کاویه». — مترجم.

در روز و ساعتی معین در اطاقی که خود وزیر اصفهان تعیین نموده بود به کنیز ملحق گردد. کنیز زیبا بدستور مولای خود در سر راه جوان خراسانی ایستاد و توجه او را بسوی خود جلب کرد و بعد از این که کاری واجب با او دارد از خواجه نظام الملک قول گرفت که در روز و ساعت معین در اطاق مخصوص حضور بهم برساند و چون عده ای از ارباب رجوع بجوان خراسانی مراجعه میکردند خواجه نظام الملک تصور نمود که آن زن نیز از ارباب رجوع است.

من نمیتوانم بگویم روزی که خواجه نظام الملک بطرف آن اطاق میرفت آیا نسبت بآن زن تمایلی هم داشت یا نه؟ این را خدای خواجه میدانند و خود او، و من نمیتوانم بکسی تهمت بزنم و آنچه غیر قابل تردید می باشد این است که وقتی خواجه نظام الملک وارد آن اطاق شد کنیز جوان او را بسوی خود کشید و در همان لحظه درب اطاق باز گردید و ابن کاکویه و وزیر قدم باطاق گذاشتند و آن کنیز فریادهای سخت برآورد و خواجه نظام الملک را متهم کرد که قصد داشته به عفت او دست درازی کند.

واقعۀ اتهام زلیخا بر یوسف مرتبه ای دیگر در اصفهان تجدید شد و خواجه نظام الملک که بی گناه بود از نظر سلطان محکوم گردید و ابن کاکویه گفت مجازات زنا در صورتیکه با رضایت طرفین باشد برای مرد و زن هشتاد تازیانه است و در صورتیکه مرد با عنف و اجبار مرتکب عمل زنا شود مجازاتش قتل می باشد و در اینجا عمل زنا صورت نگرفته و لذا تورا بقتل نمیرسانم و مجازات تو این است که از خدمت من اخراج خواهی شد و در همان لحظه جوان خراسانی را از قصر ابن کاکویه بیرون کردند.

خواجه نظام الملک فهمید که قربانی توطئه وزیر اسماعیلی شده و چون بی گناه بود از آن روز کینه اسماعیلی ها را بردل گرفت و نزد خود عهد کرد که اگر روزی بقدرت برسد انتقام خود را از اسماعیلی ها بگیرد. خواجه نظام الملک از اصفهان خارج گردید و بهمدان رفت و از آنجا راه ری را پیش گرفت و بعد از چندین ماه آوارگی توانست وارد خدمت طغرل بیک سلجوقی شود.

خواجه نظام الملک در خدمت طغرل بیک هم لیاقت خود را بظهور رسانید و در عین این که برای طغرل بیک خدمتگزاری میکرد خدمات برادرش الب ارسلان را نیز برعهده میگرفت و این موضوع بنفع خواجه نظام الملک تمام شد.

طغرل بیک روز جمعه هشتم ماه رمضان سال ۴۵۵ هجری در سن هفتاد سالگی در ری زندگی را بدرود گفت و چون پسر نداشت برادرش آلب ارسلان بجای او، بر تخت سلطنت نشست. خواجه نظام الملک که در زمان حیات طغرل بیک عهده دار خدمات آلب ارسلان می شد و با وثاقت میکرد که قصد خدمتگزاری دارد بعد از مرگ طغرل بیک و آغاز سلطنت الب ارسلان از مقر بان وی گردید.

الب ارسلان تعلیم و تربیت پسرش را که امروز باسم ملکشاه پادشاه ایران است به خواجه نظام الملک سپرد و چون خواجه از کودکی ملکشاه را دیده و او را بزرگ کرده بود طوری در او نفوذ پیدا نمود که بعد از مرگ الب ارسلان و آغاز سلطنت ملکشاه وزیر تام الاختیار وی گردید و من تصور نمیکنم که در دوره سلطنت هیچیک از پادشاهان وزیری با اقتدار خواجه نظام الملک بوجود آمده باشد.

تو میدانی از روزی که ملکشاه بر تخت سلطنت نشست خواجه نظام الملک وزیر او بود و تا امروز هم مقام وزارت را که در واقع سلطنت ایران است حفظ کرده و بدون تردید تا روزی که خواجه نظام الملک حیات

دارد وزیر خواهد بود ولو ملک شاه بمیرد و پسرش جای او را بگیرد زیرا پسر ملک شاه هم مثل پدر تحت نفوذ خواجه نظام الملک قرار گرفته و روزی که بسطنت برسد خواجه را وزیر خواهد کرد.

خواجه نظام الملک که کمر بسته تا باطنیان را از بین ببرد نمی خواهد اعتراف کند که پیروان کیش اسماعیلیه چه خدمت بزرگی بدین اسلام و شیعیان اثنی عشر کردند. قبل از دانشمندان کیش اسماعیلیه در ایران و سایر کشورهای اسلامی، بحث عقلانی و استدلالی راجع به دین اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری وجود نداشت و دانشمندان اسلامی برای اثبات احکام دین، فقط بذکر آن احکام اکتفا می کردند بدون اینکه در صدد برآیند با دلائل عقلانی آن احکام را به ثبوت برسانند.

چون روح آنها یک روح منطقی و استدلالی نبود و هرگز بفکر نمیاftادند آنچه را که می گویند با دلیل به ثبوت برسانند.

استدلال عقلی برای اثبات احکام دین بوسیله علمای اسماعیلی وارد دین اسلام و مذهب شیعه اثنی عشری شد. دانشمندان اسماعیلی بودند که بسایر دانشمندان اسلامی طرز استفاده از منطق را برای ثبوت احکام دین آموختند.

هر کس در هر نقطه از جهان اسلام یک جمله عقلانی و استدلالی راجع به ثبوت یکی از احکام دین بگوید آن را از علمای اسماعیلی آموخته است. هر کس در هر کشور اسلامی یک کتاب علمی و عقلی راجع به دین اسلام بنویسد، طرز نوشتن کتاب و استنباط دلائل علمی را از اسماعیلیان آموخته است و آنها بودند که عقل و علم را وارد بحث های دینی کردند و علتش این بود که پی بحکمت یونان بردند و کتب دانشمندان یونان را خواندند.

آنها چون به کتاب های یونان دست یافتند نه فقط حکمت یونان را فرا گرفتند بلکه از روی تواریخ یونانیان از تاریخ قدیم ایران مطلع شدند و فهمیدند که ایران در قدیم چقدر عظمت داشته و چه قوم بزرگی در کشورهایی که امروزه ها مملکت است و در قدیم یک کشوری یعنی ایران بود زندگی میکردند.

همین ابن سینا که اکنون بمناسبتی نامش بمیان آمد میگوید من از این جهت دنبال علوم عقلی رفتم و حکمت آموختم که پدرم اسماعیلی بود و مرا تشویق کرد که حکمت فلسفه بخوانم و علوم عقلی را فرا بگیرم و اگر پدر ابن سینا، اسماعیلی نبود آن مرد حکمت را فرامیگرفت و علوم عقلی را نمیآموخت.

تمام دانشمندان دنیا نتوانسته اند مثل علمای اسماعیلی راجع بخداوند بگویند. علمای دیگر خداوند را با صفات مثبت وصف می کنند و میگویند خداوند عالم است و عادل و غیره ولی دانشمندان اسماعیلی میگویند که خداوند مافوق صفت و توصیف است و با هیچ صفت نمی توان خداوند را توصیف کرد ولو صفت مثبت باشد.

علمای اسماعیلی اظهار می کنند اگر بگوئیم خداوند عالم است و عادل است با این که صفات مزبور مثبت می باشد بساحت با عظمت خداوند اسائه ادب کرده ایم بدلیل این که او را شبیه نموده ایم بیک عالم و یک عادل و تشبیه کردن خداوند بچیزی، اسائه ادب است برای این که خداوند را در ذهن ما کوچک، میکند. وقتی که ما چیزی را شبیه می کنیم بچیز دیگر، شبهه را مثل شبهه به، می بینیم.

منظور از تشبیه غیر از این نیست که ما شبهه را مثل شبهه به ببینیم و گرنه تشبیه مورد پیدا نمی کند و خدا

آن قدر بزرگ و نامحدود است که ذکر هر نوع صفت مثبت در مورد او اسائه ادب می باشد چون سبب می شود که او را با چیز دیگر شبیه کنیم و شبیه کردن خداوند بچیز دیگری یعنی کوچک کردن او. یک عالم اسماعیلی خداوند را نه با صفات مثبت وصف می کنند نه با صفات منفی مثل اینکه بگویند «خداوند جسم نیست» یا «خداوند مکان ندارد». یک عالم اسماعیلی خداوند را آنقدر بزرگ می داند که بیان هر نوع صفتی را برای توصیف او کفر بشمار می آورد. *

آنوقت خلیفه بغداد و خواجه نظام الملک و عمال آنها، گاهی ما را ملحد میخوانند و زمانی زندیق و یکرور نام قرمطی را روی ما میگذارند و روز بعد ما را موسوم به ثنوی یا حبشی یا فاسق مینمایند و ریختن خون ما را چون نماز و روزه خودشان واجب میدانند.

زیرا عقیده ما درباره خداوند و پیغمبرانش بالاتر از عقیده آنها می باشد و از آن گذشته ما عزم داریم اقوام ایرانی را که روزی یک قوم واحد بودند و در جهان بر همه برتری داشتند بمرتب اول برگردانیم و خلیفه بغداد نمی تواند تجدید حیات اقوام ایرانی را بپذیرد و خواجه نظام الملک که باراده یا بدون اراده بر اثر نفوذ معنوی قوم عرب مایل نیست که این منظور حاصل شود ریختن خون ما را واجب کرده است.

این است که ما تصمیم گرفته ایم این مرد را از میان برداریم و پس از این که خواجه نظام الملک رفت ملک شاه نسبت بما کینه توزی نخواهد کرد. چون دیگر کسی نیست که دائم او را علیه ما تحریک نماید. دیگر اینکه ملک شاه مردی عیاش می باشد و اوقات خود را صرف عیش و شکار می کند و مجال ندارد که بمسائل مذهبی توجه نماید.

ابوحمزه کفشگر گفت ای زبردست امروز من از تو چیزی شنیدم که با این کیفیت نشنیده بودم. مرد مسافر پرسید کدام قسمت از گفته مرا میگوئی؟ ابوحمزه گفت آن قسمت را میگویم که مربوط است به توصیف خداوند و من از گفته تولدت بردم و من تا امروز نشنیده بودم که اگر خداوند را ولو با صفات مثبت توصیف نمایند، چون او را شبیه به چیزی می کنند، اسائه ادب است تا چه رسد به صفات منفی و آیا بمن میگوئی اسم دانشمندی که این گفته را بر زبان آورده چیست؟

مرد مسافر جواب داد او مردی است باسم ابویعقوب سجستانی و کتابی هم راجع به کیش اسماعیلی نوشته است.

ابوحمزه اظهار نمود من اسم ابویعقوب سجستانی را شنیده ام و در الموت من با محمود سجستانی راجع باو صحبت کردم آیا تو محمود سجستانی را می شناسی؟ مرد مسافر جواب داد بلی و خود او را هم در الموت دیده ام.

ابوحمزه گفت روزی که من در الموت با محمود سجستانی راجع به ابویعقوب سجستانی صحبت میکردم محمود خیلی از ابویعقوب تمجید کرد و گفت که او یکی از علمای برجسته اسماعیلی است. مرد مسافر گفت دانشمندان اسماعیلی همه برجسته هستند و علتش این است که متکی به محفوظات نیستند و عقل خود را بکار میاندازند و میکوشند که مسائل را با عقل حل نمایند نه با روایات و ابویعقوب سجستانی هم یکی از آنهاست و اگر مزیتی نصیب او شده باشد از این جهت می باشد که یک باطنی بشمار میآید.

اگر او یک باطنی نبود عقل خود را بکار نمیانداخت و مسائل را از روی روایات حل میکرد نه از روی

عقل.

ابوحمره کفشگر گفت راست میگوئی و هر کس که کیش باطنی داشته باشد عقل خود را بیش از همه بکار میاندازد. آنگاه اظهار کرد بطوری که میدانی ارجان نقطه ایست دور افتاده و من در این جا از خبرهای جاهای دیگر مطلع نمی شوم مگر بعد از مدتی طولانی آنهم از طریق شایعه. اما قبل از اینکه وارد ارجان شوم در چند نقطه از مردم شنیدم که ملکشاه نسبت بوزیرش خواجه نظام الملک بدبین است و از قدرت بزرگ خواجه بیم پیدا کرده و ممکن است در صدد برآید که او را از وزارت برکنار کند.

مرد مسافر جواب داد در اینکه گاهی بین ملکشاه و خواجه نظام الملک اختلاف بوجود می آید، تردیدی وجود ندارد. ولی از این اختلافات، در هر دوره، بین سلطان و وزیر ایجاد می شود. اختلاف ملکشاه و خواجه نظام الملک مثل اختلاف پسر و پدر است که هرگز بجائی نمیرسد که رابطه آن دو بکلی قطع گردد. زیرا بطوری که گفتم خواجه نظام الملک خیلی در ملکشاه نفوذ دارد ملکشاه احترام وی را نگاه میدارد و هرگز او را برکنار نخواهد کرد.

ابوحمره گفت من قبل از این که وارد ارجان شوم شنیدم که ممکن است ملکشاه وزیر خود را بقتل برساند چون از قدرتش می ترسد. مرد مسافر جواب داد، امروز، اولین روز قدرت خواجه نظام الملک نیست که ملکشاه از او بیمناک گردد. از روزی که ملکشاه بجای پدرش بر تخت سلطنت نشسته خواجه نظام الملک دارای همین قدرت بوده، و اگر ملکشاه از قدرت خواجه می ترسید خیلی زودتر از امروز او را بقتل می رسانید. ابوحمره گفت این را هم باید در نظر گرفت که در جوانی، عاطفه بر عقل غلبه دارد، و در دوره سالخوردگی، عقل بر عاطفه غلبه می کند. مرد مسافر پرسید منظورت از این حرف چیست؟ ابوحمره جواب داد می خواهم بگویم ملکشاه در دوره جوانی خود، وزیرش را با این که می دید نیرومند است نکشت. زیرا باقتضای جوانی عاطفه در وجود او، بر عقل غلبه داشت و عاطفه اش حکم می کرد که پاس معلم و مربی خود را که خدمتگزار الب اسلان و طغرل بیک بوده نگاه دارد.

ولی امروز ملکشاه دیگر جوان نیست یعنی جوان ده یا بیست سال قبل از این بشمار نمی آید و در این موقع نزدیک چهل سال از عمرش می گذرد. مرد مسافر اظهار کرد ملکشاه در این موقع سی و هفت یا سی و هشت سال دارد. ابوحمره گفت در هر صورت یک جوان پانزده ساله یا بیست ساله نیست و نزدیک دوره چهل سالگی می باشد، یعنی دوره ای که مرد قدم بمرحله اول شیخوخیت میگذارد و بمقام بلوغ عقلی میرسد. من میدانم که در بعضی از اشخاص، تا سن شصت و هفتاد سالگی عاطفه بر عقل غلبه دارد ولی آن گونه اشخاص کمیاب هستند و بخصوص در بین سلاطین کمیاب می باشند. چون پادشاهان بمناسبت رسیدگی بامور مملکت رفته رفته طوری تربیت می شوند که در مییابند که نباید عقل را مقهور عاطفه کرد و بخصوص در امور مملکتی باید از عقل پیروی نمود نه از عاطفه و چون امروز ملکشاه در مرحله ای از عمر بسر میبرد که نزدیک چهل سالگی می باشد بعید نیست که عقل بر عاطفه اش غلبه کند و خواجه نظام الملک را بقتل برساند و از این جهت میگویم او را بقتل میرساند که جز بوسیله محو این مرد، نمیتواند وی را از وزارت برکنار کند. چون خواجه نظام الملک طوری بر کارها مسلط شده که ملکشاه نمیتواند با عزل، وی را برکنار نماید و جز بوسیله قتل،

قادر به برکنار کردن او نیست.

مرد مسافر اظهار کرد این قسمت از گفته تو را می پذیرم و حواجه نظام الملک بر تمام کارها مسلط است و همه حکام و رؤسای قبایل او را می شناسند و روحانیون و بازرگانان او را مرجع حل و فصل اختلافات خود میدانند و امر قشون هم با اوست. خود ملکشاه هم بمناسبت این که اهل خوشگذرانی است و قسمتی زیاد از اوقات خود را در شکارگاه ها میگذراند مردی نیست که بعد از عزل حواجه نظام الملک بتواند بکارهای مملکت رسیدگی کند و هرگاه وزیری دیگر را انتخاب نماید، تا مدتی آن وزیر در انتظار مردم دارای اهمیت نخواهد بود. مع هذا من عقیده ندارم که ملکشاه برای این که حواجه نظام الملک را از وزارت برکنار کند او را بقتل برساند، یعنی عقیده دارم که او را از وزارت برکنار نخواهد نمود و تا روزی که این مرد حیات دارد وزیری با اقتدار خواهد بود.

ابوحمره گفت ای زبردست، من باندازه تو از اوضاع خارج اطلاع ندارم و بخصوص از اوضاع دربار ملکشاه بی اطلاع هستم. ولی از طبیعت آدمی با اطلاع می باشم و میدانم که فطرت آدمی این است که وقتی دارای قدرت شد نمی تواند صاحب قدرتی را مقابل خود ببیند که نیروی او نیروی وی را خنثی کند. بعقیده من این یک چیز طبیعی است و ملکشاه تا امروز بمناسبت جوانی و این که در آن سن عاطفه بر عقل غلبه دارد حاضر شد که قدرت حواجه نظام الملک را تحمل نماید. ولی اینکه که مردی جا افتاده شده و میداند که وی پادشاه است، قدرت حواجه نظام الملک را تحمل نخواهد کرد و او را از بین خواهد برد و هرگاه خود او بفکر نیفتد که حواجه را معدوم نماید دیگران وی را وادار باین کار خواهند کرد.

مرد مسافر اظهار کرد در اینکه در دربار ملکشاه صدها نفر بر قدرت و ثروت حواجه نظام الملک رشک سپرید، تردیدی وجود ندارد. ابوحمره گفت آیا تو خود حواجه نظام الملک را دیدی؟ مرد مسافر اظهار کرد من دفعات او را دیده ام ولی قبل از قیامة القیامه. ابوحمره پرسید او را چگونه یافتی؟ مرد مسافر جواب داد من حواجه نظام الملک را مردی یافته بسیار متکبر و خودپسند و با اینکه مداحانش او را دانشمند میخوانند نخوت او، برای افرادی چون من قابل تحمل نیست.

ابوحمره گفت این همان مرد استر که تو خود برای من حکایت کردی که در دستگاه ابن کاکویه چقدر متواضع بود و چگونه ارباب رجوع را بخوبی می پذیرفت. باز تو خود گفتی که او بعد از این که وارد خدمت طغرل بیک شد خدمات برادرش الب ارسلان را بانجام میرسانید در صورتیکه وظیفه اش اقتضا نمیکرد که عهده دار خدمات او شود. مرد مسافر گفت صحیح است.

ابوحمره اظهار نمود این مرد اکنون طوری دارای نخوت شده که تومیگوئی تکبرش برای تو قابل تحمل نیست و این هم جزو فطرت بشر میباشد. وقتی انسان دارای قدرت و هم ثروت شد بطور حتم متکبر میگردد بخصوص اگر فردی نادان یا مثل حواجه نظام الملک دارای علم سطحی باشد. دانشمندی که علم عمقی دارند و برآستی دانشمند هستند هرگاه بقدرت و ثروت برسند خود را زیاد گم نمی کنند مع هذا، قدرت و ثروت که یکجا جمع شود حتی در وجود دانشمندان حقیقی مؤثر واقع میگردد تا چه رسد به حواجه نظام الملک. این مرد چون قدرت نامحدود دارد و هم ثروتی که در کشورهای ایران منحصر باوست دچار نخوت شده و غرورش تمام رجال دربار ملکشاه را از او رنجانیده و آنان از هر فرصت استفاده خواهند کرد تا این که او را برانندازند و آیا

باطنی ها در ارجان و خورسان —————

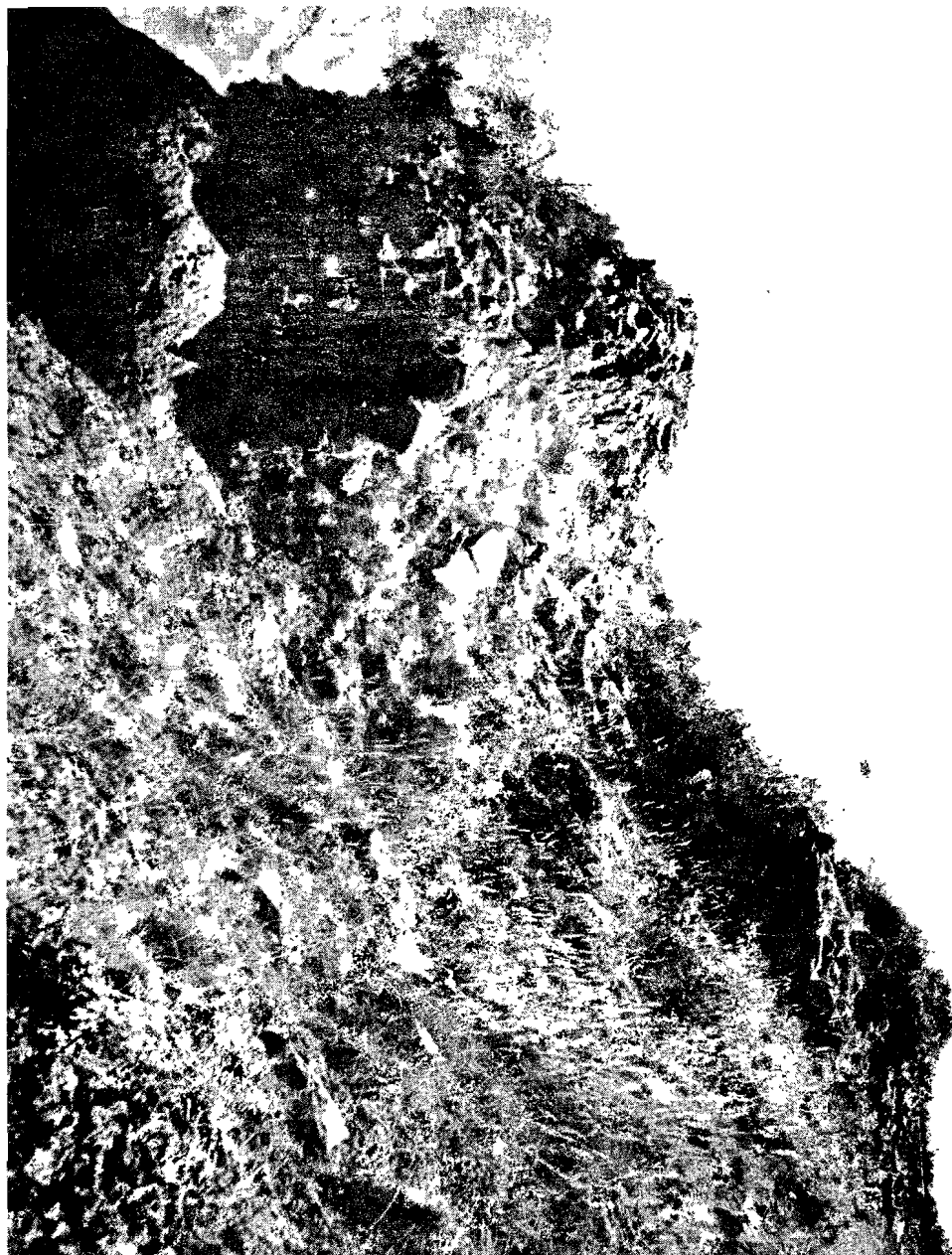
خواجه نظام الملک پسر دارد یا نه؟ مرد مسافر گفت بلی و دارای سه پسر است. ابوحمزه اظهار کرد لابد پسرهای او هم امروز مصدر کارهای بزرگ هستند. مرد مسافر جواب داد یکی از پسران او از افسران برجسته قشون ملکشاه است و پسر دیگرش از حکام می باشد و پسر سوم از اهل علم بشمار می آید.

ابوحمزه گفت کسانی که بخواهند موجبات نابودی خواجه نظام الملک را فراهم نمایند از این موضوع هم استفاده میکنند و ملکشاه را از وی میترسانند. آنها به ملکشاه میگویند این مرد در سراسر ایران دارای قدرت مطلق است و دوهزار و پانصد یا ششصد قریه شش دانگ دارد در صورتیکه ملکشاه حتی دارای یکصد قریه شش دانگ نمی باشد و از این گذشته سه پسر او در قشون و بین حکام و فیما بین علمای روحانی دارای نفوذ هستند. لذا خواجه نظام الملک تمام وسائل را برای این که سلطنت برسد در اختیار دارد و هرگاه خود او بمناسبت سالخوردگی نتواند سلطنت برسد یکی از پسران خود را بر تخت مینشاند و اگر این سابقه ذهنی در ملکشاه بوجود بیاید هرگاه قدری بی اعتنائی از خواجه نظام الملک ببیند وی را معدوم خواهد کرد.

مرد مسافر گفت آنچه تو میگوئی رویهمرفته قابل قبول است و اگر ملکشاه او را برکنار نماید کار ما آسان میشود. ابوحمزه اظهار کرد اگر ملکشاه او را برکنار نماید کار ما از این جهت آسان تر میشود که پسران و دوستان خواجه نظام الملک هم از کار برکنار میشوند و زمینه برای توسعه اقدامات ما مناسب تر میگردد.

صحبت مرد مسافر و ابوحمزه باتمام رسید و قرار شد که شب آن مرد در ارجان استراحت نماید و روز بعد مراجعت کند.

ابوحمزه وسیله راحتی مسافر را فراهم کرد و بامداد روز دیگر وقتی آن مرد میخواست برود از وی پرسید آیا مجار هستم از تو پیرسم نامت چیست؟ مسافر گفت بلی و نام من ابو یعقوب سجستانی می باشد و تا مدتی بعد از رفتن آن مرد ابوحمزه متفکر بود. زیرا با اینکه خود از سران فرقه باطنی بشمار می آمد انتظار نداشت که مردی با شخصیت ابو یعقوب سجستانی بخود زحمت بدهد و برای این که با و پول برساند و امر حسن صباح را بوی ابلاغ نماید رنج یک مسافرت طولانی را بپذیرد و از الموت خویش را به ارجان برساند.



یکی از برجهای دژ الموت میباشد که بر بالای پرگامی خطرناک بنا شده است.

خواجه نظام الملک به ملک‌شاه سلجوقی چه گفت؟

منطقه‌ای وسیع که امروز، شهرهای ملایر و تویسرکان و نهاوند در آن واقع شده، در دوره‌ای که حوادث این سرگذشت اتفاق می‌افتاد از شکارگاه‌های بزرگ ایران و جزو قرق‌های شکار ملک‌شاه سلجوقی بود.

همان‌طور که وضع اراضی الموت و قهستان امروز غیر از آن است که هشت قرن قبل از این بود در وضع اراضی منطقه وسیعی که شهرهای ملایر و تویسرکان و نهاوند در آن قرار گرفته، نیز تغییر حاصل شده است و پیش آمد آروزیون یعنی ضعف استعداد فلاحتی خاک سبب گردیده که جنگل‌ها و مرتع‌های بزرگ این منطقه از بین رفت و بر اثر از بین رفتن جنگل‌ها و مرتع‌ها، جانورانی که در آن سرزمین بسر میبردند بجای‌های دیگر رفتند یا اینکه معدوم شدند.

ملک‌شاه سلجوقی که خیلی علاقه بشکار داشت هر سال یک مرتبه برای صید بآن منطقه میرفت و یک و گاهی دو ماه در آنجا توقف می‌کرد. ملک‌شاه هنگامی که خواجه نظام الملک در ری بود وارد ری شد و باو گفت من می‌خواهم برای شکار به قرق نهاوند و ملایر بروم و توهب با من بیا. خواجه نظام الملک کارهای زیاد را بهانه کرد و گفت نمی‌تواند با ملک‌شاه به قرق برود ولی دو هفته دیگر در آنجا باو ملحق خواهد شد.

ملک‌شاه از ری براه افتاد و رجال در بار باو گفتند که خواجه نظام الملک هیچ کار واجب در ری نداشت تا مجبور باشد در آنجا بماند و از این جهت امر سلطان را نپذیرفت که نمی‌خواهد با او مسافرت کند که مباد جزو ملازمان وی قلمداد گردد و غرورش بقدری زیاد است که خود را برتر از ملک میدانند و هنگام مسافرت با هزار سوار که مستحفظ او هستند حرکت می‌نماید و عذر خواجه نظام الملک این است که خیلی دشمن دارد و ممکن است که جاننش از طرف ملاحده مورد سوء قصد قرار بگیرد.

ولی این موضوع بهانه‌ای بیش نیست و او میخواهد پیوسته قدرت و حیثیت خود را بر رخ مردم بکشد تا مردم تصور نمایند که قدرت و حشمت خواجه نظام الملک بیش از ملک است.

رجال در بار ملک‌شاه به ملک گفتند فرض می‌کنیم که ملاحده قصد حاکم خواجه را داشته باشند و در این صورت ده پانزده نفر و حداکثر بیست مستحفظ برای حفظ وی کافی است. ولی او هزار سوار با خود میبرد و سواران مزبور را از بین رشدترین سواران قشون ملک انتخاب می‌نماید و در واقع پیوسته یک قشون با اوست و این که بزرگترین توانگر کشور ایران است هزینه سواران و جیره آنها را از خزانه ملک می‌پردازد و اگر هزینه و جیره آنها را از جیب خود می‌پرداخت شاید به پنج سوار اکتفا می‌کرد و همواره هزار سوار با خود نمی‌برد.

قبل از واقعه مزبور، حادثه‌ای اتفاق افتاده بود که ملک‌شاه را از خواجه نظام الملک رنجانید. ملک‌شاه، علاوه بر اینکه بشکار علاقه داشت مردی بود عیاش و گاهی در حال خوشی، عطایای بزرگ بکسانی که مورد عنایت وی قرار می‌گرفتند میداد. از جمله، موقعی که در ری بود حواله کرد که مبلغ ده هزار دینار به یک جوان بپردازد و حواله میباید بعد از تصویب خواجه نظام الملک پرداخته شود و خواجه از پرداخت حواله خودداری کرد

و گفت ده هزار دینار حقوق دو هزار سرباز است در یکسال و نباید این مبلغ را بجوانی که خدمتی نکرده و نمی کند پرداخت.

بعد از اینکه ملک‌شاه به قرق رفت مدت دو هفته گذشت و خواجه نظام‌الملک نیامد و ملازمان ملک‌شاه، تأخیر خواجه نظام‌الملک را همچنان ناشی از غرور او دانسته گفتند این مرد طوری از باد نخوت پر شده که حاضر نیست امر ملک را گردن بنهد و تعمد دارد که تأخیر نماید تا اینکه فصل شکار بگذرد و ملک از قرق نهایند برود و او مجبور نباشد اینجا بیاید و عرض خدمت کند.

تفتین ملازمان ملک‌شاه در او مؤثر واقع گردید و برای اولین مرتبه در دوره وزارت خواجه نظام‌الملک یک حکم خشن برای او صادر کرد و گفت هر کار که دارد رها کند و بیدرنگ به قرق نهایند بیاید و خواجه نظام‌الملک با هزار سوار ازری براه افتاد و وارد قرق شد.

اگر خواجه مغرور نبود باید بفهمد که بعد از آن حکم تند که از طرف سلطان صادر گردید او نباید با هزار سوار ازری حرکت کند و وارد قرق نهایند شود و حشمت خود را، بچشم سلطان برساند. لیکن خواجه نظام‌الملک طوری خود را مقتدر میدید که حتی حکم خشن ملک‌شاه نتوانست او را متوجه نماید که طرف بی مهری سلطان قرار گرفته است.

روزی که خواجه نظام‌الملک وارد قرق نهایند شد، سوار بر تخت روان بود و سوارانش در جلو و عقب تخت روان حرکت میکردند و او بعد از پیروی از تخت روان فرود نیامد مگر مقابل خیمه ملک‌شاه.

ملک‌شاه وقتی خواجه نظام‌الملک را در خیمه دید باو اجازه جلوس نداد و خواجه بدون دریافت اجازه، نشست. این هم مزید رنجش ملک‌شاه گردید و از او پرسید خواجه چرا زودتر نیامدی؟ خواجه نظام‌الملک گفت ای ملک این موقع، زمانی است که هنگام تصفیه حساب مستوفی‌ها می باشد و آن‌ها از تمام کشورهای توبه ری آمده بودند تا حساب خود را تحویل بدهند و مفاصا حساب بگیرند و اگر من بحساب آن‌ها نمیرسیدم و با آنها مفاصا نمیدادم کار تصفیه حساب یک سال بتأخیر می افتاد و در سال بعد میباید بحساب دو ساله برسیم و آن کار شدنی نبود و من چون اهل شکار نیستم فکر کردم که رسیدگی بحسابهای ممالک تو بهتر از آمدن باینجاست.

خواجه نظام‌الملک راست میگفت و تصفیه حساب مستوفی‌ها، مسافرت او را به قرق نهایند بتأخیر انداخت ولی چون ملک‌شاه را نسبت به خواجه خشمگین کرده بودند عذر او را نپذیرفت و سؤال کرد که آیا اجرای امر ملک واجب تر است یا دادن مفاصا حساب به مستوفی‌ها. خواجه گفت ای ملک اگر من روز و شب مشغول خدمتگزاری بتو نباشم و مالیات کشورهای تو را جمع آوری نکنم تو نمیتوانی با فراغت، مشغول شکار و گردش شوی.

ملک‌شاه گفت خواجه آیا می فهمی که با من چگونه صحبت میکنی؟ گویا فراموش کرده‌ای که من کیستم و تو کیستی؟ خواجه نظام‌الملک گفت اگر هر کس فراموش کند که تو کیستی و او کیست من این موضوع را فراموش نخواهم کرد. چون بچشم خود دیدم که تو از نتاج شاهان هستی زیرا خود من در دوره سلطنت پدر و عمومیت خدمتگزار آنها بودم و بخوبی اطلاع دارم که تو پادشاهی هستی بزرگ و من روستازاده‌ای حقیر بودم و از تربیت تو بمقام وزارت رسیدم. امروز هم اگر پرتو لطف تو بر من نتابد همان‌ها خواهم شد که بودم و باید

خواجه نظره لمنک به ملکشاه سلحوفی جه گفت؟

بقصبه اخلمد در طوس برگردم و در آنجا مثل پدران خود بزرگ شوم. ملکشاه گفت ای خواجه من از روزی که بسطنت رسیدم تورا وزیر خود کردم و گرچه بعضی از اوقات بکارهای تو ایراد گرفتم ولی آن ایراد هرگز جنبه نکوهش و تحقیر نداشت و فقط یادآوری اشتباه بود و می خواستم که تو بار دیگر مرتکب آن اشتباه نشوی. خواجه پرسید ای ملک منظور تو چیست؟

ملکشاه گفت منظوره این است که من با اینکه پادشاه هستم و تو وزیر من می باشی هرگز تورا مورد نکوهش و تحقیر قرار ندهم. ولی تو در حضور دیگران بمن ناسزا گفتی؟ خواجه نظام الملک با شگفت گفت ای ملک کبست که بتواند پادشاهی بزرگ چون تو ناسزا بگوید؟

ملکشاه گفت هیچکس نمیتواند بمن ناسزا بگوید زیرا جرئت ناسزا گوئی را ندارد چون میدانم سرش بر باد می رود و فقط یک نفر بمن ناسزا گفت چون میدانست که من آنقدر رعایت حالش را می کنم که او را بمجازات نمیرسانم و آن یک نفر تو هستی. خواجه که نشسته بود از تعجب نیم خیز کرد و گفت ای ملکشاه آیا من بتو ناسزا گفتم؟

ملکشاه گفت بلی روزی که حواله مرا که در وجه یک جوان نزد تو آوردند تا پردازی گفتی ملکشاه غلط کرده که این حواله را در وجه یک جوان صادر نموده زیرا ده هزار دینار، حقوق دو هزار سر باز است در یک سال و اگر من این حواله را بر سر خزانه تو صادر میکردم تو میتوانستی این حرف را بزنی، ولی من این حواله را بر سر خزانه خود صادر نمودم و تو میباید آن را از وجه من پردازی نه از جیب خود و آیا من حق ندارم که از مال خود ده هزار دینار بجوانی که مورد محبت من قرار گرفته بود عطا کنم؟

آیا من حق ندارم که از مال خود ده هزار دینار را در آب رودخانه بریزم و تفریط کنم و تو برای چه باید حسد بورزی و از آن بدتر بمن ناسزا بگوئی که چرا از مال خود مبلغی بیک جوان که مورد محبت من قرار گرفت می دهم؟ خواجه نظام الملک گفت ای ملک آیا بخاطر داری روزی که تو بجای پدر بر تخت سلطنت نشستی و مرا وزیر خود کردی من از تو چه درخواست نمودم؟

ملکشاه گفت از آن تاریخ مدتی میگذرد و من نمیدانم درخواستی که تو از من کردی چه بود. خواجه نظام الملک گفت در آن روز که تو مرا بوزارت انتخاب کردی من گفتم ای ملکشاه از امروز بعد چون وزیر و عهده دار رتق و فتق امور کشور هستم محسود دیگران واقع خواهم شد و سایرین در صدد برمیآیند که بوسیله خبرها و گزارش های مجهول مرا از نظر تو بیندازند. من در آن روز از تو ای ملکشاه درخواست کردم که هر زمان که راجع بمن خبری بتو دادند که تورا نسبت بمن خشمگین کرد قبل از اینکه راجع بمن تصمیمی بگیری امر باحضرار من بده، و راجع بآن خبر از خود من توضیح بخواه. اگر توضیح من تورا قانع نکرد و من نتوانستم ثابت کنم که آن خبر مجعول است هر مجازات که میخواهی در مورد من، بموقع اجرا بگذار. اگر بعد از این که بتو گزارش دادند که من در مورد حواله آن جوان این حرف را زده ام مرا احضار میکردی و توضیح میخواستی نسبت بمن خشمگین نمی شدی. من هرگز نگفتم که ملکشاه خطا کرده که ده هزار دینار بآن جوان عطا نموده و این حرف از دهان من خارج نشده است. چگونه ممکن است وزیری نسبت بولینعمت و پادشاه خود یک چنین کلام را بر زبان بیاورد. ملکشاه پرسید آیا نگفتی که ده هزار دینار حقوق دو هزار سر باز در یکسال است؟ خواجه نظام الملک جواب مثبت داد و اظهار کرد ای ملکشاه در پیرامون هر پادشاه و بخصوص یک

پادشاه با سخاوت چون تو، کسانی هستند که پیوسته میخواهند از کرم پادشاه استفاده بلامجوز نمایند و اگر من بگویم که ده هزار دینار حقوق دو هزار سرباز در یکسال است اینگونه اشخاص که روز و شب منتظر فرصت هستند تا از کرم عمیم تو بدون استحقاق استفاده کنند، خزانه تورا در اندک مدت تهی خواهند کرد و من باید گاهی از اینگونه کلمات بر زبان بیاورم تا اهل طمع، از طمع خود بکاهند و با دستاویزهای گوناگون خزانه تو را خالی نکنند. **ملکشاه** گفت ای خواجه تو که اینقدر صرفه جو هستی و میل نداری که موجودی خزانه من، بر باد برود چرا خود اسراف و تفریط میکنی؟ خواجه پرسید ای ملک اسراف و تفریط من چه بوده است؟

ملکشاه گفت من که پادشاه تمام کشورهای ایران هستم هنگام مسافرت بیش از یکصد و پنجاه تا دویست سوار ندارم ولی تو، با هزار سوار خاصه حرکت میکنی و لجام و یراق اسبهای سوارانت سیمین است و لجام و یراق اسب سواران تواز وجوه خزانه من ساخته شده و مقرری و جیره سواران تو همچنان از خزانه من پرداخته میشود و آیا داشتن هزار سوار از طرف تو، اسراف و تفریط نیست؟ **خواجه نظام الملک** متوجه گردید که دشمنانش خیلی **ملکشاه** را علیه او تحریک کرده اند و گفت: ای ملک دو چیز سبب گردید که من هزار سوار با خود ببرم. اول اینکه میخواهم جهانیان بدانند که ولینعمت من **ملکشاه** بقدری با عظمت است که وزیرش یعنی یکی از خدمتگزاران او با هزار سوار حرکت میکند و از قدیم گفته اند که آقایان را نوکرها بزرگ می کنند و هر قدر نوکر زیادتر تشخص داشته باشد دلیل بر این است که تشخص آقای او بیشتر می باشد. علت دوم که مرا وادار کرده هزار سوار در پیرامون خود داشته باشم این است که جانم در معرض خطر است و ملاحظه روز و شب در کمین هستند که مرا بقتل برسانند و من از مرگ بیم ندارم زیرا مدتی است که مراحل عمر من از هفتاد گذشته ولی اگر من کشته شوم تو ای ملک صمیمی ترین خدمتگزار خود را از دست خواهی داد و من بقای حیات را برای خدمتگزاری بتو میخواهم.

ملکشاه خندید و گفت ای خواجه آیا تو ادامه عمر را برای این نمیخواهی که بر ثروت خود بیفزایی و شماره قرانی شش دانگ خود را به پنج هزار یا ده هزار آبادی برسانی؟

خواجه نظام الملک گفت ای ملک من انکار نمیکنم که در خدمت تو بضاعتی بدست آورده ام و اگر حسودان باستناد اینکه من قدری بضاعت دارم از من نزد تو بد گوئی کرده اند من حاضرم آنچه دارم بتو تقدیم کنم.

ملکشاه که می خندید از خنده باز ایستاد و گفت من پادشاه هستم و احتیاجی بدارائی تو ندارم و نمیخواهم آنچه در خدمت تحصیل کرده ای از تو بگیرم. ولی چندی است که از رفتار تو نسبت بخود ناراضی هستم و اگر پاس خدمت طولانی تو نسبت بمن و پدر و عمویم نبود شاید تورا بهلاکت میرسانیدم.

خواجه نظام الملک گفت ای ملک، من یکی از رعایای تو هستم و جان من مال تو است و هر لحظه می توانی جان مرا بگیری ولی چون خیر خواه تو میباشم، بتو میگویم که مرا بقتل نرسان.

ملکشاه گفت میدانم برای چه میگوئی تورا بقتل نرسانم زیرا اگر تو کشته شوی بگمان تو من از داشتن یک خدمتگزار صمیمی مثل تو محروم خواهم شد. **خواجه** اظهار کرد من صمیمی ترین خدمتگزار تو هستم ولی نخواستم این را بگویم. بلکه فصدم این بود که مرتبه ای دیگر وفاداری خود را نسبت بتو ای ملک بثبوت برسانم.

خواجه نظام الملک به ملک‌شاه سلجوقی چه گفت؟ ————— ۲۲۳

ملک‌شاه گفت چگونه می‌خواهی وفاداری خود را نسبت بمن بثبوت برسانی. خواجه نظام الملک گفت ای ملک بطوری که بتو گفتم مدتی است که عمر من از مرحله هفتاد گذشته و اکنون مردی هفتاد و شش ساله یا هفتاد و هفت ساله هستم و اگر تو مرا بقتل نرسانی بزودی به مرگ طبیعی خواهم مرد و بنابراین هرگاه فرمان قتل مرا صادر نمایی و مرا بهلاکت برسانند من زیاد ضرر نخواهم کرد، چون عمری که برای من باقی مانده کوتاه است معه‌ذا این عمر کوتاه نباید بدستور تو با قتل من خاتمه پیدا کند.

ملک‌شاه پرسید برای چه؟

خواجه نظام الملک گفت برای اینکه ستاره من و ستاره تو با هم تقارن دارد و اگر من بدستور تو بقتل برسم حداکثر بعد از یک اربعین (چهل روز — مترجم) تو زندگی را بدرود خواهی گفت. ملک‌شاه که تبسم بر لب داشت بعد از شنیدن این حرف چین بر جبین انداخت و چند لحظه سکوت کرد و گفت از این قرار بعد از مرگ تو، حداکثر بفاصله چهل روز من زندگی را بدرود خواهم گفت.

خواجه گفت اگر من بمرگ طبیعی بمیرم تو پس از من عمری طولانی خواهی کرد. ولی هرگاه بدستور تو مرا بقتل برسانند حداکثر بعد از یک اربعین از این جهان خواهی رفت.

ملک‌شاه پرسید اگر دیگری دستور قتل تو را صادر کند چطور؟ آیا باز من فقط یک اربعین زنده خواهم بود و بعد از آن خواهم مرد. خواجه نظام الملک گفت نه ای ملک و هرگاه پادشاهی دیگر، فرمان قتل مرا صادر کند باز تو عمر طبیعی خواهی کرد. ولی در سراسر کشورهای ایران غیر از تو پادشاهی هست که بتواند فرمان قتل مرا صادر کند.

ملک‌شاه گفت در ایران پادشاهان کوچک که محراج گزار من هستند وجود دارند و من ممکن است تو را بیکی از آنها بسپارم تا فرمان قتل تو را صادر کند.

خواجه نظام الملک گفت اگر این کار را بکنی باز مثل این است که تو خود فرمان قتل مرا صادر کرده‌ای. زیرا سلاطین دیگر که از کشورهای ایران هستند مطیع تومی باشند و بتو محراج میپردازند.

ملک‌شاه خندید و گفت پادشاه چین محراج گزار من نیست و من می‌توانم که تو را نزد او بفرستم و بگویم که تو را به قتل برساند. خواجه نظام الملک گفت ای ملک، اگر تو مرا نزد پادشاه چین بفرستی و بگویی که مرا به قتل برساند مثل این است که خود فرمان قتل مرا صادر کرده‌ای چون او بدخواست تو مرا بقتل میرساند و نیت و اراده تو در فرمان پادشاه چین اثر و مداخله دارد.

ملک‌شاه گفت ای خواجه آیا آنچه می‌گویی از روی پندار است یا اینکه دلیلی برای ثبوت گفته خود داری؟ خواجه نظام الملک گفت ای ملک، آنچه می‌گویم نه از روی پندار است نه متکی به دلیل می‌باشد بلکه مربوط بر رؤیا است از آن رؤیاها که فرقی با الهام ندارد.

ملک‌شاه پرسید آن رؤیا چگونه بوده است؟ خواجه نظام الملک پرسید ای ملک آیا تو واقعه روز شانزدهم ربیع الاول سال ۴۶۵ هجری را بخاطر داری؟ ملک‌شاه قدری فکر کرد و پرسید آیا روزی را م‌بگوئی که پدرم ضربت خورد؟

خواجه نظام الملک گفت بلی ای ملک همان روز را می‌گویم. در آن روز م‌و کب پدر مرحوم تو ا‌ب ارسال‌ن کنار رودخانه جیحون در ماوراءالنهر توقف کرد تا اینکه قلعه موسوم به کناوه را مورد سرکشی قرار بدهد و ببیند که آیا

بدستور او آن قلعه مورد تعمیر کامل قرار گرفته است یا نه؟

پدر مرحوم تو که از دلاوران و بخصوص از کم‌بازاران بزرگ عصر خود بود، در مدت دو سال، سه بار، برای یوسف خوارزمی کوتوال قلعه کناوه را فرستاد تا آن قلعه را که از نظر جنگی دارای اهمیت بود بطور کامل مرمت نماید. تو ای ملک میدانی که قلعه کناوه کنار رودخانه جیحون منطقه‌ای وسیع را تحت نظر می‌گرفت و قدرت با در دست داشتن آن قلعه میتوانست قسمتی زیاد از راه‌های ماوراءالنهر را امن نگاه دارد و من اطلاع داشتم که پدرت در ظرف دو سال مبلغ هفتاد هزار دینار زر برای کوتوال قلعه کناوه پول فرستاد تا اینکه قلعه را مرمت نماید و آن پول غیر از مستمری و جیره کوتوال و سربازان قلعه بود که بطور مرتب بآن‌ها می‌رسید.

در آن روز، بعد از اینکه پدر مرحومت از اسب فرود آمد، وارد خیمه خود که کنار رودخانه افراشته بودند گردید و یوسف خوارزمی کوتوال قلعه کناوه که باستقبال آمده بود در عقب سلطان وارد خیمه شد. پدر مرحومت بر زمین نشست و خطاب به کوتوال گفت یوسف کار تعمیر قلعه بکجا رسید؟ کوتوال جواب داد ای ملک، کار تعمیر قلعه تمام شده و همه جا مرمت گردیده است.

مرحوم الب ارسلان که گرسنه بود غذا خواست و بعد از غذا برخاست که برود و قلعه را ببیند. ای ملک تو در آن موقع در خراسان بودی و من در رکاب پدرت بکنار جیحون رفتم و هنگامی که برخاست تا بسوی قلعه بروم من هم، مثل سایر ملازمان در قفای او افتادم و بسوی قلعه رفتیم. قسمت خارجی دیوارهای قلعه تعمیر شده بود و آستان و سرسرای قلعه را هم مرمت کرده بودند اما وقتی وارد قلعه شدید مشاهده کردیم که آثار ویرانی بچشم میرسد.

سلطان الب ارسلان با تعجب گفت این قلعه از دو سال قبل که من آن را دیدم ویران‌تر شده است. هر چه پدر مرحومت حلوتر می‌رفت آثار ویرانی زیادتر بچشم می‌خورد و یک مرتبه سلطان بانگ زد یوسف کجاست؟ چرا من کوتوال این قلعه را نمی‌بینم.

وی یوسف که باستقبال سلطان آمده بود ناپدید گردید و سلطان بفرومانده غلامان خاصه امر کرد که غلامان خود را بجستجوی یوسف خوارزمی کوتوال قلعه بفرستند و او را پیدا کنند و بیاورند و بعد از تفحص یوسف را که در اصطبل قلعه پنهان شده بود یافتند و او را نزد سلطان آوردند.

پدر مرحومت از او پرسید برای چه این قلعه را مرمت نکردی؟ مگر وجوهی که من برای تعمیر این قلعه جهت تومی فرستادم بتو نرسید؟ یوسف خوارزمی نتوانست که منکر دریافت وجوه شود و گفت هزینه مرمت قلعه زیاد بود و وجوهی که سلطان فرستاد کفاف تعمیر تمام قلعه را نمیداد. سلطان با حضور یوسف خوارزمی چند تن از صاحب‌منصبان و سربازان را که در آن قلعه بودند احضار کرد و از آنها پرسید که کوتوال از چه موقع شروع به مرمت قلعه کرد؟ از جواب آنها معلوم شد که یوسف خوارزمی فقط از یازده روز قبل که خبر آمدن سلطان را شنیده بود عده‌ای از بناها و سایر کارگران بنائی را اجیر کرده که نمای خارجی دیوار قلعه و آستان و سرسرای آن را مرمت نمایند.

سلطان از یوسف خوارزمی پرسید برای چه مرمت قلعه را دو سال بناخبر انداخت در صورتی که هزینه تعمیر قلعه پرداخت شده بود. یوسف خوارزمی نتوانست جواب قانع بدهد.

سلطان پرسید وجوهی که من برای تو فرستادم چه شد؟ یوسف جواب داد به مصرف مرمت قلعه رسید.

خواجه نظام الملک به ملک شاه سلجوقی چه گفت؟ ۲۳۵
 پدر مرحومت پرسید آیا هفتاد هزار دینار زر که برای تو فرستادم بمصرف مرمت دیوار و آستان و سرسرای قلعه رسید؟

یوسف خوارزمی گفت بلی.

سلطان مرا با حضار محاسب قلعه نمود و از او تحقیق کرد و معلوم شد که کارگران بنائی مدت ده روز در قلعه کار کردند و در آن مدت مبلغ چهارصد دینار صرف پرداخت اجرت آنها و هزینه خرید مصالح گردید. پدر مرحومت از یوسف خوارزمی پرسید بقیه وجوه چه شد؟ آن مرد نتوانست جواب بدهد و معلوم شد که هزینه مرمت قلعه را خود برداشت کرده است.

سلطان از قلعه خارج شد و بکنار جیحون رفت و وارد خیمه گردید و امر کرد که یوسف خوارزمی را بیاورند و در مبدائی که مقابل خیمه او قرار داشت بچهار میخ بکشند.

دژخیمان آمدند و وسائل کار را فراهم کردند و هنگامی که میخواستند آن مرد را بچهار میخ بکشند او شروع به ناسزا گفتن کرد و نام پدر و مادر سلطان را برد و سلطان بانگ زد او را رها کنید و از اطرافش دور شوید و همان موقع دست پدر مرحومت بطرف تیر و کمان رفت.

کسانی که یوسف خوارزمی را در بر گرفته بودند او را رها کردند و از اطرافش دور شدند و چون تیر و کمان را در دست سلطان دیدند دانستند که خود سلطان قصد دارد آن مرد را مجازات کند.

یوسف خوارزمی همین که خود را آزاد دید خم شد و دشته ای را که زیر ساقه موزه خود داشت بیرون آورد و بطرف سلطان دوید و این حرکت طوری با سرعت انجام گرفت که هیچکس نتوانست جلوی آنمرد را بگیرد.

ولی پدر مرحومت حتی از جای خود تکان نخورد و تیری را که بکمان بسته بود بطرف یوسف رها کرد. همه میدانستند که تیر پدر تو، هرگز خطا نمی کند ولی در آن روز تیرش خطا کرد و قبل از اینکه بتواند دومین تیر را بسوی یوسف خوارزمی رها کند آنمرد خود را بسلطان رسانید و با دشنه خود چهار ضربت پیاپی به پدرت زد و غلامان خاصه به یوسف حمله ور شدند و او را بقتل رسانیدند ولی پدر دلاور توان پای درآمده بود.

ای ملک، بطوری که میدانی من در همان روز این خبر را بوسیله پیک باطلاع تو رسانیدم و از تو درخواست کردم که هر چه زودتر خود را از خراسان به ماوراءالنهر برسان. مدت بیست و چهار روز، از روز ضربت خوردن تا روز دهم ربیع الثانی پدرت تحت معالجه بود و توهنگامی که پدرت از این جهان می رفت خود را بکنار جیحون رسانیدی و دیدی که روز دهم ربیع الثانی پدر دلاور از این جهان رفت و در آن موقع از عمر پدر تو چهل سال و شش ماه میگذشت.

خواجه نظام الملک که بی انقطاع صحبت کرده بود برای نفس تازه کردن قدری مکث نمود و آنگاه چنین گفت:

در همان روز که پدرت از این جهان رفت، بر طبق وصیت او، ما تو را بسلطنت انتخاب کردیم و تو همان روز، فرمان وزارت مرا صادر نمودی و بمن اختیار دادی که امور کشورهای تو را اداره نمایم. شب بعد از آن روز که تو بسلطنت رسیدی و من وزیر شدم در حالی که هنوز جسد پدرت دفن نشده بود من خوابی شگفت انگیز دیدم. خواب من این بود که مشاهده کردم تو بر تخت سلطنت نشسته ای ولی آنقدر بزرگ شده ای

که از کوه البرز، بزرگتر و مرتفع‌تر مینمائی و من در آن حال میفهمم که همه جا تحت سلطه تو است و تو پادشاه شرق و غرب جهان هستی ولی این را هم میفهمم که آن قدرت و عظمت، بر اثر خدمات صمیمی من نصیب تو شده است. مرا در حالی که زنجیر برگردن و دست و پا داشتم مقابل تخت تو آورده بودند و در خیمنان انتظار داشتند که تو فرمان قتل مرا صادر کنی تا این که خونم را بریزند. اما یک مرتبه پدر مرحوم تو الب ارسالان نمایان گردید و نیمی خطاب بتو و نیمی خطاب بمن گفت این مرد را بقتل نرسان. تو ای ملک در جواب پدرت گفتی این مرد باید بقتل برسد.

الب ارسالان گفت حتی اگر مستوجب کشته شدن باشد او را بقتل نرسان زیرا اگر او را بقتل برسانی پس از وی، بیش از یک ار بعین زنده نخواهی ماند و بعد از این گفته الب ارسالان از نظر ناپدید گردید و من از خواب بیدار شدم و دیگر در آن شب من نتوانستم بخوابم و تا دمیدن صبح در فکر آن خواب شگرف بودم. آنچه مرا قرین تفکر کرد این که حس می نمودم آن خواب جزو رؤیاهای صادق است و بخود می گفتم که شاید روزی حاسدان که پیوسته در پیرامون سریر سلطنت هستند نظریه تو را نسبت بمن تغییر بدهند و تو را وادار نمایند که فرمان قتل مرا صادر کنی.

در آن شب که من راجع بآن خواب فکر میکردم در اندیشه مرگ خود نبودم زیرا کسی که در دستگاه سلطنت خدمت می کند باید احتمال مغضوب شدن خود را در نظر بگیرد ولو سلطان، پادشاهی چون تو، و خدمتگزار، مردی چون من باشد. آنچه مرا متوحش میکرد گفته پدرت بود که گفت او را نکش زیرا بعد از قتل وی زیادتر از یک ار بعین زنده نخواهی ماند. ای ملک، من که از کودکی تو را روی زانوهای خود مینشاندیم و پیوسته در آغوشت می گرفتم مانند پسر خود تو را دوست می داشتم و میدارم و نمیتوانستم فکر کنم روزی بیاید که تو زنده نباشی. شب دیگر بعد از این که بخواب رفتم خواب شب قبل را بهمان وضع و میتوانم گفت در همان ساعت دیدم و باز مرا مقابل تخت تو آوردند تا فرمان قتل صادر شود و پدرت نمایان گردید و بتو گفت که از قتل من صرف نظر کن زیرا بعد از قتل بیش از یک ار بعین زنده نخواهی ماند. شب سوم آن خواب تکرار شد و شب چهارم و پنجم باز آن خواب را دیدم. ای ملک، مدت یک هفته هر شب، آن خواب بهمان ترتیب که میگویم تکرار گردید و این موضوع بمن ثابت کرد که رؤیای من یک رؤیای صادق است چون اگر چنین نبود من هر شب آن خواب را نمیدیدم.

ملکشاه گفت ای خواجه تو هر گز این موضوع را بمن نگفتی.

خواجه نظام الملک جواب داد ضرورت نداشت که بتو بگویم زیرا موجبی پیش نیامد که مرا وادار

بابراز این موضوع کند.

ملکشاه اظهار کرد مع هذا برای این که من از این موضوع مستحضر شوم میباید خواب خود را برای من حکایت میکردی زیرا مربوط بمن و پدرم بود. خواجه نظام الملک گفت ای ملک اگر من این خواب را برای تو حکایت میکردم دو فکر بخاطرت میرسید: اول این که تصور می نمودی من قصد دارم تو را مورد تهدید قرار بدهم و بگویم که اگر مرا به قتل برسانی خود خواهی مرد. فکر دوم این بود که تصور می نمودی من قصد خود شیرینی دارم و میخواهم خویش را برای تو گرانها جلوه بدهم و بهمین جهت تا امروز من از نقل این خواب خود داری کردم و امروز هم از این جهت خواب خود را برای تو نقل نمودم که ببقای تو و پادشاهی ات علاقمند هستم و

۲۳۷ _____ خواجه نظام الملک به ملک‌شاه سلجوقی چه گفت؟
نمی‌خواهم که بر اثر مرگ من، خطری متوجه تو گردد.
ملک‌شاه، خواجه نظام الملک را مرخص کرد ولی باو گفت که بدون اجازه وی از قرق نهند خارج
نشود.



۶- یکی از دیوارهای دژ الموت است که در شکاف کوه بنا کرده‌اند تا کسی نتواند از شکاف بالا رفته و وارد دژ شود.

چند کلمه راجع به «ترکان خاتون» و «برکیارق»

ملکشاه سلجوقی زنی جوان داشت باسم ترکان خاتون که جوان‌ترین و زیباترین زن پادشاه بشمار می‌آمد و در آن سفر ترکان خاتون با ملکشاه بقرق نهاوند رفته بود و در دستگاه سلطنت ملکشاه کسی نبود که در قبال زیبایی آن زن لب به تحسین نگشاید و هر موقع که ترکان خاتون با ملکشاه بود هر بامداد قبل از اینکه نظر بروشنائی خورشید بیندازد چهره ترکان خاتون را مینگریست و همراه، هلال را با دیدار ترکان خاتون رؤیت میکرد و ترکان خاتون در سفرهائی که با ملکشاه میرفت سوار بر اسب میشد و حجاب نداشت.

یکی از خدمه برجسته دربار ملکشاه مردی بود باسم تاج‌الملک که «سرکار» و باصطلاح امروز، پیشکار ترکان خاتون بشمار می‌آمد و تمام کارهای ترکان خاتون را بانجام میرسانید و چون تاج‌الملک نزد ترکان خاتون تقرب داشت و ملکشاه هم بزوجه جوانش علاقمند بود لاجرم تاج‌الملک از خدمه مقرب ملکشاه هم بشمار می‌آمد.

می‌گفتند که تاج‌الملک، اسماعیلی است ولی هیچ‌کس از خود او نشنید که بگوید دارای کیش اسماعیلی می‌باشد و بعد از این که حسن صباح، قیامة‌القیامه را اعلام کرد هر کس که دارای کیش اسماعیلی و مطیع احکام خداوند الموت بود میباید تقیه را کنار بگذارد و کیش خود را آشکار کند. کسانی که از این موضوع اطلاع داشتند از تاج‌الملک پرسیدند که آیا تو ملحد هستی یا نه؟ او هر بار در قبال سؤال دیگران جواب منفی میداد و میگفت ملحد نیست.

چون تاج‌الملک دعوی نمیکرد که دارای مذهب اسماعیلی است و چیزی هم از او دیده نمی‌شد که نشان بدهد با اسماعیلی‌ها ارتباط دارد خواجه نظام‌الملک نمیتوانست باتهام الحاد وی را بقتل رساند.

تاج‌الملک خیلی نسبت به خواجه نظام‌الملک حسد میورزید و پیوسته میگفت که این مرد لایق منصب وزارت و این همه ثروت نیست. گاهی خواجه نظام‌الملک بدگوئی‌های تاج‌الملک را بوسیله دیگران می‌شنید ولی نمیتوانست آن مرد را از دربار ملکشاه براند زیرا ترکان خاتون از پیشکار خود حمایت مینمود. تاج‌الملک چند بار در صدد برآمد که ترکان خاتون را که در ملکشاه بسیار نفوذ داشت علیه خواجه نظام‌الملک برانگیزد ولی آن زن زیبا، درخواست تاج‌الملک را نمی‌پذیرفت. زیرا خواجه نظام‌الملک که حتی بعضی از حواله‌های ملکشاه را رد میکرد و نمی‌پرداخت، حواله‌های ترکان خاتون را بدون مضایقه تأدیه می‌نمود و لو هزینه‌های غیرضروری بود و ترکان خاتون که میدید خواجه نظام‌الملک از لحاظ پول نسبت باو سخت‌گیری نمینماید نمیخواست که او را باخود دشمن کند. ولی تاج‌الملک همچنان نزد ترکان خاتون از خواجه نظام‌الملک بدگوئی میکرد.

تاج‌الملک اهل فضل بود و خطی خوش داشت و می‌توانست بزبان عربی تکلم نماید و بنویسد و بر نوشته‌های خواجه نظام‌الملک ایراد میگرفت و می‌گفت آن مرد روستائی آن‌طور که اطرافیانش شهرت میدهند

فضل ندارد و حتی داوطلب شد که یک مجلس مباحثه منعقد شود و او با خواجه نظام الملک مباحثه نماید و عده ای از علما برای قضاوت در آن محل حضور بهم رسانند تا معلوم شود آیا فضل او بیشتر است یا فضل خواجه نظام الملک. ولی خواجه نظام الملک اعتنائی به گفته تاج الملک نکرد.

در شبی که روز قبل از آن، خواجه نظام الملک خواب خود را برای ملکشاه حکایت کرد، پادشاه سلجوقی، بمناسبت غرابی که آن خواب داشت، آن را به ترکان خاتون گفت و روز بعد ترکان خاتون هنگام مذاکره با پیشکار خود خواب خواجه را که از زبان ملکشاه شنیده بود برای تاج الملک نقل کرد.

تاج الملک گفت این روستائی حيله گر حس کرده که دیگر نزد ملک دارای تقرب سابق نیست و برای این که مطرود و مقتول نشود این موضوع را جعل کرده است. این مرد روستائی چون تا امروز خود را مقتدر میدید، احتیاج بجعل این گونه خواب ها نداشت و حالا که حس میکند زیر پایش سست شده و ممکن است واژگون گردد خواب می بیند و پای البارسلان پدر ملکشاه را بمیان میکشد تا ملکشاه، با احترام پدرش هم که شده از محو کردن وی صرف نظر نماید.

آنگاه تاج الملک از ترکان خاتون پرسید که نظریه خود ملک راجع باین خواب چیست؟ ترکان خاتون گفت ملک هم عقیده دارد که این خواب نباید صحت داشته باشد. تاج الملک اظهار کرد اگر من بجای ملک بودم هم امروز این مرد را بهلاکت میرسانیدم تا اینکه ثابت شود که خواب او دروغ است. تازه اگر خواب او هم راست باشد دلیل براین نیست که هرگاه خواجه نظام الملک کهن سال زندگی را بدرود بگوید ملکشاه جوان از دنیا برود و هیچکس نشنیده و ندیده که مرگ یک نفر معلق بمرگ دیگری باشد و خداوند در قرآن گفته وقتی اجل یک نفر میآید مرگ او نه یکساعت تأخیر می شود نه تسریع و در لحظه ای که خداوند تعیین نموده وی، جان می سپارد و اگر فرض شود که مرگ ملکشاه وابسته است بمرگ خواجه نظام الملک این فرض برخلاف نص قرآن میباشد.

ترکان خاتون گفته پیشکار خود را تصدیق کرد و تاج الملک گفت چند سال بعد از سلطنت ملکشاه، خواجه نظام الملک مورد سوء قصد قرار گرفت و مجروح شد و بعضی تصور نمودند که زندگی را بدرود خواهد گفت و خود او هم گفت که ممکن است بمیرد پس چرا در آن موقع خواب خود را برای ملکشاه نقل نکرد تا منک بداند که بعد از مرگ خواجه نظام الملک، بیش از یک اربعین زنده نخواهد ماند تا امور دنیوی خود را منظم نماید و جانشین خویش را معین کند.

ترکان خاتون گفت اگر دیگری خواجه نظام الملک را بقتل برساند برای ملک خطر نخواهد داشت. ولی اگر خواجه نظام الملک بدستور ملک کشته شود و یا بجهتی ملک در قتل او مداخله داشته باشد برای ملکشاه خطرناک خواهد شد. تاج الملک گفت من در جعل این خواب که خواجه میگوید بیست سال قبل دیده تردید ندارم و میگویم بفرض اینکه این خواب صحت داشته باشد مرگ خواجه نظام الملک بدستور ملکشاه برای منک بدون خطر است و مرگ هرکس در دست خداست و توای خاتون باید به ملکشاه بگوئی که این مرد، گستاخی را بجائی رسانیده که برای اینکه سلطان را بترساند خواب جعل میکند و سلطان دروغ میگوید و این دروغگوئی و جعل مستوجب مجازات است.

آنگاه تاج الملک گفت من متأسفم که خاتون بحرف من گوش نمیدهد و از من حمایت نمی نماید و

چند کلمه راجع به «ترکان خاتون» و «برکیارق» ۲۴۱

اگر من میدانستم که مورد حمایت کامل خاتون هستم این مرد روستائی را که از فرط نخوت خود را برتر از ملکشاه میداند بهلاکت میرسانیدم.

ترکان خاتون پرسید آیا میخواهی خواجه نظام الملک را بقتل برسانی؟ تاج الملک گفت اگر بدانم که تو ای خاتون بزرگ از من حمایت میکنی او را بهلاکت خواهم رسانید و من اگر این روستائی متکبر را بقتل برسانم بحکم ملکشاه کشته خواهم شد. ولی اگر تو از من حمایت کنی ملکشاه مرا نخواهد کشت و همه، و در درجه اول خود ملکشاه از این مرد آسوده خواهند گردید.

ترکان خاتون اظهار کرد من خواهان مرگ خواجه نظام الملک نیستم. تاج الملک گفت ای خاتون بزرگ اشتباه میکنی که خواهان مرگ او نیستی زیرا اگر این روستائی خودخواه زنده بماند محال است که پسر تو بسلطنت برسد. ترکان خاتون که زوجه محبوب ملکشاه بود انتظار داشت که بعد از ملکشاه، فرزندش با اسم محمود بسلطنت برسد.

ولی ملکشاه پسر دیگری با اسم برکیارق (از زن دیگر) داشت که بزرگتر از محمود بود و پادشاه سلجوقی از مادر برکیارق نفرت حاصل کرد و او را از خود دور نمود.

لیکن برکیارق پسر ملکشاه بشمار میآمد و پادشاه سلجوقی نمی توانست که از پسر ارشد خود برکیارق دست بکشد ولی او را دوست نمی داشت.

تاج الملک رگ حساس ترکان خاتون را گرفته بود زیرا آن زن آرزو داشت که بعلم از ملکشاه پسرش محمود بر تخت سلطنت بنشیند و جانشین پدر شود و ترکان خاتون علاوه بر اینکه بمناسبت محبت مادری میل داشت که پسرش جانشین ملکشاه گردد شنیده بود که برکیارق عقلی درست ندارد.

برکیارق چون مورد بی مهری و نفرت پدر بود، همواره دور از دستگاه سلطنت می زیست و با یک محبوس فرق نداشت و حتی گاهی او را در قلاعی جا میدادند که مخصوص محبوسین بشمار میآمد و آنهاست که عهده دار خدمت برکیارق بودند چون بی مهری ملکشاه را نسبت باو میدانستند با وی گرم نمیگرفتند و می ترسیدند جاسوسان به ملکشاه اطلاع دهند که با پسرش گرم میگیرند و ملکشاه آنها را مورد خشم و مجازات قرار بدهد. ولذا برکیارق بین اطرافیان خود همواره تنها بسر میبرد و کسی با او گرم نمیگرفت و اگر وی بسوی یکی از اطرافیان خود میرفت از برکیارق می گریخت تا مورد اتهام قرار نگیرد. چون برکیارق ملکزاده بود اطرافیان و خدمه اش با وی چون یک شاهزاده رفتار می نمودند و دقت داشتند که از احتراماتی که باید نسبت به پسر ملکشاه مرعی داشت چیزی فوت نشود و برکیارق از لحاظ تشریفات ظاهری مثل یک شاهزاده رفتار میکرد ولی فضل نداشت زیرا ملکشاه چون از او متنفر بود برای تعلیم برکیارق اهتمام نکرد و معلمینی را که میباید جهت تعلیم یک شاهزاده گماشته شوند برای او نگماشت و در نتیجه، برکیارق بی اطلاع ماند و جسم او رشد می نمود و سال بسال بزرگتر و فر به تر میشد بدون اینکه روح وی رشد نماید.

ترکان خاتون که از این موضوع مستحضر بود می اندیشید که برکیارق شایسته نیست که بعد از ملکشاه بر تخت سلطنت بنشیند و چون او لیاقت سلطنت را ندارد (گوا اینکه پسر ارشد است) پسر او محمود باید جای ملکشاه را بگیرد. وقتی تاج الملک به ترکان خاتون گفت که اگر خواجه نظام الملک زنده بماند بعد از مرگ ملکشاه پسر تو بسلطنت نخواهد رسید ترکان خاتون اندیشید همان بهتر که خواجه نظام الملک بقتل برسد تا بعد از

ملکشاه برای سلطنت پسر او معارض قوی وجود نداشته باشد.

میگویند که خواجه نظام الملک میخواست بعد از ملکشاه، برکیارق را به تخت سلطنت بنشاند و این گفته بدو دلیل سست است. دلیل اول اینکه وقتی خواجه نظام الملک کشته شد ملکشاه هنوز بچهل سالگی نرسیده بود در صورتی که از عمر خواجه نظام الملک بیش از هفتاد سال میگذشت و معقول نیست که یک پیرمرد بسن خواجه نظام الملک انتظار داشته باشد آن قدر زنده بماند تا ملکشاه بمیرد و پسر بزرگش را بجای او بر تخت سلطنت بنشاند. دلیل دوم سکوت خواجه نظام الملک در مورد برکیارق است و هرگز اتفاق نیفتاد که خواجه نظام الملک بنفع برکیارق چیزی به ملکشاه بگوید و اگر گفته باشد اثری از آن در تاریخ نیست. اگر خواجه نظام الملک مصمم بود که بعد از ملکشاه، برکیارق را بر تخت بنشاند باید از وی نزد پادشاه حمایت کند و باو بگوید که برای تعلیم آن پسر چند معلم بگمارد تا اینکه شاهزاده از علوم متداول در آن زمان برخوردار شود همانطور که ملکشاه برخوردار شد و خواجه نظام الملک که مربی ملکشاه بود میدانست که یک شاهزاده بی علم و فضل نمیتواند جای پدری چون ملکشاه را بگیرد. باین دو دلیل، خواجه نظام الملک نمیخواست یا نمی توانست که برکیارق را بجای ملکشاه بنشاند زیرا خود او قبل از ملکشاه، زندگی را بدرود می گفت.

ولی ترکان خاتون وقتی شنید که اگر خواجه نظام الملک زنده بماند پسرش به سلطنت نخواهد رسید، آن گفته را از دهان تاج الملک پذیرفت و از او پرسید آیا خود تو درصدد نابود کردن خواجه برمیآئی یا دیگری را باین کار میگماری؟ تاج الملک جواب داد دیگری را باین کار میگمارم. ترکان خاتون پرسید آیا ممکن است پرسم که اسم آن شخص چیست؟ تاج الملک گفت اکنون نمیتوانم نام آن شخص را بگویم برای این که شخص معینی را برای نابود کردن خواجه در نظر نگرفته ام.

ترکان خاتون پرسید لابد شخصی را برای این کار در نظر خواهی گرفت که مورد اعتماد باشد و رازتورا بروز ندهد. زیرا اگر چه خواجه نظام الملک دیگر نزد ملکشاه، تقرب گذشته را ندارد مع هذا اگر کشته شود ملک از خون قاتل وی نخواهد گذشت و او هر قدر که رازدار باشد وقتی خود را در معرض مرگ دید آنچه در دل دارد میگوید و افشاء میکند که تو او را واداره قتل خواجه کرده ای. تاج الملک گفت ای خاتون من، اگر من یک نفر را مأمور کنم که خواجه را بقتل برساند طوری ترتیب کار را میدهم که او نتواند نزد ملک مرا متهم بقتل خواجه کند. ولی فرض می کنیم که احتیاط های من بشمر نرسید و مردی که از طرف من مأمور قتل خواجه نظام الملک شد نزد ملک راز مرا فاش کرد و آیا در آن صورت تو از من حمایت خواهی نمود تا اینکه مغضوب و مطرود نشوم یا بدست جلاذ نیفتم. ترکان خاتون اظهار کرد خواجه نظام الملک با این که امروز مثل گذشته مقرب نیست هنوز یک مرد نیرومند بشمار میآید و پسرهای جوان دارد که مصدر کار هستند و اگر تو متهم شوی که محرک قتل خواجه نظام الملک بوده ای پسرهایش ساکت نخواهند نشست و از ملکشاه مجازات تورا خواهند خواست و من نخواهم توانست که طوری از تو حمایت کنم که ملکشاه از مجازات صرف نظر نماید و تاج الملک گفت ای خاتون بمن فرصت بده که باز راجع باین موضوع فکر کنم.

«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی»

ما موسی نیشابوری را در قلعه طیس گذاشتیم و گفتیم که در بین کسانی که در آن قلعه بسر میبردند موسی یگانه کسی بود که مثله نشد. میدانیم که موسی نیشابوری قبل از اینکه به قلعه طیس برود و در آنجا تحت تعلیم مخصوص قرار بگیرد در مدرسه نظامیه نیشابور تحصیل میکرد و زائد است تکرار شود که مدارس نظامیه عبارت از مدرسه هائی بود که بخرج خواجه نظام الملک ساخته شد و چون هریک از آنها موقوفه داشت بعد از مرگ خواجه نظام الملک تا مدتی باقی ماند. بعد از اینکه خبر قتل شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه نیشابور بامر جلال الدوله حاکم آن شهر به قلعه طیس رسید بطوری که در جای آن گفتیم موسی نیشابوری اظهار نمود که قاتل اصلی شرف الدین طوسی، خواجه نظام الملک می باشد نه جلال الدوله و جلال الدوله حاکم نیشابور، جز وسیله اجرای حکم خواجه نظام الملک نبود و اگر او شرف الدین طوسی را بقتل نمیرسانید دیگری مأمور اجرای حکم خواجه می شد و متولی مدرسه نظامیه را هلاک میکرد. در همانموقع موسی نیشابوری به شیرزاد حکمران قلعه طیس گفت وی داوطلب است که از آن قلعه خارج شود و برود و خواجه نظام الملک را بقتل برساند ولی شیرزاد پیشنهاد موسی را تصویب نمی نمود و می گفت این موضوعی است که وی نمی تواند در آن خصوص تصمیم بگیرد و میباید از طرف حسن صباح راجع بآن تصمیم گرفته شود.

تا اینکه حسن صباح به شیرزاد اطلاع داد که یک نفر از سکنه قلعه طیس را انتخاب کند تا برود و خواجه نظام الملک را بقتل برساند و بعد از صدور این دستور، حسن صباح بتمام داعیان بزرگ اطلاع داد که خود را آماده کنند بعد از مرگ خواجه نظام الملک کیش باطنی را توسعه دهند و آنچه ابو یعقوب سجستانی در شهر ارجان به ابو حمزه کفشگر گفت ناشی از همان دستور بود که از طرف حسن صباح برای دعاء بزرگ صادر گردید.

چون موسی نیشابوری در گذشته داوطلب شده بود که برود و خواجه نظام الملک را معدوم کند بعد از اینکه دستور حسن صباح رسید شیرزاد وی را احضار نمود و پرسید که آیا بر تصمیم گذشته خود باقی هستی یا نه؟ و میل داری که بروی و انتقام خون شرف الدین طوسی را از خواجه نظام الملک بگیری یا خیر؟ موسی نیشابوری گفت بلی ای زبردست. موسی نیشابوری و جوانان دیگر که در قلعه طیس بودند وقتی مأمور می شدند که برای به انجام رسانیدن یک کار بروند می دانستند چه وظیفه دارند. مع هذا شیرزاد فرمانده قلعه طیس برای تأکید در آخرین شبی که موسی نیشابوری در قلعه طیس بود وظائف او را خاطر نشان کرد و به او گفت چه چیزها باید با خود بردارد و یکی از توصیه هائی که فرمانده قلعه به موسی نیشابوری کرد و بدیگران آن توصیه را نمی نمود این بود که بعد از خروج از قلعه می باید از وسوسه نفس اماره پرهیزد.

شیرزاد به موسی گفت تو تا امروز در این قلعه تحت انضباط بودی و نظام اینجا مانع از این می گردید که نفس اماره تو را وسوسه نماید. ولی از امشب که از این قلعه بیرون میروی آزاد خواهی بود و چون مطیع انضباط

اینجا نیستی ممکن است گرفتار وسوسه نفس اماره شوی و اگر چنین بشود نخواهی توانست مأموریت خود را به انجام برسانی. موسی جواب داد که وسوسه نفس اماره در او بدون اثر است و او بعد از خروج از قلعه اول به شهر بشروه خواهد رفت و در آنجا چهار پائی خریداری خواهد نمود و آنگاه عازم طوس خواهد شد و بعد از طوس بسوی ری برآه خواهد افتاد (چون طبق آخرین خبری که به قلعه طبرس رسیده بود خواجه نظام الملک در ری بسر می برد).

موسی نیشابوری بفرمانده قلعه طبرس گفت با این که مسقط الرأس وی نیشابور می باشد او، در آن شهر درنگ نخواهد نمود و از آنجا خواهد گذشت.

در نیمه شب موسی نیشابوری از قلعه طیس خارج شد و دره ای وسیع را که بسوی بشرویه میرفت پیش گرفت. موسی آنقدر رفت تا اینکه دره وسیع بانهتا رسید و گردنه ای دارای جاده باریک نمایان گردید.

موسی نیشابوری می دانست که اگر از آن گردنه عبور کند، بمناسبت تاریکی شب، ممکن است پرت شود. لذا نزدیک گردنه خوابید تا روز طلوع کند و هنگام روز از آنجا عبور نماید و بین الطلوعین از خواب بیدار شد و براه افتاد و تا ظهر راه پیمود و در آن هنگام بیک آبادی رسید. چون گرسنه بود نان اتیاع کرد و خورد و آب نوشید و براه افتاد و بعد از فرود آمدن شب در یک آبادی توقف نمود و عصر روز بعد بشهر کوچک بشروه رسید.

موسی بعد از ورود به بشرویه در سرائی منزل کرد و بعد خارج شد تا وسائل سفر و بخصوص یک چهار پا خریداری نماید. وی برای خرید چهار پا، بمیدان شهر که همه چیز در آن خرید و فروش می شد و از حمله چهار بابان را در آنجا مہ فروختند رفت.

در آنجا عده‌ای از مردان و زنان مشغول خرید بودند، موسی در حالی که از وسط مردم می‌گذشت و می‌خواست خود را به قسمتی از میدان مخصوص خرید و فروش چهار پایان برساند، حس کرد که دارای نشاط شده است.

موسی نیشابوری از نشاط غیر منتظره‌ای که باو دست داد متعجب شد. زیرا بظاهر علتی وجود نداشت که وی را دارای نشاط کند و بعد دریافت که نشاط او به حضور زنهایی که در آن میدان مشغول خرید بودند ارتباط دارد.

موسی نیشابوری در تمام مدت که در قلعه طبس می زیست، زن ندیده بود و مشاهده زن، برایش تازگی داشت. بعد از خرید یک چهار پا و یک خورجین و یک مشک برای حمل آب و چیزهای دیگر، بکار وانسرا مراجعت کرد و چهار پای خود را با صطبل برد و در آخورش علف ریخت و آنگاه آماده استراحت شد.

جوان نیشابوری در آن روز، نمیتوانست براه بیفتد زیرا وقت مسافرت در آنروز گذشته بود و میدانست باید روز دیگر، بعد از اینکه فجر دمید براه بیفتد، با اینکه از پیاده روی خسته بود وقتی خواست استراحت کند، نتوانست بخوابد و فکر زن هائی که در میدان شهر بشروه دید مانع از این می شد که بخواب برود. مرد جوان در قلعه طبرس دچار آن حال نشد زیرا در آنجا، زن نمیدید و روز و شب، محدود بود. ولی بعد از خروج از قلعه، هر نوبت قید از بین رفت و موسی آزاد شد و میتوانست هر جا که میل دارد برود و هر کار که میخواهد نکند.

بخود گفت من نباید مطیع و سوسه نفس اماره بشوم و طبق قولی که به شیرزاد داده ام، هیچ چیز نباید مرا از انجام مأموریتی که بمن محول گردیده است بازدارد یا آن را دستخوش تأخیر کند.

بعد از این که مدتی از یک دنده روی دنده دیگر غلطید بخواب رفت و بامداد روز دیگر سوار چهار پای خود شد و از شهر بشرویه خارج گردید و راه شمال را پیش گرفت. جوان نیشابوری بعد از چند روز راه پیمائی بشهری رسید موسوم به گناپا (گناپاد امروزی — مترجم) که یکی از شهرهای زیبا و جالب توجه خراسان در آن عصر بود و میگفتند که گناپا از شهرهایی است که اسکندر بعد از ورود بایران ساخت و معلوم نبود که این شایعه صحت دارد یا نه، ولی شهر گناپا از نظر خیابان بندی بهترین شهر خراسان و یکی از بهترین شهرهای ممالک ایران بود. تمام خیابان های گناپا از نظر هندسی بر یکدیگر عمود بود و شخص از هر خیابان، میتواندست مبداء و منتهای آن را ببیند. سکنه شهر گناپا هم مانند شهر خود زیبا بودند و موسی نیشابوری مرتبه ای دیگر از مشاهده زن های شهر بنشاط درآمد و هم ناراحت شد. در بشرویه آن جوان پس از اینکه زن ها را دید، بنشاط درآمد اما ناراحت نشد. لیکن در گناپا ناراحت گردید برای اینکه حس کرد وسوسه نفس اماره در اوقات گرفته و اگر وسوسه مزبور باقی بماند ممکن است که اختیار اراده اش را بگیرد.

موسی در مباحثه هایی که در قلعه طیس، با شیرزاد فرمانده قلعه و همقطاران خود کرد و شرح آن گذشت، می گفت برای اینکه یکمرد بتواند وظیفه خود را (هر قدر خطوناک باشد) بخوبی بانجام برساند ضروری نیست که مثله و خواجه شود. مگر مردان بزرگ که کارهایی بزرگ کردند و مخاطرات را استقبال نمودند خواجه بودند. ولی بعد از ورود به گناپا متوجه شد که مشاهده زن و هم چنین افکار مربوط بزن، حواس یکمرد جوان را پرت می کند و مانع از این می شود که وی تمام فکر خود را متوجه موضوع وظیفه خویش نماید او قبل از اینکه به قلعه طیس برود زن ها را می دید ولی مشاهده آنها آنگونه او را دیگرگون نمی نمود. اما بعد از اینکه از آن قلعه خارج شد از مشاهده زن ها منقلب می گردید و علتش این بود که مدتی طولانی در قلعه طیس بسر برده بدون اینکه یک زن را ببیند.

جوان نیشابوری، هنگامی که در قلعه طیس بود میاندیشید که وسوسه نفس اماره ناشی از دیدن زن نخواهد توانست او را از راه و کارش بازدارد. اما در آن روز طوری وسوسه نفس اماره در موسی نیشابوری قوی بود که نمی توانست معابر شهر را رها نماید و به کاروانسرا مراجعت کند. چون می دانست که در آن معابر عده ای از زن ها مشغول آمد و رفت هستند و او می تواند آنان را ببیند.

جوان نیشابوری بخود نهیب زد و گفت موسی تو را چه می شود. آیا تویک باطنی واقعی و یک فدائی هستی یا نه؟ اگر هستی برای چه از دیدن زن ها طوری ملتهب می شوی که نمی توانی بکاروانسرا برگردی و از مشاهده آنها محروم شوی، تو خود را مردی میدانی که تصور می کنی لیاقت داری داعی بزرگ بشوی و آیا مردی که این چنین خود را شایسته میدانند سراوار است که از مشاهده زن ها اینطور منقلب شود؟ از این معابر خارج شو و زود بکاروانسرا برگرد و فردا صبح قبل از اینکه سکنه شهر از خواب بیدار شوند از گناپا برو.

بعد از این سرزنش جوان نیشابوری با سرعت راه کاروانسرا را پیش گرفت و وارد مسکن خود گردید. چند دقیقه بعد از اینکه جوان نیشابوری باطاقی که در کاروانسرا کرایه کرده بود رسید یک زن جوان مقابل اطاقش نمایان شد و آن زن تبسم کنان گفت آیا عبدالله کاشمیری توهستی؟ موسی نیشابوری بعد از اینکه از قلعه طیس خارج شد نام عبدالله کاشمیری را برخورد نهاد. چون بطوریکه گفتیم کسانی که برای بانجام رسانیدن

مأموریت، از قلعه طیس یا سایر قلاع باطنی خارج می شدند نمی باید شناخته شوند، و همه نام مستعار را انتخاب می کردند.

جوان نیشابوری هم در شهرهای جنوب خراسان خود را با اسم عبدالله کاشمیری معرفی کرد و گفت برای ادامه تحصیل به نیشابور می رود تا در مدرسه نظامیه آنجا تحصیل نماید.

تبسم آن زن جوان و لحن صدای او طوری در جوان نیشابوری مؤثر گردید که او را لرزاند و جواب داد بلی من عبدالله کاشمیری هستم.

زن جوان گفت پدرم که کاروانسرادار است مرا نزد توفرساده و اجازه می خواهد که باطاق تویاید تا برایش یک کاغذ بنویسی زیرا در این موقع در این کاروانسرا غیر از تو کسی نیست که سواد داشته باشد. جوان نیشابوری گفت بگو بیاید. زن جوان مراجعت کرد و موسی نیشابوری طوری منقلب شده بود که نتوانست بنشیند و برخاست و چند قدم در اطاق راه رفت.

کاروانسرادار آمد ولی دخترش هم بعد از پدر وارد اطاق موسی نیشابوری شد. آندو نشستند و موسی هم جلوس کرد و از کاروانسرادار پرسید چه می خواهی بنویسی؟ قبل از اینکه کاروانسرادار جواب بدهد دختر جوان پاسخ داد و گفت ما می خواهیم یک نامه بعموی من که در طوس است بنویسیم آیا تو در طوس بوده ای و از وضع آنجا اطلاع داری یا نه؟ موسی نیشابوری گفت بلی در طوس بوده ام و میدانم که شهری است بزرگ.

آنگاه موسی کاغذی بدست گرفت و قلم را در مرکب فرو کرد و شروع نوشتن نامه نمود از صحبت های مرد کاروانسرادار و دخترش معلوم میشد که برادر آنمرد و عموی دخترش در طوس علاف می باشد و چون در گناپا قیمت جورو به ترقی گذاشته بود کاروانسرادار از برادر خود میخواست که مقداری جو، برای او به گناپا بفرستد. در حالی که موسی نیشابوری مشغول نوشتن نامه بود، گاهی نظر بدختر جوان می انداخت و هر بار می دید که باو تبسم مینماید.

دختر جوان که بر موسی نیشابوری معلوم شد هنوز شوهر نکرده، ضمن نوشتن نامه، صحبت متفرقه میکرد و راجع به موضوع حرف میزد و از موسی پرسید چند فرزند دارد. موسی جواب داد زن نگرفته تا دارای فرزند شود و بعد از اینکه نامه باتمام رسید و پدر و دختر برخاستند و رفتند موسی نیشابوری فهمید که خواهان دختر جوان شده است.

موسی که سحر خیز بود بامداد روز دیگر قبل از اینکه هوا روشن شود از خواب بیدار گردید و خواست که برخیزد و برود و چهار پای خود را از اصطبل بگشاید و سوار شود و راه طوس را پیش بگیرد. ولی وقتی خواست از جا برخیزد، قیافه دختر کاروانسرادار در نظرش نمایان شد و سست گردید و در عوض اینکه قیام کند بفکر فرو رفت.

روز قبل وقتی آن دختر جوان باتفاق پدرش برای نوشتن کاغذ به اطاق او آمد، آشکار کرد که وی را پسندیده است و دختر جوان، آن موضوع را بر زبان نیاورد اما نگاه ها و بعضی از کنایه هایش نشان میداد که موسی را برای همسری خود مناسب می داند. جوان نیشابوری هم بدختر جوان دل بسته بود و نمی توانست از آن کاروانسرا برود. موسی بخود گفت امروز من بیماری را بهانه خواهم کرد و از اینجا نخواهم رفت و با پدر و دهبه مذاکره خواهم نمود و دخترش را خواستگاری خواهم کرد.

«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی» —

موسی اسم دختر جوان را فرا گرفته بود زیرا روز قبل شنید که پدرش بدفعات او را با اسم رودبه طرف خطاب قرار داد، در حالی که بدختر جوان می‌اندیشید متوجه سرزنش وجدان خویش بود. وجدانش با صدای آهسته (ولی تولید کننده اضطراب) باو می گفت آیا خجالت نمی کشی هنگامی که میباید برای قتل خواجه نظام الملک بروی در فکر زناشوئی هستی و قصد داری که رودبه را بحالۀ نکاح درآوری؟ موسی در جواب وجدانش می گفت: برای چه خجالت بکشم؟ من از اولین روز که به قلعه طبس رفتم با تصمیم شیرزاد که می خواست مرا مثله کند مخالفت نمودم. زیرا من می خواستم درآینده زن بگیرم و از لذت زناشوئی برخوردار شوم. اگر من عهد می کردم که هرگز زن نگیرم و از لذت زناشوئی برخوردار نشوم امروز تو حق داشتی که مرا مورد نکوهش قرار بدهی و بگوئی نباید زن بگیرم. ولی من چنان عهدی نکردم و برعکس، عزم داشتم که بعد از خروج از قلعه طبس متأهل شوم و مستوجب سرزنش نیستم. باز وجدانش می گفت آیا زن گرفتن تو ضروری تر است یا قتل خواجه نظام الملک که در تمام کشورها اهل باطن در انتظارش هستند تا اینکه بتوانند قیام کنند و کیش باطنی را توسعه بدهند. موسی نیشابوری در جواب وجدان می گفت قتل خواجه نظام الملک و زن گرفتن من دو موضوع مجزی می باشد و مغایر یکدیگر نیست. مگر مردهای دیگر که کارهای بزرگ را به انجام می رسانند زن ندارند؟ و چرا تأهل آنها مانع از بانجام رسانیدن کارهای بزرگ نیست؟

جوان نیشابوری با این جوابها می خواست وجدان خود را متقاعد نماید. اما وجدان آن مرد متقاعد نمی شد و باو میگفت شیرزاد فهستانی فرمانده قلعه طبس حق دارد که تمام جوان ها را که می خواهند در آن قلعه تحت تعالیم مخصوص قرار بگیرند خواجه می کند و اگر تو خواجه بودی از مشاهده رودبه متزلزل نمی شدی و قصد ادامه سفر تو مبدل باقامت نمی گردید.^۱

وجدان آن جوان باو می گفت اگر تو خواجه بودی دچار هوای نفس نمی شدی و آرزوی برخورداری از وصال این دختر کاروانسرا دارتورا از کاری بزرگ که درپیش داری بازنمیداشت و توجون گرفتار هوای نفس شدی شایستگی نداری که خود را از برگزیدگان باطنی بدانی. تو مردی هستی ناتوان چون مقهور نفس اماره میباشی و یک مرد ناتوان نباید دعوی نماید که با بزرگان کیش باطنی برابر است و خیلی فرق است بین تو و مردی چون شیرزاد. فرمانده قلعه طبس که کوچکترین هوی و هوس ندارد و بین تو و مردی چون خورشید کلاه دیلمی که جلال الدوله را به قتل رسانید خیلی فرق است همچنان که بین تو و مردی چون محمد طبسی که شیخ یوسف بن صباغ را بسزای عملش رسانید، خیلی فرق وجود دارد و آنها هم اگر مثل تو هوس داشتند و گرفتار وسوسه نفس اماره می شدند، نمی توانستند آن کارهای بزرگ را بانجام برسانند. ممکن است که قتل شیخ یوسف بن صباغ را از طرف محمد طبسی کاری کوچک دانست. اما قتل جلال الدوله از طرف خورشید کلاه دیلمی بی شک کاری بوده است بزرگ زیرا خورشید کلاه دیلمی آن مرد را در وسط اردوگاهش کشت.

۱ — رودبه، اسم دختر کاروانسرا دار همان رودابه است و معروف ترین رودابه مادر رستم، پهلوان باستانی ایران میباشد و گویا فردوسی علیه الرحمه برای این که کلمه رودبه با بحر تقارب که بحر اشعار شاهنامه است تطبیق نماید حرف الف را برآن افزوده و آن را بشکل رودابه درآورده گویا که می توانست نام رودبه را بدون افزایش حرف اول قافیه کند زیرا می توان کلمه رودبه را در بحر تقارب بکار برد مشروط براین که قافیه باشد اما در آن صورت فردوسی طوسی برای سرودن اشعار دچار اشکال و محدودیت می شد. — مترجم.

اما تمام این سرزنش‌ها نتوانست که بر ضعف مرد جوان غلبه نماید. او عاشق رودبه دختر کاروانسرا دار شده بود و می‌خواست آن دختر را بحالۀ نکاح درآورد و می‌فهمید تا بوصل آن دختر نرسد هیچ کاری از وی ساخته نیست.

سرزنش‌های باطنی نشان میداد که وجدان موسی نیشابوری بیدار است. اما بیداری وجدان، جبران قصور در انجام وظیفه را نمیکرد.

موسی نیشابوری بعد از اینکه آفتاب طلوع کرد درب اطاق خود را گشود و رودبه وارد صحن کاروانسرا شد و از مقابل اطاق‌ها عبور کرد تا مقابل اطاق موسی نیشابوری رسید و او را دید و خنده کنان گفت تو که میخواستی امروز بروی چه شد که نرفتی؟ جوان نیشابوری گفت من احساس میکنم که بیمار هستم و بخود گفتم که امروز توقف می‌نمایم که حالم بهتر شود و بعد از این که بهبود یافته‌ام خواهم رفت. دختر جوان پرسید بیماری تو چیست؟ موسی نیشابوری گفت خود نمی‌دانم که بیماری‌ام چه می‌باشد و سرم درد می‌کند و دهانم تلخ است. رودبه گفت من می‌توانم برای تو گل گاوزبان دم کنم تا اینکه سردردت از بین برود و اگر دم کرده گل گاوزبان را بخوری سردردت رفع خواهد شد.

موسی نیشابوری گفت من عادت بخوردن دوا ندارم و امیدوارم که سردرد من بخودی خود رفع شود. بعد گفت رودبه نزدیک تر بیا.

دختر جوان باطاق موسی نزدیک شد و موسی نیشابوری پرسید آیا توانمزد داری؟ دختر جوان از شنیدن آن حرف قاه قاه خندید و گفت نه و اگر برای من یک خواستگار خوب سراغ داری باو بگو که من نامزد ندارم و می‌تواند از من خواستگاری نماید. موسی نیشابوری خندید و بعد گفت نزدیکتر بیا. رودبه باز باطاق جوان نیشابوری نزدیک گردید و جوان گفت اگر آن خواستگار من باشم آیا تو او را می‌پسندی یا نه؟ دختر جوان که تا آن موقع می‌خندید از خنده باز ایستاد و نظری دقیق بجوان انداخت و گفت بلی ای عبدالله کاشمیری من تو را می‌پسندم و بگو که چقدر شیربها می‌دهی و صدق من چقدر خواهد بود و پس از این گفته رودبه باز خندید. موسی نیشابوری تا آن لحظه فکر نکرده بود کسی که می‌خواهد زن بگیرد باید شیربها بپردازد و برای زن خود صدق تعیین کند و پولی که در قلعه طبس باو داده بودند کم بود و به اندازه هزینه سفر پول داشت. ولی موسی نیشابوری می‌توانست در هر کشور، خود را به دعاۀ بزرگ بشناساند و از آنها پول بگیرد.

این بود که جوان نیشابوری از نداشتن پول مشوش نشد و بخود گفت از داعی بزرگ نیشابور پول خواهم گرفت و شیربها و هزینه‌های دیگر را خواهم پرداخت و بدختر جوان گفت: تو خود شیربها و صدق را تعیین کن. رودبه جواب داد من نمی‌توانم شیربها و صدق را تعیین نمایم و این کاری است که مربوط به پدرم می‌باشد و تو باید با او مذاکره کنی و آیا میل داری که پدرم را نزد تو بفرستم. موسی نیشابوری گفت بلی او را نزد من بفرست.

بعد از اینکه رودبه رفت، جوان نیشابوری نزد وجدان شرمگین شد. زیرا شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طبس، از این جهت باو اجازه، و وسیله داده بود که از دعاۀ بزرگ پول بگیرد تا در صورت مقتضی در راه پیشرفت منظور خود خرج کند. او می‌دانست محال است که شیرزاد موافقت نماید که وی از یک یا چند داعی بزرگ پول بگیرد تا با آن پول عروسی کند و بمصرف رسانیدن پول باطنی‌ها از طرف او، برای مصرف ازدواج خیانت

است. ولی باز با اینکه وجدان موسی نیشابوری او را محکوم کرد نتوانست خود را از سیطره نفس نجات بدهد و می فهمید که وسوسه نفس او را طوری ناتوان کرده که نمی تواند مقاومت نماید و ناگزیر است که از دعا بزرگ پول بگیرد تا بمصرف هزینه ازدواج برساند.

طولی نکشید که مرد کاروانسرا دار آمد و گفت ای عبدالله کاشمیری از دخترم شنیدم که تو مرا برای یک خبر خوش احضار کرده ای؟ موسی گفت بلی ای نیک مرد و من میخواهم دختری را خواستگاری کنم. مرد کاروانسرا دار گفت مبارک است. موسی گفت علاوه بر خواستگاری من میخواستم از تو بپرسم که شیربهای رودبه چقدر است. مرد کاروانسرا دار گفت چون تو جزو اهل علم هستی من برای شیربهای رودبه سخت نمیگیرم و تو یکصد دینار زر برای شیربهای او بده. موسی خنده کنان گفت با پرداخت یکصد دینار زر، بعنوان شیربها می توان دختری از امرای بزرگ را بجایه نکاح درآورد. مرد کاروانسرا دار پرسید تو چقدر شیربها میپردازی؟ موسی جواب داد من بیست دینار زر می پردازم. کاروانسرا دار گفت خیلی کم است و این مبلغ لایق ارزش یک دختر زیبا مانند رودبه نیست. موسی این حرف را در دل تصدیق کرد و گفت برای اینکه تورا ضی باشی من حاضرم بیست و پنج دینار بپردازم.

ولی باز هم کاروانسرا دار موافقت نکرد و گفت بیست و پنج دینار خیلی کم است و من دختر خود را برای دریافت این مبلغ به شوهر نمیدهم و عاقبت موافقت شد که موسی پنجاه دینار زر به عنوان شیربها بکاروانسرا دار تأدیه نماید و پنجاه دینار مبلغی نبود که مرد جوان نتواند آن را بپردازد و مجبور بشود که بیکی از دعا بزرگ مراجعه نماید و از او پول بگیرد.

موسی نیشابوری از این که می تواند با پرداخت مبلغ پنجاه دینار با رودبه ازدواج کند خیلی راضی بود زیرا وجدانش نمی پذیرفت که وی از دعا بزرگ پول بگیرد و بمصرف ازدواج برساند و پنجاه دینار زر را از مبلغی که شیرزاد جهت هزینه مسافرت با و پرداخته بود تأدیه کرد و آنگاه از کاروانسرا دار پرسید دختری را چه موقع بمن میدهی؟ کاروانسرا دار گفت من باید بخویشاوندان خودمان اطلاع بدهم که برای عروسی رودبه باین جا بیایند. موسی نیشابوری پرسید تو می توانی همین امروز، بخویشاوندان خود اطلاع بدهی که برای شرکت در مراسم عقد باینجا بیایند و تصور نمی شود که اطلاع دادن به خویشاوندان بیش از یک ساعت طول بکشد. کاروانسرا دار گفت اگر خویشاوندان ما در گنابا بودند اطلاع دادن بآنها بیش از یک ساعت طول نمی کشید. اما بعضی از خویشاوندان ما، از جمله برادرم در طوس هستند و بعضی دیگر در طیس بسر میبرند و ما باید بآنها اطلاع بدهیم که اینجا بیایند و در جشن عروسی رودبه شرکت کنند و موسی نیشابوری این موضوع را پیش بینی نکرده بود.

ما فرانسویها ضرب المثلی داریم که این چنین است. «برای اینکه در ازدواج تجربه بدست بیاوری باید یکبار عروسی نمائی» و شاید در آن موقع هم این ضرب المثل که امروزین ما فرانسویان مصداق دارد در شرق مصداق داشت و مردانی که هنوز زن نگرفته بودند از مقتضیات ازدواج اطلاع نداشتند. موسی نیشابوری پیش بینی نمی کرد که ازدواج او با رودبه میباید با اقامه جشن صورت بگیرد یا اینکه پیش بینی نمی کرد خویشاوندانی که در شهرهای دیگر هستند باید به گنابا بیایند و در جشن شرکت کنند. جوان عاشق فهمید که تا چاپاریا مکاری به شهرهای خراسان بود و پیغام شفاهی یا کتبی کاروانسرا دار را به خویشاوندان او برساند و

تا اقوام آن مرد از شهرهای خراسان به گناپا بیایند مدتی طول میکشد و او میباید در گناپا بماند تا خویشاوندان مجتمع شوند و آنگاه صیغه عقد جاری گردد و رودبه زن او بشود این بود که مرد جوان بکاروانسرا دار گفت بسیار اتفاق میافتد که هنگام ازدواج از اقامه جشن صرفنظر می کنند یا اینکه باقامه یک جشن کوچک اکتفا می نمایند و من بهتر میدانم که تواز آوردن خویشاوندان از شهرهای دیگر باین جا خودداری کنی و یک جشن کوچک با شرکت خویشاوندانی که در اینجا داری اقامه کنی.

کاروانسرا دار گفت من بیش از یک دختر ندارم و او رودبه است و نمیتوانم که دخترم را بدون اطلاع خویشاوندان خود بی صدا بشهر بدهم. از آن گذشته، من در موقع عروسی پسران و دخترانی که از اقوام من هستند بهمه چشم روشنی دادم و آنها باید در موقع عروسی دختر من چشم روشنی بدهند و اگر من دخترم را بی صدا بخانه تو بفرستم کسی باو چشم روشنی نخواهد داد و این موضوع خیلی بضررتو که داماد من خواهی بود تمام خواهد شد و دل من هم میسوزد که بتمام خویشاوندان بمناسبت ازدواج آنها چشم روشنی بدهم و هیچ یک از آنها هنگام عروسی دخترم چشم روشنی ندهند. موسی مردی بود مجرد و در امور زناشویی بی اطلاع و نمیتوانست بطرز فکر مرد کاروانسرا دار پی ببرد و گفت من حاضریم که از دریافت چشم روشنی صرف نظر شود و زودتر صیغه عقد جاری گردد. ولی کاروانسرا دار نمی توانست یگانه دختر خود را بیصدا شوهر بدهد و رودبه از دریافت چشم روشنی محروم گردد.

بعد از موسی پرسید آیا تو می خواهی در این کاروانسرا منزل کنی یا اینکه رودبه را بعد از عقد بخانه خود میبری؟ موسی نیشابوری از آن پرسش یکه خورد. زیرا تا آن لحظه مسئله خانه بمخیله اش خطور نکرده بود. او فقط وصل رودبه را میخواست و طوری فکرش مشغول این موضوع بود که بخاطرش نرسید مردی که می خواهد زن بگیرد باید خانه ای داشته باشد تا بعد از ازدواج زوجه اش را بخانه خود ببرد.

او نمی توانست در گناپا خانه دار شود زیرا نه برای خرید خانه در آن شهر پول داشت و نه میتوانست در گناپا بماند و گفت: آیا فراموش کردی که بتو گفتم من به نیشابور می روم تا در مدرسه نظامیه تحصیل کنم. کاروانسرا دار گفت از این قرار رودبه را به نیشابور خواهی برد. موسی جواب مثبت داد. کاروانسرا دار شمه ای از نیشابور تمجید کرد و گفت آنجا شهری است آباد و با رواج و هر کس در نیشابور دست بکاری بزند دارای بضاعت خواهد گردید و جوان نیشابور که خود اهل نیشابور بود مسقط الرأس خویش را بهتر از مرد کاروانسرا دار می شناخت و میدانست که نیشابور آبادترین شهر کشور خراسان است.

کاروانسرا دار گفت تو می توانی بعد از ورود به نیشابور با دو یست دیناریک خانه کوچک و خوب خریداری کنی و رودبه را در آن، جا بدهی و شب ها از مدرسه به منزل برگردی که دخترم تنها نباشد. موسی اگر میخواست در نیشابور سکونت کند نیازمند خرید خانه ای برای مسکن نبود. زیرا جوان نیشابوری در آن شهر خانه موروثی داشت و بعد از مرگ پدرش مادر او در آن خانه می زیست. موسی می توانست رودبه را بخانه خود ببرد و مطمئن بود که مادرش دختر جوان را با محبت خواهد پذیرفت.

اما طبق قانونی که بین باطنی ها حکمفرما بود وقتی یک فدائی از قلعه ای خارج میشد تا برای بانجام رساندن یک مأموریت برود نباید شناخته شود. اگر موسی با زن جوان خود بنیشابور میرفت و وارد خانه خویش می گردید تا اینکه زنش را در آنجا مسکن بدهد همه وی را می شناختند.

«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی» ۲۵۱

موسی مجبور بود جوابی بمرد کاروانسرا دار بدهد و لذا گفت: من بعد از این که وارد نیشابور شدم خانه ای خواهم خرید و رودبه را در آن، جاخواهم داد و شبها از مدرسه بخانه مراجعت خواهم کرد که دخترت تنها نباشد.

مرد کاروانسرا دار حرف خود را پیش برد و قرار بر این شد که خویشاوندانش از اطراف به گناپا بیایند تا با حضور آنها مراسم عقد بانجام برسد و رودبه زوجه موسی شود.

موسی بعد از این که شیربهای دختر جوان را پرداخت می توانست که برای بانجام رسانیدن مأموریت برود و پس از این که خواجه نظام الملک را بقتل رسانید برگردد و با رودبه ازدواج کند.

اما نمی توانست دل از دختر جوان بردارد و حس میکرد تا روزی که از وصل آن دختر برخوردار گردد باید هر روزی را ببیند و اگر از گناپا برود او را نخواهد دید. دیگر اینکه بخود می گفت بعد از اینکه من خواجه نظام الملک را بقتل رسانیدم ممکن است در دم بقتل برسم. یا اینکه مرا دستگیر کنند و من مجبور شوم که خود را بقتل برسانم تا اسرار باطنیان را افشاء نکنم. مگر خورشید کلاه دیلمی که در قره میسین، جلال الدوله را بقتل رسانید کشته نشد؟

اگر من کشته شوم بوصل رودبه نخواهم رسید و لذا باید اول رودبه را بحاله نکاح درآورم تا اگر بقتل رسیدم با آرزوی وصل او در خاک نخوابم.

جوان نیشابوری هنوز تصور میکرد که میتواند مأموریتی را که باو محول کردند بموقع اجرا بگذارد و نمی دانست طوری اراده اش سست شده که قادر نخواهد بود دستور حسن صباح را بموقع اجرا بگذارد و آن جوان متوجه نبود که اراده هر کس چون دیواری است که خشتهای آن بدون ساروج روی هم گذاشته شده و برای اینکه استقامت دیوار باقی بماند نباید حتی یک خشت را از زیر آن بیرون کشید و اگر فقط یک خشت از زیر آن دیوار بیرون کشیده شود استقامت آن از بین می رود و اگر دو خشت یا سه خشت را از زیر دیوار بکشند آن دیوار فرو می ریزد.

موسی نمیدانست که خصم اراده مردان، هوی و هوس آنهاست و یک هوس کوچک کافی است که یک اراده نیرومند را متزلزل نماید و لو هوس خوردن یک غذای لذیذ باشد، موسی نمیدانست در همان موقع که وی عاشق رودبه شد و از عشق آن دختر عزم ادامه سفر را مبدل به اقامت دز گناپا کرد اراده را از دست داد. اگر او خود را می شناخت در همان موقع می فهمید که دیگر، وی مردی نیست که بتواند به ری برود و خواجه نظام الملک را که پیوسته با هزار مستحفظ می باشد از پا درآورد و اراده او بر اثر عشق رودبه، یعنی بر اثر هوسی که در یک مرد جوان نیرومندترین هوسها می باشد از بین رفت و بهتر آنکه فکر آن مأموریت را از سر بدر کند. ولی موسی هنوز خود را دلخوش میکرد که بعد از ازدواج با رودبه و تمتع از وصل او می تواند مأموریتش را بانجام برساند.

در بامداد زوزی که شب قبل از آن موسی نیشابوری از قلعه طیس خارج گردید تا اینکه بسوی ری برود و در آنجا خواجه نظام الملک را بقتل برساند شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طیس، جوانی موسوم به یوسف جوینی را که مثل سایر جوانان آن قلعه از خواجگان بود احضار کرد.

یوسف جوینی جوانی بود بلند قامت و باریک اندام و قبل از اینکه خواجه بشود یک مرد زیبا محسوب

می شد و هنوز چشم های درشت و ابروهای پیوسته اش گواهی می داد که وی در گذشته وجاهت داشته ولی بعد از اینکه خواجه شد موی ریش و سبیلش از بین رفت و چهره اش دارای چین گردید. اگر آنمرد بلند قامت و باریک اندام معجری بر سر میانداخت هر کس او را می دید تصور می کرد که یک زن جا افتاده است و هیچ کس تصور نمی نمود که مرد باشد.

شیرزاد بعد از اینکه یوسف جوینی وارد اطاقش گردید باو اجازه جلوس داد و گفت تولا بد موسی نیشابوری را میشناسی؟ یوسف گفت بلی ای زبردست و در این قلعه کسی نیست که وی را نشناسد زیرا در بین کسانی که در این قلعه هستند موسی نیشابوری تنها کسی است که مشمول قانون عمومی این قلعه نشد. شیرزاد گفت اینمرد اینک در قلعه نیست و شب گذشته، برای بانجام رسانیدن یا مأموریت از قلعه خارج شد و راه بشرویه را پیش گرفت تا از آنجا به گناپا و طوس و آنگاه ری برود. یوسف جوینی نپرسید که مأموریت موسی نیشابوری چیست؟ زیرامی دانست که اگر ضرورت داشته باشد فرمانده قلعه طیس مأموریت او را خواهد گفت و اگر ضرورت نداشته باشد سؤال وی دور از ادب جلوه خواهد کرد. شیرزاد گفت مدتی است که موسی نیشابوری داوطلب بود که برود و بخون خواهی استادش شرف الدین طوسی متولی مدرسه نظامیه نیشابور خواجه نظام الملک را بقتل برساند.

لیکن از طرف امام اجازه صادر نمی شد تا اینکه بتازگی امام اجازه داد که خواجه نظام الملک را معدوم نمایند و من به موسی نیشابوری گفتم که برای بانجام رسانیدن آن مأموریت برود و او دیشب از این قلعه خارج شد و اینک در راه بشرویه است.

یوسف جوینی گفت خوشا بحالش که میرود امر امام را بموقع اجرا بگذارد. شیرزاد گفت ولی من با اینکه موسی نیشابوری را جوانی با ایمان می دانم بیم دارم که گرفتار وسوسه نفس شود و از بانجام رسانیدن مأموریت باز بماند. یوسف جوینی گفت ای زبردست تو که از این موضوع بیم داشتی، برای چه دیگری را جهت به انجام رسانیدن این مأموریت انتخاب نکردی؟

شیرزاد گفت برای این که موسی همواره می گفت که آرزو دارد برود و انتقام خون استادش شرف الدین طوسی را از خواجه نظام الملک بگیرد و آنقدر این موضوع را بمن گفت که در ذهن من برای او از این لحاظ حقی بوجود آمد و فکر کردم که اگر او را باین مأموریت نفرستم حق او را پامال کرده ام و قبل از اینکه موسی نیشابوری از اینجا برود باو گفتم که از وسوسه نفس بپرهیزد. اما بیم دارم که در خارج از این قلعه و در محیطی دور از انضباط اینجا وسوسه نفس بر موسی چیره شود.

یوسف جوینی گفت ای زبردست تو میگوئی که موسی نیشابوری شب گذشته از اینجا رفته و بطور قطع خیلی دور نشده و می توان باو دستور داد که مراجعت نماید و دیگری بجای وی برود و خواجه نظام الملک را معدوم نماید. شیرزاد اظهار کرد بهمان دلیل که گفتم من نمیتوانم این مرد را از کاری که مدتی است داوطلب آن گردیده باز بدارم و اگر من این مرد را برگردانم قصاص قبل از جنایت است چون از او هنوز قصوری سر نزده که درخور سلب اعتماد باشد و من او را برنمیگردانم ولی تو را مأمور می کنم که بروی و او را تعقیب کنی و تحت نظر بگیری و مشاهده نمائی که آیا هوی و هوس او را از بانجام رسانیدن مأموریتی که باو سپرده شده باز میدارد یا نه؟

«موسی نیشابوری» و «یوسف جوینی

یوسف جوینی پرسید چه نوع هوی و هوس را میگوئی؟ شیرزاد گفت مردی چون موسی نیشابوری فقط ممکن است گرفتاریک نوع وسوسه شود و آن هم وسوسه برخورداری از زن است.

اگر موسی گرفتار این وسوسه گردد ممکن است که از بانجام رسانیدن مأموریت بازماند و آن وقت قصورش بشبوت میرسد و اگر قصورش ثابت شد او را بقتل برسان زیرا وقتی در یک مورد قصور کرد ممکن است که در موارد دیگر هم قصور نماید و اسرار ما را بروز بدهد و تو باید او را معدوم نمائی تا ببجازات برسد و هم اسرار ما از دهان و قلم او فاش نگردد.

یوسف جوینی گفت ای زبردست هر چه بگوئی اطاعت میکنم ولی من چگونه می توانم بفهمم که موسی نیشابوری دچار وسوسه نفس شده است و خواهان زن می باشد. شیرزاد گفت تو باید او را تعقیب کنی و مشاهده نمائی که بکجا میرود و چه میکند.

تو طرز تعقیب را فرا گرفته ای و میدانی چگونه باید کسانی را که مورد نظر هستند تعقیب کرد که آنها متوجه نشوند تحت تعقیب قرار گرفته اند، تومی توانی که کسوت خود را در موقع ضروری عوض کنی و اگر در مضیقه قرار گرفتی می توانی حتی خود را بشکل زن ها بسازی و عمده این است که موسی نیشابوری حس نکند که تو در تعقیب او هستی؟

یوسف جوینی گفت من او را طوری تعقیب خواهم کرد که حس ننماید مورد تعقیب قرار گرفته است. شیرزاد گفت موسی نیشابوری میباید خود را به ری برساند و در آنجا خواجه نظام الملک را بقتل برساند و اگر خواجه در ری نبود موسی باید عقب او روان شود و در هر نقطه که بخواجه رسید به ترتیبی که خود بهتر میدانند آن مرد را معدوم نماید و تو او را تعقیب کن و بفهم که آیا مستقیم عازم ری می شود یا این که این جا و آن جا توقف می نماید و اگر دیدی در نقطه ای توقف کرد بفهم که توقف او برای چیست چون ممکن است موسی برای کاری که مربوط به مأموریت وی می باشد در یک نقطه توقف نماید.

ولی اگر بر تو معلوم شد که توقف موسی در یک نقطه ناشی از هوس است او را بقتل برسان و کارهای ما بقدری با اهمیت می باشد که ما نمیتوانیم برای تسکین هوس یک جوان، خود را در معرض خطر قرار بدهیم. یوسف جوینی از قلعه طیس خارج شد و راه بشرویه را پیش گرفت و روزی که موسی نیشابوری از بشرویه خارج گردید و بسوی گناپا رفت، یوسف جوینی هم از آن شهر خارج شد. اما دقت کرد که بین او و موسی نیشابوری همواره یک منزل راه باشد تا روزی که در گناپا رسیدند.

گناپا در آن موقع یک بلوک بود و بعد از اینکه یوسف جوینی دانست که موسی نیشابوری در خود گناپا در کاروانسرای منزل کرده وی در یکی از قرای مجاور سکونت نمود. زیرا میدانست گناپا یک شهر بزرگ نیست که احتمال برخورد دونفر در آن نقطه ضعیف باشد و بمناسبت کوچکی شهر ممکن است که موسی نیشابوری در معاشر او را ببیند.

یوسف جوینی تصور نمیکرد که موسی نیشابوری بیش از یک یا دو روز در گناپا توقف نماید و در قدیم که مسافرین با چهار پایان مسافرت میکردند بعد از طی مسافات طولانی بخصوص در مشرق زمین وقتی بیک شهر میرسیدند برای رفع خستگی چهار پایان و خودشان یک یا دو روز توقف می نمودند و لذا یوسف جوینی از توقف روز دوم موسی نیشابوری هم در گناپا حیرت نکرد.

ولی بعد از اینکه توقف آن مرد از چند روز گذشت سبب حیرت یوسف جوینی گردید و در صدد برآمد که تحقیق کند و بداند برای چه موسی در آن شهر توقف نموده و آیا اتراق وی مربوط بکارش میباشد یا علتی دیگر دارد؟ جوینی میدانست که اگر برای تحقیق بکاروانسرائی که موسی نیشابوری در آنجا سکونت دارد برود موسی او را خواهد دید و خواهد شناخت.

لذا یک دست لباس زنانه با یک معجر فراهم کرد و آن لباس را پوشید و معجر را بر سر انداخت و خود را نزدیک کاروانسرا رسانید. چند نفر در میدانی کوچک که مقابل کاروانسرا قرار داشت ایستاده با هم صحبت می کردند و یوسف جوینی هنگامی که از کنار آن ها می گذشت، نام عبدالله کاشمری اسم مستعار موسی نیشابوری را شنید. (جوینی میدانست که عبدالله کاشمری اسم مستعار موسی نیشابوری بعد از خروج از قلعه طبعی است).

شنیدن نام آن مرد کنجکاوی یوسف جوینی را زیاده تر کرد و گوش فراداد و شنید کسانی که با هم صحبت می کنند نسبت بکاروان سرادار رشک می برند و میگویند که وی دامادی پیدا کرده که بزرگتر از اوست و مردی چون او، لیاقت دامادی مانند عبدالله کاشمری را ندارد. زیرا عبدالله کاشمری اهل علم است و هم ثروتمند و پنجاه دینار بابت شیربهای رودبه دختر کاروانسرا دار پرداخت.

یوسف جوینی مبهوت آن اظهارات را می شنید و کسانی که صحبت می کردند میگفتند عبدالله کاشمری که اهل علم است می خواست بنیشابور برود و تحصیل کند ولی وقتی رودبه دختر کاروانسرا دار را دید از ادامه مسافرت صرف نظر کرد در صورتی که رودبه خیلی زیبا نیست.

ولی چشم های عبدالله کاشمری او را بسیار زیبا دید و اکنون منتظرند که خویشاوندان کاروانسرا دار از طوس و جاهای دیگر بیایند تا اینکه با حضور آن ها جشن عروسی اقامه شود و بعد از خاتمه جشن، عبدالله کاشمری زن خود را بنیشابور خواهد برد و روزها تحصیل خواهد کرد و شب ها بخانه نزد رودبه خواهد رفت.

یوسف جوینی طوری از شنیدن آن سخنان حیرت کرد که اندیشید شاید کسانی که راجع به ازدواج عبدالله کاشمری صحبت میکنند اشتباه میکنند و عبدالله کاشمری، موسی نیشابوری نیست زیرا یوسف جوینی که تمایل نسبت بزنی نداشت نمی توانست قائل شود که مردی چون موسی نیشابوری برای عروسی با یک دختر کاروانسرا دار از بانجام رسانیدن مأموریتی که بوی محول کرده اند بازماند. او گرسنگی را احساس میکرد و تشنگی را هم احساس مینمود اما تمایل نسبت بزنی برای آن جوان مفهوم نداشت. یوسف عزم کرد که وارد کاروانسرا شود و زیاده تر تحقیق کند و بعد از این که وارد کاروانسرا شد یک دختر جوان جلوی او را گرفت و پرسید خواهر با که کار داری.

حتی صدای یوسف جوینی مثل خواجه ها لحن مردانه را از دست داده شبیه صدای زنان شده بود و آن جوان گفت آیا تو رودبه دختر کاروانسرا دار هستی؟ دختر جوان گفت بلی. یوسف جوینی پرسید آیا در این کاروانسرا یک اتاق خالی هست که من اجاره کنم.

رودبه گفت بلی و چند روز در اینجا خواهی ماند؟ مرد جوینی گفت دویا سه روز. رودبه گفت بیا برویم تا یک اتاق خوب را بتو نشان بدهم.

دختر کاروانسرا دار یوسف جوینی را بضلعی از کاروانسرا برد که در مقابل ضلع مسکن موسی نیشابوری قرار داشت. کاروانسراهای شرق که امروز هم نمونه آن را در کشورهای شرق از جمله ایران می توان دید در هر چهار ضلع، دارای بنا و اصطبل بود و بعضی از کاروانسراها یک طبقه زیرزمین هم داشت که مسافرین موقع گرما در آنجا سکونت میکردند.

امروز دیگر کسی در ممالک شرق کاروانسرا نمی سازد و هر کاروانسرا که در آنجا بنظر میرسد از آثار گذشتگان است. ولی نقشه بنا از دوره حسن صباح بلکه از ادوار ماقبل آن تا نیم قرن پیش که هنوز کاروانسرا در کشورهای شرق ساخته می شد فرق نکرده است. هر کاروانسرا، از جمله کاروانسرای گناپا عبارت بود از یک صحن مربع یا مربع مستطیل.

در چهار ضلع صحن حجره هائی میساختند که مسافرین در آنها منزل میکردند. در هر کاروانسرا چهار اصطبل خیلی بزرگ برای جا دادن چهار پایان وجود داشت و مدخل چهار اصطبل در چهار زاویه کاروانسرا قرار داده می شد و اصطبل ها، پشت حجره ها قرار میگرفت.

در وسط صحن کاروانسرا، چیزی بود شبیه به یک تراس که همه میدانستند سقف آب انبار می باشد و جلوی آن پلکان آب انبار بچشم میرسید و بعضی از آب انبارها بقدری بزرگ بود که برای رسیدن به شیر آب انبار میباید از پنجاه تا یکصد پله پائین بروند. کاروانسراها، در همه جا با بهترین مصالح بنائی و با نهایت استحکام ساخته می شد.

زیرا بانیان کاروانسرا فکر می کردند که شاید در آینده از نسل آنها کسی باقی نماند که کاروانسرا را مرمت کند و باید طوری آن را محکم ساخت، که بدون مرمت، قرن ها دوام نماید.

رودبه بعد از این که اطاقی را به یوسف جوینی نشان داد از او پرسید توقف تو در اینجا چقدر طول می کشد؟ یوسف جوینی گفت مدت توقف من در اینجا مربوط است بآمدن پسر و اگر پسر زود بیاید بزودی از اینجا خواهم رفت و اگر دیر بیاید توقف من در اینجا قدری طول خواهد کشید.

رودبه خندید و گفت اگر توقف تو در اینجا طول بکشد، می توانی در جشن عروسی من شرکت کنی. یوسف جوینی پرسید تو چه موقع عروسی خواهی کرد؟ رودبه جواب داد ما منتظریم که خویشاوندان ما از شهرهای خراسان بیایند و همین چند روز خواهند آمد و آنگاه عروسی خواهم کرد.

یوسف جوینی پرسید داماد کیست؟ دختر گفت شوهر من جوانی است از اهالی کاشمر و از علما، باسم عبدالله کاشمری و بعد از اینکه عروسی کردیم مرا به نیشابور خواهد برد چون در آنجا بتحصیل ادامه خواهد داد. آنگاه رودبه با انگشت یکی از حجره های آن طرف کاروانسرا را به یوسف جوینی نشان داد و گفت شوهر آینده من در آن اطاق سکونت کرده است.

یوسف جوینی میدانست چهره اش طوری پژمرده است که او را شبیه به یک زن سالخورده جلوه مدهد و لذا اگر بگوید که در آن کاروانسرا منتظر آمدن پسرش می باشد کسی تعجب نخواهد کرد.

رودبه پرسید بعد از اینکه پسر آمد بکجا میروی؟

یوسف جوینی گفت بعد از اینکه پسر آمد راه جوین را پیش میگیریم برای اینکه ما اهل حوین و اسفراین هستیم. این قسمت از گفته آن مرد زن نما صحیح بود و یوسف اهل جوین بشمار میآمد. رودبه پرسید آیا

شوهر داری؟ یوسف جوینی جواب داد من شوهر داشتم ولی او مُرد و بیش از یک پسر ندارم. رودبه اظهار کرد که لابد پسر ت جوان است؟ یوسف جوینی جواب مثبت داد. رودبه گفت چون توتنها هستی اگر کاری داشته باشی بمن مراجعه کن و من حاضرم که کارهای تورا بانجام برسانم. یوسف جوینی اظهار کرد یک زن تنها، چون من کاری ندارد تا بدیگران مراجعه کند معهذا اگر کاری داشتم بتو مراجعه خواهم کرد. رودبه خواست از اطاق خارج شود ولی لحظه ای مکث نمود و پرسید اسم تو چیست؟

یوسف جوینی این موضوع را پیش بینی کرده بود و میدانست که دختر کاروانسرا دار نامش را خواهد پرسید و لذا جواب داد که اسم او طاهره می باشد.

رودبه محل آب را به طاهره نشان داد و براه افتاد تا از اطاق خارج گردد.

یوسف جوینی خواست از دختر کاروانسرا دار تقاضا کند که حضوری را در آن کاروانسرا به موسی نیشابوری که نام مستعارش عبدالله کاشمیری بود نگذرد. ولی متوجه شد که ممکن است برای آن دختر تولید شبهه نماید خاصه آنکه موسی نیشابوری شوهر آینده اوست و رودبه فکر خواهد کرد که بچه مناسبت آن زن میگوید که حضورش را در آن کاروانسرا با اطلاع آن مرد نرساند.

یوسف جوینی میدانست که ورود یک مسافر خواه مرد، خواه زن، بیک کاروانسرا موضوعی نیست که یک کاروانسرا دار آن را بدیگران و از جمله موسی نیشابوری بگوید، ولی موسی نیشابوری نامزد رودبه بشمار میآمد و هر روزی را میدید و با او صحبت میکرد و بعید نبود که رودبه ضمن صحبت با نامزد خود فقط برای این که چیزی گفته باشد نه بقصدی مخصوص، بگوید که زنی با اسم طاهره اهل جوین و اسفراین در آن کاروانسرا سکونت کرده، منتظر پسرش می باشد که باتفاق او بوطن خود برود.

اگر موسی نیشابوری بعد از شنیدن آن موضوع در صدد برآید که طاهره را بشناسد وی را خواهد شناخت و یوسف چاره ندارد جز این که بیدرنگ موسی نیشابوری را بقتل برساند یا از آن کاروانسرا و گناپا برود.

یوسف جوینی در آن کاروانسرا، خیلی احتیاط میکرد و میکوشید که موسی نیشابوری وی را نبیند و هنگامی که احتیاج باب داشت در ساعاتی از اطاق خویش خارج میگردد که یقین حاصل می نمود که با موسی نیشابوری برخورد نخواهد کرد.

رودبه هر روز صبح نزد طاهره میآمد و از حالش می پرسید و یادآوری می نمود که اگر کاری دارد بوی مراجعه نماید و یک روز از طاهره پرسید آیا تو نماز نمیخوانی؟ یوسف جوینی که منتظر آن سؤال نبود با حیرت پرسید تو چگونه فهمیدی که من نماز نمیخوانم؟

دختر جوان گفت من نه در طلوع صبح تورا دیده ام که وضو بگیری و نه در مواقع دیگر که باید برای خواندن نماز وضو گرفت. این سؤال را اگر از باطنی دیگر میکردند میباید بگوید که وی چون دارای کیش باطنی است نماز نمیخواند؟

زیرا پس از این که قیامة القیامه از طرف حسن صباح اعلام شد، هیچ باطنی نمی باید تقیه کند و هر کس اگر مورد سؤال قرار میگرفت میباید کیش خویش را فاش نماید و بگوید که باطنی است و لواورا بقتل برسانند لیکن فدائیان که بر حسب امر حسن صباح از طرف دعاة بزرگ مأمور می شدند که از قلاع باطنی خارج

گردند و مأموریتی را بانجام برسانند مجاز بودند که مثل گذشته تقیه نمایند. چون اگر تقیه نمیکردند قادر بانجام رسانیدن کاری که بآنها محول میگردید نمی شدند. این بود که یوسف جوینی گفت من از این جهت نماز نمیخوانم که دارای عذر شرعی هستم و دختر جوان فکر کرد که فهمیده آن زن چه میگوید.

یک روز روده شادی کنان نزد طاهره آمد و باو گفت خویشاوندان او، تا دو روز دیگر خواهند آمد و آنگاه بدون معطلی او را برای عبدالله کاشمیری عقد خواهند کرد و جشن عروسی اقامه خواهد گردید و البته وی (یعنی طاهره) هم باید در جشن شرکت کند. یوسف جوینی گفت من در جشن شرکت خواهم کرد و آنگاه خندید و اظهار نمود ولی چشم روشنی ندارم تا بتو بدهم. روده گفت من از تو انتظار دریافت چشم روشنی ندارم. زیرا تو خویشاوند من نیستی تا بمن چشم روشنی بدهی و غیر از تو کسانی دیگر از اهل این شهر در جشن عروسی من شرکت می کنند و هیچ یک از آنها بمن چشم روشنی نمیدهند.

در روزهای بعد یوسف جوینی از هیجانی که در کاروانسرا حکمفرما گردید دانست که خویشاوندان روده آمده اند. آنگاه روده روز جاری کردن صیغه عقد و اقامه جشن را با اطلاع یوسف جوینی رسانید. چون موسی نیشابوری در گناپا مسکنی غیر از کاروانسرا نداشت مقرر گردید که صیغه عقد در آنجا جاری شود و جشن عروسی را هم در کاروانسرا اقامه نمایند.

در آن روز، مسافرینی که در کاروانسرا حضور داشتند از طرف کاروانسرادار یا دخترش برای شرکت در جشن دعوت گردیدند و کاروانسرادار برای کسانی که میباید در جشن عروسی شرکت نمایند غذا طبخ کرد تا این که میهمانان گرسنه نروند و بعد از صرف غذا متفرق گردند.

در حالی که عده ای از آشنایان کاروانسرادار و دخترش برای کمک به طبخ غذا و پذیرایی از میهمانان به کاروانسرا آمده بودند یوسف جوینی دشنه ای دودم را که از قلعه طیس با خود آورده بود تیز میکرد و شیرزاد قهستانی باو امر کرده بود که اگر دید که موسی نیشابوری قصور میورزد و از هوس پیروی میکند وی را بقتل برساند و یوسف جوینی میخواست آن مرد را در همان موقع که صیغه عقد جاری می شود بقتل برساند.

مرد باطنی، در دل نه نسبت به موسی نیشابوری و نه نسبت به روده احساس ترحم نمیکرد. زیرا در وجود او منبع عاطفه ای که بین زن و مرد تمایل بوجود می آورد خشک شده بود و او نمی توانست بفهمد تمایلی که سبب می شود یک مرد متمایل بزن و یک زن متمایل بمرد گردد چگونه است و مرد جوینی نمی توانست بفهمد تمایلی که مردهای جوان را بسوی زن ها و زن های جوان را بسوی مردها می کشاند آن قدر قوی است که ازدواج در تمام ملل و مذاهب یک اقدام مشروع و قانونی شده است.

اگر یوسف جوینی مردی خواجه نبود و می توانست احساسات یک مرد عادی را دریابد می فهمید که تمایل موسی نیشابوری نسبت به روده و در نتیجه توقف او در گناپا برای اینکه روده را بحال نکاح در آورد یک عاطفه انسانی و عادی میباشد و او با احساسات روده هم پی نمی برد و نمیتوانست بفهمد برای چه دختر کاروانسرادار میل دارد که همسر موسی نیشابوری شود.

مرد جوینی فقط یک چیز را می فهمید و مشاهده میکرد و آن اینکه موسی نیشابوری را مأمور کرده اند که برود و خواجه نظام الملک را بقتل برساند. لیکن او با پیروی از هوس، بانجام رسانیدن مأموریت خود را

بتاخير انداخته است و لذا مستوجب مرگ میباشد. یوسف جوینی نه فقط بموجب دستور شیرزاد قهستانی فرمانده قلعه طبس موسی نیشابوری را محکوم بمرگ میدانست بلکه برحسب تعالیمی که دریافت کرده بود آن مرد را مستوجب قتل می شناخت و ایمان داشت که اگر موسی نیشابوری را بقتل برساند خدمتی بزرگ بکیش باطنی خواهد کرد.

پس از اینکه یوسف جوینی کارد خود را تیز کرد، عازم رفتن به مجلس جشن شد. وی برای رفتن به مجلس جشن عروسی، لباس خود را عوض نکرد.

چون اگر لباس زنان را از تن بدر می کرد و لباس مردانه می پوشید و به مجلس جشن میرفت موسی نیشابوری وی را می شناخت و چون خود از فدائیان بود می فهمید که برای چه بآنجا آمده است.

یوسف جوینی هنگامی وارد مجلس جشن گردید که صیغه عقد را جاری کرده بودند و طبق معمول خویشاوندان هدایائی را که آورده بودند تقدیم میکردند. موسی نیشابوری خویشاوند نداشت تا این که هدیه ای برایش بیاورد.

اما روده در آن مجلس دارای خویشاوندان متعدد بود و هدایائی که بعروس و داماد می دادند، بنسبت طبقات اجتماعی و بضاعت خویشاوندان فرق میکرد. طبقات کم بضاعت مثل خویشاوندان کاروانسرادار، برای عروس گوسواره و خلخال یا بقچه ای از شال یا یک ابره می آوردند و ابره عبارت بود از یک قطعه پارچه، باندازه ای که بتوان با آن یک لباس دوخت و چون داماد خویشاوند نداشت هیچ کس هدیه ای باو نداد و تمام هدایا نصیب عروس گردید.

بعد از این که آخرین هدیه از طرف خویشاوندان عروس، به روده داده شد یوسف جوینی که لباس زنانه در برداشت برخاست و با صدای بلند گفت:

می بینم که در این ضیافت هیچ کس هدیه ای بداماد نمیدهد و این موضوع میرساند که داماد در این شهر غریب است و خویشاوندی ندارد که باو هدیه بدهد و من میخواهم چیزی باو تقدیم کنم که بکلی محروم نباشد. کسانی که در آن مجلس بودند از حرف آن زن حیرت نکردند چون فکر کردند که شاید یکی از خویشاوندان یا آشنایان داماد است.

اما موسی نیشابوری بسیار حیرت کرد.

حیرت آن مرد از این نبود که یک زن ناشناس میخواهد هدیه ای باو بدهد، بلکه از این حیرت میکرد که آن صدا بگوشش آشنا می آمد و یقین داشت که آن صدا را شنیده است.

ولی نمیتوانست بخاطر بیاورد که صدای مذکور را در کجا شنیده، زیرا در مخیله او نمی گنجید که یکی از سکنه قلعه طبس به گناپا آمده با لباس زنانه در آن مجلس حضور یافته است.

یوسف جوینی که از جا برخاسته بود با گام های آهسته به موسی نیشابوری نزدیک گردید و حضار بآن زن چشم دوخته بودند و می خواستند بدانند که وی چه هدیه ای به داماد میدهد.

وقتی زن نزدیک موسی رسید گفت آیا مرا می شناسی؟

موسی نیشابوری چند لحظه ای او را نگریست و گفت شکل تو بنظرم آشناست و من تو را دیده ام ولی بخاطر نمیآورم که در کجا تو را مشاهده کرده ام. یوسف جوینی آهسته گفت مرا در آنجا دیده ای که عهد کردی

هرگز مطیع هوی و هوس نشوی.

یک مرتبه رنگ از روی موسی نیشابوری پرید و خواست برخیزد اما یوسف جوینی مجال نداد که وی خود را بلند کند و اولین ضربت دشنه را روی گردن او فرود آورد و پس از آن ضربات دیگر بر گردن و سینه و پشت او زد و گفت این است هدیه ای که بمناسبت دامادی تو میخواستم بتو بدهم.

کسانی که در آن مجلس بودند وقتی دیدند دست آن زن مسلح بدشنه شد و ضربات دشنه را بر داماد فرود آورد طوری حیرت کردند که در آغاز نفهمیدند آن زن چه می کند، و آنها تصور نمودند که زن مذکور می خواهد هدیه خود را به داماد بدهد.

ولی بعد از شنیدن فریادهای داماد و مشاهده خون، فهمیدند که آن زن قصد قتل دارد و هجوم آوردند و آن زن را دستگیر کردند و دشنه را از دستش خارج نمودند و فریاد زدند که باید فوری او را نزد حاکم برد زیرا فقط حاکم می تواند این زن را بمجازات برساند.

در آن جا فقط یک نفر می دانست که آن زن موسوم به طاهره یک مرد ولی خواجه می باشد و او هم موسی نیشابوری بود. ولی وقتی طاهره را دستگیر کردند موسی نیشابوری در حال حیات نبود که بتواند هویت واقعی قاتل را بگوید.

زن قاتل را از مجلس عروسی به دارالحکومه گناپا بردند ولی یوسف جوینی برای اینکه گرفتار حاکم نشود و مورد تحقیق قرار نگیرد در راه جوهر تریاک را که مثل سایر فداثیان با خود داشت خورد و هنگامی که به دارالحکومه رسیدند از حال رفت.

هیچکس در آنجا نفهمید که برای چه آن زن از حال رفته و بعضی حال اغمای وی را ناشی از ترس دانستند و چون زن از حال رفته بود حاکم گناپا دستور داد که او را در زندان محبوس نمایند تا اینکه بهوش بیاید تا بتوان از وی تحقیق کرد و هنگامی که درب زندان را گشودند تا بدانند که آیا آن زن بهوش آمده یا نه، مشاهده کردند که مرده است.

چون قاتل و مقتول هر دو مرده بودند، حاکم گناپا نمیتوانست راجع به علت قتل تحقیق نماید و امر کرد که جسد هر دو را بخاک سپارند و وقتی جسد طاهره را عریان کردند که بشویند با حیرت دریافتند که وی زن نیست بلکه مرد است اما مردی که خواجه شده و چون این مسئله خیلی عجیب بود حاکم را از این واقعه مستحضر نمودند و خبر مرد بودن قاتل موسی نیشابوری در شهر گناپا منتشر گردید و کاروانسرا دار و دخترش رودبه نیز مطلع شدند که قاتل داماد یک مرد خواجه بوده است.

این خبر از گناپا به بشرویه و از آنجا به قلعه طبس رسید و شیرزاد فهمید که یوسف جوینی بعد از قتل موسی نیشابوری در گناپا خود را بقتل رسانیده تا این که بر اثر گرفتار شدن اسرار اهل باطن را فاش ننماید.

وقتی شیرزاد مطلع شد که موسی نیشابوری و یوسف جوینی مرده اند محمد طبسی قاتل شیخ یوسف بن صباغ را مأور نمود که برود و خواجه نظام الملک را بقتل برساند.



۷- خندقهائی که در دل سنگ در دژ الموت کنده اند تا کسی نتواند به دژ راه یابد.

خواجه نظام الملک چگونه کشته شد

محمد طبسی مردی بود که گرفتار هوس شود و چیزی بتواند او را آرامی که پیش گرفته منحرف نماید.

قبل از اینکه محمد طبسی از قلعه طبس خارج شود شیرزاد باو گفت که پس از ورود به گناپا راجع به قتل موسی نیشابوری تحقیق کند و بفهمد که آیا موسی قبل از مرگ اسد اراهل باطن را بروز داده است یا نه؟ محمد طبسی بعد از این که وارد گناپا شد تحقیق کرد و براو محقق گردید که موسی نیشابوری که در گناپا با اسم عبداللّه کاشمیری خوانده میشد قبل از مرگ حتی یک کلمه حرف نزده و مرگ باو مهلت صحبت کردن نداده است.

محمد طبسی به ترتیبی که میدانست نامه ای برای شیرزاد نوشت و خاطرش را آسوده کرد و سپس بسوی طوسی براه افتاد تا اینکه از آنجا به ری برود و خود را به خواجه نظام الملک برساند و وقتی به ری رسید فهمید که خواجه نظام الملک بسوی نهاوند رفته است.

محمد طبسی بدون اینکه بامید مراجعت خواجه نظام الملک خود را در ری معطل کند راه نهاوند را پیش گرفت و در نهاوند خواجه نظام الملک را نیافت و بعنوان این که شکایت دارد و میخواهد شکایت خود را بگوش وزیر اعظم برساند تحقیق کرد که خواجه کجاست؟

باو گفتند که خواجه در شکارگاه است و آنجا قرق میباشد. محمد طبسی گفت تا آنجا که وی اطلاع دارد قرق عبارت است از شکارگاهی که در آن فقط پادشاه و شاهزادگان می توانند صید کنند و دیگران مجاز نیستند که در آنجا مبادرت بصید نمایند.

اما ورود به قرق برای کسانی که شکایتی دارند و میخواهند شکایت خود را بسمع وزیر برسانند ممنوع نیست.

سکته نهاوند که مورد مشورت محمد طبسی قرار گرفتند گفتند اگر ما بجای تو باشیم بقرق نمیرویم و صبر می کنیم تا وقتی خواجه نظام الملک از شکارگاه مراجعت نماید و پس از این که مراجعت کرد شکایت خود را در این جا بسمع او میرسانیم.

ولی محمد طبسی باین توصیه عمل نکرد و براه افتاد و عازم قرق گردید. قرق بزرگ نهاوند عده ای دشتبان داشت که در تمام سال مانع از این می شدند که دیگران در آن قرق مبادرت بشکار نمایند مگر هنگامی که می توانستند از شکار چنان انعامی خوب دریافت کنند. کسانی که شکار را دوست داشتند حاضر بودند که مبالغ گزاف بپردازند مشروط بر اینکه بتوانند بتفريح مطلوب خود یعنی شکار مشغول شوند و هنگامی که ملک شاه در قرق نهاوند نبود دشتبان ها از بزرگان کشور که برای شکار بآن قرق میرفتند انعام می گرفتند و چند روز آنها را در قرق آزاد می گذاشتند تا بطیب خاطر شکار کنند و غیر از بزرگان هم کسی برای شکار بقرق

نہاوند نمیرفت. زیرا افراد عادی نہ جرئت می کردند کہ بآنجا بروند و نہ توانائی داشتند کہ برای چند روز شکار کردن انعامی زیاد بہ دشتبان ہا بدهند.

محمد طبسی سوار بر دراز گوش وارد منطقہ قرق شد و روز اول کسی او را ندید.

ولی روز دوم دو نفر از دشتبان ہا جلوی محمد طبسی را گرفتند و از او پرسیدند ای مرد کجا میروی؟ مگر تو نمیدانی کہ اینجا قرق است؟ محمد طبسی گفت اینجا قرق است برای شکار چیان، و کسانی کہ قصد شکار داشته باشند نباید در اینجا مبادرت بشکار نمایند و بطوریکہ می بینید من تیر و کمان ندارم کہ تصور شود برای شکار کردن وارد این منطقہ شدہ ام.

ولی تصور نمی کنم کہ عبور عابریں در این منطقہ ممنوع باشد. چون بطوری کہ من شنیدہ ام در این قرق وسیع آبادیہای زیادی هست و سکنہ آن آبادیہا احتیاج برفت و آمد دارند و اگر نتوانند از این قرق عبور کنند ادامہ زندگی آنها غیر ممکن می شود.

محمد طبسی درست می گفت و عبور مردم از قرق ممنوع نبود.

ولی دشتبان ہا چون دیدند کہ آن مرد شباهت بخواجه ہا دارد خواستند سر بسرش بگذارند و گفتہ منطقی محمد طبسی دشتبان ہا را مجاب کرد و بعد از او پرسیدند کہ بکدام یک از آبادیہائی کہ در آن قرق هست میخواستہ برود.

محمد طبسی گفت کہ او بھیچ یک از آبادی ہا نمی رود بلکہ مردی است عارض و قصد دارد کہ نزد خواجه نظام الملک برود و باو شکایت نماید.

دشتبان ہا گفتند ما از رفتن تو ممانعت نمی کنیم ولی انتظار نداشته باش کہ بتوانی خواجه را ببینی و شکایت خود را بگوش او برسانی.

زیرا خواجه با ملک بشکار می رود و اگر بشکار نرود، در این جا عارضان را نمی پذیرد چون شکار گاہ، مکان تفرج و خوشگذرانی است نہ پذیرفتن عارضان و گوش دادن بہ صحبت آنان.

محمد طبسی گفت من قبل از اینکہ بیایم این فکر را کردم و بخود گفتم کہ وزیر اعظم ممکن است در شکار گاہ مرا بخدمت خود نپذیرد تا گوش بحرفم بدهد بعد بخود گفتم کہ خواجه نظام الملک امروز یک مرد جوان نیست کہ ہر بامداد کہ از خواب برخیزد سوار بر اسب شود و باتفاق عدہ ای جرگہ چی و سگہای شکاری راہ شکار گاہ را پیش بگیرد و او مردی است کہ امروز قدم بمرحلہ کھولت نہادہ و شاید بیش از ہفتاد سال از عمرش میگذرد و مرد وقتی باین مرحلہ از عمر برسد از رفتن بشکار لذت نمی برد. یا حال رفتن بشکار را ندارد و در شکار گاہ ہم گوش بسخن عارضان خواہد داد.

مرتبہ ای دیگر دو دشتبان گفتہ مسافر را تصدیق کردند و محمد طبسی براہ افتاد تا بجائی رسید کہ دیگر نتوانست جلو برود زیرا اگر از آنجا می گذشت وارد اقامت گاہ ملکشاہ می گردید.

محمد طبسی از الاغ خود فرود آمد و میخ طویله الاغ را بر زمین کوبید و توبرہ ای بر سر الاغ زد و بیکی از نگہبانان گفت من از راہ دور آمدہ ام و می خواہم خواجه نظام الملک را ببینم.

نگہبان از وی تحقیق کرد کہ برای چہ می خواہد خواجه را ببیند. محمد طبسی آنچه را بہ دشتبان ہا گفتہ بود تکرار نمود.

نگهبان وقتی مشاهده نمود که آنمرد چون خواجه ها است و بنظر می رسد که مردی ساده است گفت صلاح تو در این می باشد که این روزها نزد خواجه نظام الملک نروی؟ محمد طبسی پرسید برای چه؟ نگهبان گفت در این روزها خواجه نظام الملک مورد بی مهری منک قرار گرفته و چون اوقاتش تنگ است هر کس باو مراجعه نماید مورد خشمش قرار خواهد گرفت.

محمد طبسی گفت چگونه ممکن است مردی بزرگ چون خواجه نظام الملک که مربی و لله ملک شاه بوده مورد بیمهری ملک شاه قرار بگیرد و این موضوع شایعه ای بیش نیست. نگهبان گفت آیا اطلاع تو از وضع خواجه نظام الملک بیشتر است یا من؟ محمد طبسی ناچار شد جواب بدهد، اطلاع تو بیشتر است و بعد گفت آخر من اهل خراسان هستم و ما خراسانیها خواجه نظام الملک را بهتر از دیگران می شناسیم زیرا او خراسانی است. نگهبان گفت من از لهجه تو فهمیدم که خراسانی هستی؟ محمد طبسی پرسید آیا تو میدانی که علت بیمهری ملک شاه نسبت بهم ولایتی من چیست؟ نگهبان پاسخ داد راجع به بیمهری ملک شاه به خواجه نظام الملک خیلی حرف می زنند و از جمله می گویند که دشمنان خواجه نزد ملک شاه از او بد گوئی کرده اند و شاه را از خواجه ترسانده اند.

محمد طبسی اظهار کرد یک پادشاه جوان از یک وزیر پیر، که آفتاب عمرش بر لب بام و یک پایش لب گور است نمی ترسد. نگهبان گفت ولی نمیتواند نخوت او را تحمل نماید و خواجه نظام الملک مردی است بسیار متکبر. محمد طبسی با اینکه از مسائل دربار ملک شاه اطلاع نداشت حیرت کرد که چگونه یک نگهبان، آن طور از وزیری مقتدر چون خواجه نظام الملک بد گوئی می کند و خواست این موضوع را از نگهبان پرسد ولی ترسید که وی را غضبناک نماید، گفت: با اینکه تومی گوئی این روزها اوقات خواجه نظام الملک تنگ است من میدانم که مرا خواهد پذیرفت زیرا وی خراسانی است و من هم خراسانی می باشم و اینک تو بمن بگو که از چه راه بروم و چگونه خود را به مسکن خواجه نظام الملک برسانم؟ نگهبان گفت من اجازه ندارم که بگذارم تو وارد اترافگاه بشوی و مسکن خواجه نظام الملک هم این جا نیست بلکه آن طرف است. (نگهبان با اشاره انگشت مسکن خواجه نظام الملک را به محمد طبسی نشان داد.) محمد طبسی پرسید در این جا که سکونت دارد؟ نگهبان جواب داد این جا مسکن تاج الملک پیشکار ترکان خاتون است.

آنوقت محمد طبسی فهمید که چرا آن جوان از خواجه نظام الملک بد گوئی کرد. چون او، از سربازان تاج الملک بود و همه میدانستند که تاج الملک نسبت به خواجه نظام الملک بدبین است.

نگهبان بعد به محمد طبسی گفت اترافگاه را دور بزن تا بجائی برسی که مسکن خواجه نظام الملک آنجا است و وقتی بآنجا رسیدی به نگهبانان مراجعه کن و نام خود را بگو و شاید خواجه نظام الملک بعد از شنیدن نام تو و اطلاع از این که خراسانی هستی تو را بپذیرد و بتوانی باو شکایت کنی. محمد طبسی گفت بسیار خوب همین کار را خواهم کرد. سپس توبره را از سر الاغ برداشت و میخ طویله را که افسار الاغ بآن بسته شده بود از زمین کند و عازم قسمتی دیگر از اترافگاه شد. وقتی بجائی رسید که دانست خواجه نظام الملک در آنجا سکونت دارد باز میخ طویله الاغ خود را بر زمین کوبید و باولین نگهبانی که در سر راهش نمایان گردید گفت آمده است تا خواجه نظام الملک را ببیند. نگهبان از محمد طبسی هیچ نوع سؤال نکرد و سربازی را صدا زد و باو گفت که این مرد آمده است که خواجه را ببیند. سربازی آنکه از درخواست محمد طبسی حیرت کند

گفت با من بیا و او را وارد اتاقگاه کرد و بسوی خیمه ای برد که یک صاحب منصب در آن بود. صاحب منصب اسم و رسم محمد طیبی را پرسید و بعد سؤال کرد که آیا تو خواجه هستی؟ محمد طیبی جواب مثبت داد.

صاحب منصب پرسید موضوع شکایت تو چیست؟ محمد طیبی که از هیچ کس شکایت نداشت شکایت از عمورا جعل کرد و گفت عموی دارد که بعد از مرگ پدرش زمینی را که باید باو برسد ضبط کرده است و نمیدهد و چون دارای نفوذ محلی است کسی بشکایت وی ترتیب اثر نمیدهد و ناچار بفکر افتاد که متوسل به خواجه نظام الملک گردد که وی زمین موروثی او را از عمویش بگیرد و باو بدهد.

شکایت محمد طیبی در نظر صاحب منصب روی هم، قابل قبول جلوه کرد و فکر نمود که چون آن مرد خواجه است و یک خواجه در قبال دیگران نفوذ و شخصیت عادی ندارد لذا عمویش از ضعف برادرزاده استفاده کرده زمینش را غصب کرده است. سپس پرسید که آیا تو خواجه مادرزاد هستی یا بعد از تولد تو را خواجه کردند؟ محمد طیبی گفت که بعد از تولد مرا خواجه کردند. صاحب منصب گفت تو میگوئی که پدرت بعد از مرگ زمینی داشته که میباید بتو برسد و عمویت آن را غصب کرده و برای چه تو را خواجه کردند. در صورتیکه پدرت دارای بضاعت بود. محمد طیبی گفت در ولایت ما رسم است که پسر پنجم را خواجه میکنند تا در حرم سلاطین یا حکام و بزرگان دیگر مشغول خدمت شود. صاحب منصب گفت از این قرار تو چهار برادر داری که بزرگتر از تو میباشند. محمد طیبی جواب داد برادرانم مردند و امروز من برادرانم.

صاحب منصب گفت امروز تو دیر آمدی و موقع پذیرفتن تو از طرف خواجه گذشت و خواجه از این ساعت بعد، تا روز دیگر کسی را نمیپذیرد و فردا صبح زود بیا و وقتی من تو را دیدم اسم و موضوع شکایت تو را بخواجه خواهم گفت و اگر شیعیه و ملحد نباشی خواجه شکایت تو را مورد رسیدگی قرار خواهد داد و هرگاه راست گفته باشی، زمین موروثی تو را از عمویت خواهد گرفت و تو مالک آن خواهی شد. محمد طیبی اظهار کرد من نه شیعیه هستم و نه ملحد. آن مرد، گفته اول را راست میگفت و گفته دوم را روی تقیه بر زبان می آورد و هنوز محمد طیبی دور نشده بود که صاحب منصب او را صدا زد و گفت ای مرد، اگر تو فردا خواجه نظام الملک را نبینی دیگر او را در اینجا نخواهی دید. برای اینکه پس فردا که اول ماه رمضان است از این قرق مراجعت خواهد کرد.

محمد طیبی حیرت زده پرسید آیا پس فردا اول ماه رمضان است؟ علت حیرت آن مرد این بود که بعد از اینکه حسن صباح تکالیف مذهبی را بر اهل باطن ساقط کرد و گفت آن ها دیگر نباید نماز بخوانند و روزه بگیرند محمد طیبی نماز نمی خواند و روزه نمیگرفت و چون خود را مکلف بروزه گرفتن نمی دانست، حساب ماه رمضان را نگاه نمیداشت.

صاحب منصب پرسید مگر تو نمیدانستی که فردا سلخ ماه شعبان و پس فردا غره ماه رمضان است؟ محمد طیبی جواب داد چرا... من از این موضوع اطلاع داشتم. صاحب منصب پرسید پس چرا حیرت کردی؟ آن مرد گفت از این جهت حیرت کردم که خواجه نظام الملک روز اول ماه رمضان قصد مسافرت و مراجعت از اینجا را دارد. صاحب منصب گفت امروز هفتاد و هفت سال تمام از عمر خواجه نظام الملک میگذرد و او دیگر بنیه دوره جوانی را ندارد که بتواند روزه بگیرد و از طرفی نمی خواهد برخلاف دستور شرع رفتار نماید. لذا در

خواجه نظام الملک چگونه کشته شد ————— ۲۶۵

ماه رمضان از اینجا مراجعت میکند تا بمناسبت سفر کردن، برای روزه خوردن، مجوز شرعی داشته باشد.
محمد طبسی پرسید آیا تو هم با او میروی؟ صاحب منصب گفت بلی، من و دیگران با خواجه مراجعت مینمائیم. **محمد طبسی** خنده کنان اظهار کرد پس خواجه برای شما هم مجوز شرعی جهت روزه خوردن فراهم میکند. صاحب منصب، خنده کنان جواب مثبت داد.

محمد طبسی از استراحتگاه خارج شد، و به الاغ خود که در بیشه ای بسته بود پیوست.
 آن شب، که شب سلخ ماه شعبان بود، **محمد طبسی** در آن بیشه بدون هیچ دغدغه خوابید و علت نداشتن اضطراب این بود که خود را آماده کرد که روز دیگر بقتل برسد. وی میدانست بعد از اینکه خواجه نظام الملک را بقتل رسانید محال است که بتواند جان بدربرد و بطور حتم بوسیله اطرافیان خواجه مقتول خواهد گردید. و اگر هم بعد از قتل خواجه، بیدرنگ مقتول نشود قدرت فرار نخواهد داشت و نمیتواند سوار بر الاغ از صدها سوار که با اسب های سریع السیر او را تعقیب خواهند کرد بگریزد. پس همین که خواجه بقتل رسید باید جوهر تریاک را که با خود دارد بخورد و اگر او را بقتل رسانیدند که زندگی را بدورود خواهد گفت و هرگاه کشته نشد جوهر تریاک بحیاتش خاتمه خواهد داد و کسی نخواهد توانست اسرار اهل باطن را از وی استنباط نماید.

بامداد روز دیگر، قبل از اینکه هوا روشن شود، **محمد طبسی** از خواب برخاست. در تاریکی مشغول تیز کردن دشنه خود شد و بعد، همچنان، بدون اضطراب و وسائل سفر خود را جمع نمود و در خورجین بزرگی که بار الاغ میکرد و روی آن مینشست نهاد و براه افتاد تا نزد صاحب منصبی که روز قبل باو توصیه کرده بود در آن روز بیاید برود.

صاحب منصب وقتی آن مرد خواجه را دید وی را نشانید و گفت قدری صبر کن تا من آمدن تو را با اطلاع خواجه برسانم. **محمد طبسی** خواهش کرد باو بگو که خراسانی هستم و از خراسان برای دیدن وی باینجا آمده ام. صاحب منصب جواب داد این را به او خواهیم گفت.
 خراسانی بودن **محمد طبسی** و اینکه از خراسان برای شکایت نزد خواجه نظام الملک آمده و مردی است خواجه و از این جهت ضعیف، و حق او را غصب کرده اند در خواجه مؤثر گردید و موافقت کرد که **محمد طبسی** بحضورش برود. صاحب منصبی که پیغام **محمد طبسی** را برده بود مراجعت کرد و راهنمای آن مرد شد و وی را با خود برد.

چشم **محمد طبسی** به یک خیمه بزرگ افتاد که چهار دکل داشت و کف خیمه قالی گسترده بودند و خواجه نظام الملک در آنجا بر دوشکی نشسته و به پشتی تکیه داده بود. بمناسبت گرمای هوا دامان آن خیمه بزرگ را از چهار طرف بالا زده بودند و دو غلام بچه در خیمه بخدمت اشتغال داشتند و **محمد طبسی** متوجه شد که آنها ظروف لقمه الصبح را مقابل خواجه نظام الملک گذاشتند اطراف خیمه، چند نگهبان مسلح دیده میشدند که هریک از آنها با خیمه باندازه ده قدم فاصله داشتند و **محمد طبسی** می فهمید که آنها می توانند در یک لحظه خود را به خیمه برسانند.

ناگهان مقابل چشم **محمد طبسی** و صاحب منصبی که راهنمای او بود و نگهبانانی که اطراف خیمه

حضور داشتند واقعه ای اتفاق افتاد که عقل محمد طبسی قادر نبود آن را باور کند و واقعه مزبور این بود که یکی از دو غلام بچه که در خیمه مشغول خدمت بودند با خنجر به خواجه نظام الملک حمله ور گردید.

آن واقعه بقدری غیرمنتظره بود که محمد طبسی تصور کرد که غلام بچه با خواجه نظام الملک شوخی می کند و حتی صاحب منصبی که راهنمای محمد طبسی بود و او را بسوی خیمه خواجه می برد همین تصور را کرد و نگهبانان اطراف خیمه نیز همان فکر را داشتند و بهمین جهت هیچ یک از آنها بحرکت درنیامدند تا آن طفل را از خواجه نظام الملک دور نمایند.

اگر یک مرد بالغ مبادرت بآن عمل می کرد یک مرتبه نگهبانان بر سرش می ریختند و او را بقتل می رسانیدند. اما چون کسی از یک طفل انتظار نداشت که با خنجر حمله ور شود هیچ کس درصدد برنیامد آن غلام بچه را از خواجه نظام الملک دور کند.

یک مرتبه تاج الملک پیشکار ترکان خاتون باتفاق دو نفر از نوکران خود نمایان شد و بانگ زد این پسر بچه خونخوار را بقتل برسانید و نگذارید زنده بماند و گرنه خواجه را خواهد کشت و خود او و نوکرهایش بطرف آن طفل دویدند و با ضربات شدید دشنه آن غلام بچه را کشتند.

فریاد تاج الملک نگهبانان خواجه نظام الملک را متوجه کرد که باید آن پسر را از خواجه دور کنند و گرنه خواجه کشته خواهد شد. اما وقتی وارد خیمه شدند ضربات دشنه تاج الملک و نوکرانش کار آن غلام بچه را ساخته بود و طفل دیگر حیات نداشت.

بعد از کشتن غلام بچه درصدد برآمدند که بدانند آیا ضربت هائی که بر خواجه وارد آمده، شدید هست یا نه؟ از شاهرگ خواجه نظام الملک هنوز خون بیرون میجست و از چند جای دیگر بدنش نیز خون خارج می شد و زخم های نقاط دیگر بدن خواجه خطر نداشت ولی ضربتی که بر شاهرگ وی وارد آمد خطرناک بود و همه میدانستند که آن زخم قابل مداوا نیست و قبل از این که پزشک اترکگاه بیاید و زخم های خواجه را ببندد خواجه نظام الملک وزیر مقتدر ملک شاه سلجوقی در سن هفتاد و هفت سالگی زندگی را بدرود گفت.

وقتی دانستند که خواجه نظام الملک زندگی را بدرود گفته، همه ختی محمد طبسی که رفته بود وی را بقتل برساند مبهوت شدند. دوره طولانی وزارت خواجه نظام الملک سبب شده بود که مردم نمیتوانستند تصور کنند دوره ای بیاید که در آن دوره خواجه نظام الملک وزیر نباشد. طوری اذهان عادت کرده بود از خواجه نظام الملک اطاعت کنند که وقتی او مرد، پنداری خورشید و ماه از گردش بازماندند و تنها کسی که می توانست بگوید محرک غلام بچه برای اینکه خواجه را بقتل برساند که بوده خود غلام بچه بشمار میآمد که باسم فضل الله دیلمی خوانده می شد و بعد از قتل غلام بچه کسی نمی توانست بفهمد محرک او که بود.

از تاج الملک پرسیدند برای چه باتفاق نوکران خود غلام بچه را بقتل رسانید و اگر او را نمی کشت می توانستند از وی تحقیق کنند و بفهمند که محرک وی که بود؟ زیرا فضل الله دیلمی بی شک محرک داشته و یک کودک بدون محرک درصدد قتل مردی چون خواجه نظام الملک بر نمیآید. تاج الملک گفت آیا انتظار داشتید که من هم مثل دیگران، وقتی می بینم که یک نفر مشغول کشتن خواجه نظام الملک است دست روی دست بگذارم تا این که قاتل با کمال آسودگی بزرگترین وزیر جهان را بقتل برساند و دنیائی را داغدار کند و اگر کسانی که ناظر منظره قتل خواجه بودند، مبهوت، آن منظره را نمی نگریستند و زود می جنبیدند و قاتل را

خواجه نظام الملک چگونه کشته شد ————— ۲۶۷

از پا در میاوردند، خواجه کشته نمی شد و بشما اطمینان میدهم که اگر من از لحظه اول حضور میداشتم خواجه نظام الملک اکنون زنده بود و با ما حرف میزد.

زیرا من بیدرنگ قاتل را از پا در میاوردم ولی افسوس که دیر رسیدم. مع هذا تکلیف من این بود که قاتل را از پا در آورم و نگذارم ضرباتی بیشتر بر خواجه وارد بیاورد.

این گفته بظاهر درست بود و نمیتوانستند تاج الملک را مورد بازخواست قرار دهند که آن غلام بچه را کشته است. ولی اکثر درباریها می فهمیدند که تاج الملک در قتل خواجه، دست داشته و آن طفل دیلمی بتحریک تاج الملک خواجه را کشته و از این جهت مبادرت به قتل فضل الله دیلمی کرد که قاتل نابود شود تا نتواند وی را مورد تحقیق قرار بدهند.^۱

بعضی از درباریها میاندیشیدند که تاج الملک مردی نیست که بتواند تحریک کند تا خواجه را بقتل برسانند. بلکه ملکشاه باو دستور قتل خواجه را داده و هنگام قتل هم از اترقگاه خارج شده که خواجه در غیاب او کشته شود.

کسانی که این فکر را میکردند میاندیشدند که ملکشاه نمیتوانسته، بطور علنی فرمان قتل خواجه را صادر کند یا بگوید که وی را دستگیر نمایند. چون از طرفداران وی بیم داشت و می ترسید که پس از قتل خواجه طرفدارانش بشورند و در کشور فتنه بوجود بیاورد. زیرا نه فقط تمام حکام کشورهای ایران دست نشانده خواجه نظام الملک بودند بلکه عده ای از سرداران قشونی، مرتبه و مقام خود را مرهون خواجه میدانستند، پسرهای خواجه هم بمناسبت دارا بودن مشاغل بزرگ، سر طغیان بر میافراشتند و برای ملکشاه تولید مزاحمت میکردند و لذا پادشاه سلجوقی ترجیح داد که خواجه نظام الملک را بدست تاج الملک بقتل برساند تا این که کسی او را مسئول قتل آن وزیر نداند.

موضوع صدور دستور قتل خواجه نظام الملک از طرف ملکشاه سلجوقی بعد از مرگ ملکشاه، برای عده ای از مردم یک امر بدیهی شد. علتش این بود که تاج الملک بعد از این که خواب خواجه نظام الملک را از دهان ترکان خاتون زوجه سوگلی ملکشاه شنید تا آنجا که توانست آن خواب را بوسیله دوستان خود بگوش دیگران رسانید. منظور تاج الملک این بود که بدان وسیله افکار عمومی را علیه خواجه بهیجان در آورد و مردم بفهمند که خواجه نظام الملک برای حفظ مقام خود در دستگاه ملکشاه خواب جعل میکند و به ملکشاه میگوید اگر تو مرا بقتل برسانی چهل روز بعد از من خواهی مرد و از قضا ملکشاه سی و پنج روز بعد از قتل خواجه نظام الملک زندگی را بدرود گفت.

چون تاج الملک در زمان حیات خواجه نظام الملک تا آنجا که توانسته بود بوسیله دوستان آن خواب را توسعه داد و نظر باین که همه از آن خواب اطلاع داشتند وقتی ملکشاه، سی و پنج روز بعد از قتل خواجه نظام الملک زندگی را بدرود گفت همه گفتند که خواجه بر حسب امر ملکشاه کشته شده است و در تمام مأخذهای تاریخی قبیم این موضوع تصریح شده بدون اینکه دلیل صدور فرمان قتل خواجه نظام الملک از طرف

۱ — چون موسی نیشابوری و محمد طبسی، از فدائیان باطنی، مأمور قتل خواجه نظام الملک شدند و نام قاتل او هم فضل الله دیلمی بود بعضی از مورخین نوشتند که خواجه نظام الملک بدست یک فدائی باطنی بقتل رسید ولی در قدیمی ترین مأخذ که در دست است، چگونگی قتل خواجه نظام الملک بدست یک غلام بچه دیلمی بشرحی است که گذشت. — نویسنده.

ملکشاه موجود باشد.

اگر ملک‌شاه به تاج‌الملک دستور میداد که خواجه را بقتل برساند آیا برحسب قاعده نمی باید بعد از مرگ خواجه شغل وی را به تاج‌الملک تفویض کند؟ ولی میدانیم که تاج‌الملک بمقام خواجه نرسید و وزیر نشد حتی بعد از قتل خواجه نظام‌الملک به ترتیبی دیگر پاداش نیافت و شغل او، همان پیشکاری ترکان خانوان بود تا اینکه ملک‌شاه زندگی را بدرود گفت.

آیا ملک‌شاه می‌توانست که اگر تاج‌الملک را بجای خواجه وزیر کند مردم بفهمند که خواجه بدستور او بقتل رسیده است؟ آیا اگر اجل به ملک‌شاه مهلت میداد تاج‌الملک را وزیر میکرد؟ اینها سؤالاتی است که ما نمیتوانیم جواب آن‌ها را بدهیم. برای اینکه دلائل تاریخی در دست نداریم. آنچه برای ما تقریباً محقق می باشد این است که تاج‌الملک در قتل خواجه نظام‌الملک دست داشته لیکن نمی دانیم آیا بدستور ملک‌شاه او را کشته یا نه؟

کشتن خواجه نظام‌الملک بدست فضل‌الله دیلمی قطع نظر از جنبه جنایت آن، نشان میدهد که محرک قتل، شخصی با هوش بوده است و غلام بچه‌ای که خواجه را بقتل رساند از غلام بچگان خود خواجه نظام‌الملک بود نه از غلام بچگان تاج‌الملک و چون قاتل از بین رفت، آن‌هایی که نسبت به تاج‌الملک ظنین بودند، نمی‌توانستند سوءظن خود را به ثبوت برسانند.

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او

اول کسی که در خیمه خواجه نظام‌الملک برای تعیین تکلیف زبان بسخن گشود تاج‌الملک بود و او گفت این واقعه نباید اتفاق می افتاد و اگر زود می جنبیدند و قاتل را از پا درمی آوردند خواجه کشته نمی شد. ولی اینکه که این واقعه ناگوار اتفاق افتاده باید فوری ملک‌شاه را که بطرف شکارگاه رفته از این واقعه مستحضر کرد.

این نظریه مورد قبول قرار گرفت و همانجا تاج‌الملک سه نفر از نگهبانان خواجه را مأمور کرد که سوار بر اسب شوند و خود را به ملک‌شاه برسانند و چگونگی واقعه را باطالعش برسانند.

در قرق وسیع نهانند شکارگاه‌ها مشخص بود و همه میدانستند که آنروز ملک‌شاه بسوی کدام یک از آنها رفته است و اطلاع داشتند که چون مدتی زیاد از حرکت ملک‌شاه نگذشته سوارانی که میروند تا خبر قتل خواجه را به ملک برسانند، قبل از اینکه ملک‌شاه به شکارگاه برسد و شروع بشکار کند او را خواهند دید و سه نگهبان خواجه نظام‌الملک سوار بر اسبها شدند و براه افتادند.

جسد خواجه نظام‌الملک را در خیمه و همانجا که کشته شده بود نهادند و رو پوشی روی جسد قرار دادند که صورتش دیده نشود تا ملک‌شاه بیاید و تکلیف دفن جنازه را معین کند.

سوارانی که عقب ملک‌شاه رفتند توانستند قبل از اینکه ملک مبادرت بشکار کند خود را باو برسانند و چگونگی قتل خواجه نظام‌الملک را باو بگویند و ملک‌شاه متأثر شد و بگفته کسانی که او را قاتل اصلی خواجه می دانستند تأثیری ساختگی بود. بعد گفت این واقعه، شکار امروز مرا تعطیل کرد و باید برگردم و آنگاه مراجعت نمود تا به خیمه خواجه نظام‌الملک رسید. از اسب فرود آمد و وارد خیمه شد و امر کرد که رو پوش را عقب بزنند که بتواند جسد خواجه را ببیند.

بعد از اینکه چشمش بصورت مرده افتاد گفت انا لله و انا الیه راجعون و آنگاه خطاب به جسد خواجه اظهار کرد: ای مرد دانشمند که بر من حق تعلیم داشتی خداوند تو را بیامرزد و من تا روزی که زنده هستم باقیات صالحات تو را حفظ خواهم کرد.

کسانی که ملک‌شاه را قاتل خواجه نظام‌الملک میدانند این اظهارات را حمل بر ریا می کنند و میگویند که پادشاه سلجوقی از این جهت برای خواجه طلب غفران کرد که کسی نسبت بوی ظنین نشود.

بعد از این که ملک‌شاه جسد خواجه را دید از کسانی که در خیمه بودند راجع بچگونگی قتل وی توضیح مفصل خواست و آنها، آنچه دیده بودند و میدانستند گفتند. سپس راجع به دفن جسد خواجه از ملک‌شاه کسب تکلیف نمودند و ملک‌شاه گفت جسد را در همین جا امانت بگذارید و به پسران خواجه اطلاع بدهید که پدرشان فوت کرده و بگوئید که این جا بیایند و جسد را در هر نقطه که میل دارند تدفین کنند.

پادشاه سلجوقی اظهار کرد من هرگز از خواجه نشنیدم که میل دارد بعد از مرگ در کجا مدفون شود

ولی شاید پسرانش از این موضوع اطلاع دارند و من نمیخواهم بدون اطلاع آنها جسد معلم خود را دفن کنم. جسد خواجه در همانجا بامانت گذاشته شد تا پسرانش بیابند و محل دفن را تعیین کنند. محمد طبسی بعد از قتل خواجه کاری نداشت جز آنکه از همان راه که آمده بود مراجعت کند و خبر قتل خواجه را به شیرزاد قهستانی بدهد و با این که میدانست خبر قتل خواجه زودتر از رجعت او به شیرزاد خواهد رسید وظیفه خود را مراجعت، و دادن گزارش قتل میدانست.

دو روز بعد از مرگ خواجه، نامه ای از طرف خلیفه بغداد به ملکشاه رسید و خلیفه از وی دعوت کرد که به بغداد برود و چندی اوقات خود را در قصرهای کنار رود دجله با گلنزاران بگذراند. خلیفه در آن نامه به ملکشاه نوشت از آخرین بار که تودر بغداد بودی تا امروز صدها کنیز زیبا از کشورهای جهان برای من آورده اند و من میل دارم که تو هم از کنیزکان دلبر من برخوردار گردی و قدری از جنگ و شکار صرفنظر کن و دلبران سیمین تن را در برگیر تا خستگی جنگ و شکار را از تن بدر کنی.

خلیفه ای که این نامه را به ملکشاه نوشته از خلفای عباسی بشمار می آمد و با اسم المقتدی بامر الله خوانده می شد و او خود را مدیون ملکشاه میدانست زیرا اگر حمایت ملکشاه نبود آن مرد خلافت را از دست می داد. المقتدی بامر الله جزو خلفای دوره انحطاط عباسیان محسوب می شد و مثل تمام خلفای آن دوره اوقات خود را صرف لهو و لعب می کرد و درآمد کشور را بمصرف خرید کنیزان زیبا و اسب های گران بها و ساختن کاخها و کوشکهای تجملی برای عیش می نمود.

ملکشاه می دانست که خلیفه دارای قشونی نیرومند نیست و برای سوء قصد او را ببغداد دعوت نکرده و با ترکان خاتون زوجه سوگلی خود و فرزندش محمود (پسر ملکشاه) راه بغداد را در پیش گرفت و با اینکه المقتدی بامر الله خلیفه عباسی مردی نبود که علیه ملکشاه مبادرت بسوء قصد کند پادشاه سلجوقی هنگامی که می خواست از قرق نهانده بغداد عزیمت کند احتیاط را از دست نداد و یک قشون سی هزار نفری با خود برد. المقتدی بامر الله دستور داد که بمناسبت ورود ملکشاه ببغداد شهر را آتین بستند و هفت شب چراغانی کردند. در آن موقع خلافت عباسیان رو با انحطاط میرفت ولی بغداد بدرجه ای از زیبایی و شکوه رسیده بود که حتی امروز هم که شهرهائی چون نیویورک و توکیو در جهان وجود دارد تصور عظمت آن برای ما مشکل می باشد. شهر بغداد در دو ساحل رود دجله وسعت بهم رسانیده بود و دهها پل، ساحل یمین را به ساحل یسار متصل می کرد ولی مردم برای رفت و آمد فقط از پل ها استفاده نمی کردند بلکه هزارها قایق در قسمت های مختلف شهر مردم را از یک ساحل بساحل دیگر می بردند. بنابر گفته مورخین در دوره ای که ملکشاه وارد بغداد گردید طول آن شهر چهارده فرسنگ (!) از دو طرف رود دجله بود. این گفته بنظر اغراق می آید چون طول هیچ یک از شهرهای امروزی ۱۴ فرسنگ نیست. اما ممکن است که مورخین قصرها و کوشک هائی را که در ساحل دجله ساخته شده بود و جزو حومه نزدیک و دور شهر محسوب می گردید چون شهر می دانستند.

خلیفه برای ترکان خاتون و پسرش و خدمه او کاخی مخصوص تعیین کرد و ملکشاه را در قصر لاجورد جا داد. قصر لاجورد را از آن جهت باین نام میخواندند که در سراسر آن قصر، مکانی نبود که مستور از کاشی نباشد و سطح باغ و کف جوهای آب را هم با کاشی مستور کرده بودند.

راجع بهزینه ساختمان قصر لاجورد ارقام شگفت آوری زبانزد مردم بود و می گفتند که خراج ده

سال تمام کشورهای اسلامی (در دوره‌ای که خلفای عباسی قوی بودند و می‌توانستند از تمام کشورها خراج بگیرند) صرف هزینه ساختمان قصر لاجورد شده است. طول آن قصر هزار ذرع، بموازات رود دجله بود و پانصد ذرع عرض داشت و دهها کوشک بزرگ و کوچک همه مستور از کاشی برنگ آبی در کاخ بوجود آوردند. هر نوع درخت و گل گرمسیری که در کشورهای اسلامی از هندوستان تا جبل الطارق وجود داشت در باغ آن قصر دیده می‌شد و کسی که وارد آن کاخ می‌گردید و زیبایی و شکوه آن را می‌دید تصور می‌نمود که وارد بهشت شده است. خاصه آنکه خدمه کاخ همه غلمان و حوری بودند و دختران و پسران جوان و نیک‌منظر را برای خدمت در آن کاخ انتخاب می‌نمودند و شخصی که وارد قصر لاجورد می‌شد غیر از دختر و پسر جوان و صبیح‌المنظر نمی‌دید.

خلیفه برای پذیرائی از ملک‌شاه زیباترین کنیزان خود را بقصر لاجورد منتقل کرد و امر نمود که بهترین شراب‌های او را برای ملک‌شاه ببرند و روز و شب نوازندگان و خوانندگان در خدمت ملک‌شاه باشند و نگذارند که کسالت باو چیره شود.

گاهی المقتدی بامر الله در بزم‌های ملک‌شاه شرکت می‌کرد و هر بار بدست خود برای میهمان شراب در جام می‌ریخت و بهمین جهت بعد از اینکه ملک‌شاه زندگی را بدرود گفت شایع شد که خلیفه هنگامی که برای ملک‌شاه شراب در جام می‌ریخت او را مسموم کرد و همه آن شایعه را باور کردند زیرا رسم خلفای عباسی این بود کسانی را که مورد حسد بودند یا بیم آن میرفت روزی شورش کنند میهمان می‌کردند و آنها را بکاخ خود می‌آوردند و بر سفره غذا می‌نشاندند. اگر میهمان شرایخوار بود او را با نوشلنیدن شراب آلوده به زهر مسموم می‌نمودند و اگر شرایخوار نبود وی را با خوراندن عسل زهر آلود یا انجیر آلوده بزهر یا انگور زهر آلوده مسموم می‌نمودند. چون خلفای عباسی احتیاج بزهر داشتند دائم، چندتن از زهرشناسان در دربار خلفاء پسر می‌بردند و جزو صاحب‌منصبان عالی‌مقام محسوب می‌شدند و مستمری گزاف دریافت می‌کردند و بعضی از آن زهرشناسان پزشک بودند و هنگامی که بدست خلیفه یا خدام او زهر در کام مردم می‌ریختند بیماران را مداوا می‌نمودند.

روز اول ماه شوال هنگام غروب موقعی که ملک‌شاه خود را برای محفل عیش شبانه آماده می‌کرد پادشاه سلجوقی یک مرتبه دچار لرزه شد و طوری میلرزید که نمی‌توانست لحظه‌ای آرام بگیرد و امر کرد که چندین لحاف روی او بیندازند که گرم شود.

بعد از اینکه ارتعاش از بین رفت تب بر پادشاه سلجوقی مستولی گردید و از حضور در محفل عیش بازماند. از آن شب بعد تب از بدن ملک‌شاه دور نشد و از روز سوم خونریزی بینی شروع گردید و پزشکان هر چه می‌کردند جلوی خونریزی بینی را بگیرند از عهده بر نمی‌آمدند و همچنان خون از بینی ملک‌شاه جریان داشت. در روز چهارم رنگ ملک‌شاه زرد شد و سپس زردی رنگ بیشتر گردید و وقتی او را عریان کردند تا بدنش را ببینند مشاهده نمودند که تمام بدنش زرد شده است. پادشاه سلجوقی از خستگی مفرط می‌نالید و اگر دست خود را تکان می‌داد طوری خسته می‌شد که تا ساعتی دیگر نمیتوانست دست را تکاف بدهد.

اطبای بغداد بعد از اینکه رنگ صورت و بدن ملک‌شاه زرد شد فهمیدند که وی مبتلا بمرض زردی (یرقان) گردیده است. مرض یرقان یک ناخوشی بیخطر است مشروط بر اینکه حاد نباشد. در آن دوره اطباء

میتوانستند مرض یرقان حاد را از بیماری یرقان مزمن تمیز بدهند ولی نمی دانستند بچه علت مرض یرقان حاد می شود و مریض را بقتل میرساند.

اطبای امروزی علت حاد شدن مرض زردی را میدانند و آن را مداوا می کنند. ولی اطبای قدیم که از علت حاد شدن مرض زردی بی اطلاع بودند یک بیماری حاد را مثل بیماری مزمن یرقان معالجه می کردند و داروی مرض یرقان عبارت بود از تنقیه و خورائیدن داروهای باصطلاح سرد بمریض.

از روز دهم ماه شوال بیماری ملکشاه شدیدتر شد و داروهائی که پزشکان تجویز می کردند مؤثر واقع نمی گردید. ترکان خاتون از کاخ خود به قصر لاجورد منتقل شد و پسرش محمود را هم بکاخ لاجورد آورد. از روز دوازدهم شوال ملکشاه دچار حال هذیان شد و تب یک لحظه قطع نمی گردید و از آن روز بعد نتوانست اطرافیان را بشناسد. ترکان خاتون چند بار پسرش محمود را بر بالین پدر آورد تا اینکه شاید ملکشاه او را بشناسد.

ولی پادشاه سلجوقی چشم ها را با اشکال میگشود و نظری به محمود میانداخت بی آنکه قادر به شناسائی او باشد. در آن موقع رسم این بود که وقتی اطباء یک مریض را جواب می گفتند و از مداوای وی نا امید می شدند هرکس می توانست داروئی را که مفید تشخیص میدهد به پرستاران مریض بگوید تا آن دارو را فراهم نمایند و به بیمار بدهند و صدها تن از سکنه بغداد بکاخ لاجورد رفتند و هریک داروئی با خود بردند یا نسخه داروئی را به پرستاران ملکشاه ارائه دادند که برای مریض فراهم نمایند. اما داروی اطبای غیر مجاز هم مؤثر واقع نگردید و ملکشاه پادشاه سلجوقی در روز پانزدهم ماه شوال، بدون اینکه بتواند کسی را بشناسد زندگی را بدرود گفت و سی و پنج روز بعد از مقتول شدن خواجه نظام الملک از جهان رفت.

حسن صباح بوسیله پیروان خود به برکیارق اطلاع داد که با طغیان و با قوت از سلطنت وی پشتیبانی میکنند و مانع از این می شوند که محمود فرزند ترکان خاتون بسلطنت برسد و از همان موقع در سراسر ایران از طرف باطنی ها علیه ترکان خاتون و پسرش محمود و پیشکارش تاج الملک تبلیغ شد و موضوع تبلیغ این بود که تاج الملک بر حسب امر ملکشاه، خواجه نظام الملک را بقتل رسانید تا این که خود جانشین خواجه شود و باطنی ها که در زمان حیات خواجه نظام الملک خصم خونین او بودند در آن موقع برای پیشرفت منظورشان خود را از طرفداران صمیمی خواجه نشان دادند و او را وزیر بی نظیر و بانی مؤسسات خیریه و بخصوص مدارس نظامیه خواندند. وقتی ترکان خاتون و پسرش محمود و تاج الملک وارد منطقه قره میسین شدند تا رؤسای عشایر آنجا با مردان خود به سپاه آنها ملحق شوند داعی بزرگ اهل باطن در قره میسین حتی بین سربازان ترکان خاتون که همه برای خواجه نظام الملک قائل با احترام بودند تبلیغ کرد و باطنی ها به سربازان می گفتند شما چگونه میتوانید از مردی اطاعت نمائید که قاتل خواجه نظام الملک است و می خواست جای او را هم بگیرد و اینک هم برخلاف عقل و سنت و عرف، پسر کوچک ملکشاه را جانشین وی اعلام میکند در صورتی که همه میدانند ملکشاه یک پسر بزرگ دارد که اینک بسن کمال رشد رسیده و او برکیارق است که جانشین برحق ملکشاه می باشد و باید بعد از او به سلطنت برسد و بهمین جهت تمام مردان کشورهای ایران او را پادشاه خود دانسته اند.

ابوحمزه کفشگر داعی بزرگ باطنی در ارجان که راجع باو صحبت شد از طرف حسن صباح مأمور گردید که کارهای مذهبی منطقه ارجان را بدیگری واگذار نماید و خود بیدرنگ به اصفهان برود و در آنجا

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او ———

فرماندهی قشون باطنی را برعهده بگیرد و بداند که وظیفه او تا دستور ثانوی این است که از سلطنت برکیارق طرفداری نماید.

ابوحمره کفشگر براه افتاد و بعد از ورود به اصفهان شمس الدوله حاکم اصفهان را ملاقات نمود و معلوم شد که حسن صباح نامه‌ای هم به شمس الدوله نوشته و در آن گفته که باطنی‌ها تصمیم دارند با جدیت از سلطنت برکیارق طرفداری نمایند و برای این منظور بزودی یک قشون چریک بخرج خودشان در اصفهان بوجود خواهند آورد و فرمانده آن قشون ابوحمره کفشگر خواهد بود که مردی دانشمند و لایق و قابل اعتماد است. حسن صباح در نامه خود نوشته بود که قشون چریک باطنی، بخرج خود باطنی‌ها بوجود خواهد آمد و سر بازان باطنی، چیزی از برکیارق نمیخواهند جز این که وی بعد از پیروزی کامل خود فداکاری آنها را جبران نماید.

حسن صباح در آن نامه نگفت جبران فداکاری سر بازان باطنی بچه شکل باید باشد. ولی شمس الدوله حدس میزد که حسن صباح پاداش مادی نخواهد خواست بلکه خواهان پاداش معنوی خواهد بود و شاید از برکیارق بخواهد که کیش باطنی را در سراسر قلمرو سلطنت خود آزاد کند.

قشونی که میباید از باطنی‌ها در اصفهان بوجود بیاید یک قشون چریک بود و بطوری که گفتیم ابوحمره کفشگر فرماندهی آن را برعهده گرفت و حسن صباح عده‌ای از باطنی‌ها را که ساکن الموت بودند مأمور کرد که بآن سپاه در اصفهان بپیوندند و آن عده به فرماندهی محمود سجستانی که ما در آغاز سرگذشت از وی یاد کردیم عازم اصفهان شدند و در ضمن مقرر گردید که محمود سجستانی سمت معاونت ابوحمره کفشگر را داشته باشد و اگر آن مرد به علتی از ادامه فرماندهی قشون بازماند محمود سجستانی فرمانده قشون شود.

حسن صباح میدانست که اگر خود او داعیه سلطنت نماید شکست خواهد خورد. زیرا المقتدای بامر الله خلیفه عباسی و خواجه نظام الملک (در زمان حیات) طوری مردم را نسبت به ملاحده بدبین کرده‌اند که مردم وقتی اسم ملحد را میشنوند تو گوئی که یک اژدها را می بینند و هرگاه خود او داعیه سلطنت نماید برای این که سراسر کشورهای ایران را تحت سلطه باطنی‌ها قرار بدهد مردم (جز اهل باطن) با او نخواهند گروید. ولی برکیارق پسر ارشد ملک‌شاه طبق اصول عرف و سنت می تواند پادشاه شود و بعد از این که پادشاه گردید قادر است که با طرفداری از باطنی‌ها نظریه مردم را نسبت باهل باطن تغییر بدهد و از آن پس، باطنی‌ها خواهند توانست آزادانه، مبادرت به دعوت کنند و مردم را بسوی کیش باطن بخوانند.

نظریه حسن صباح مبتنی بر عقل بود چون اگر خود او دعوی سلطنت میکرد علاوه بر این که مردم حاضر نبودند وی را پادشاه بشناسند نزد پیروان خود سبک می شد. زیرا وی در نظر پیروانش امام بود و مظهر عقل و علم کل، و هرگاه دعوی سلطنت می نمود خفیف می گردید و بهتر همان که برکیارق بعد از اینکه بر اوضاع مسلط شد و تمام کشورهای ایران را تحت سلطه درآورد از باطنی‌ها طرفداری کند و داعه باطنی با آزادی مردم را دعوت نمایند بکیش باطنی بگروند.

حسن صباح میدانست همین که برکیارق از باطنی‌ها طرفداری کند، رجال دربار او و افسران و سر بازان باطنی خواهند شد. بعد هم با تبلیغ داعه باطنی می توانست سکنه تمام کشورهای ایران را که تحت سلطه برکیارق بسر میبردند باطنی کند چون گفته‌اند «الناس علی دین ملوکهم» یعنی مردم، دین پادشاهان خود

را میپذیرند.

هفت هزار مرد مسلح باطنی بفرماندهی ابو حمزه کفشگر و بمعاونت محمود سجستانی در اصفهان جمع شدند و یک چریک کوچک ولی نیرومند را بوجود آوردند. سکنه اصفهان از انضباط مردان باطنی حیرت می کردند زیرا با اینکه همه مرد رزم بودند عملی از آنها سر نمیزد که درخور نكوهش باشد.

همان طور که در الموت و قلاع دیگر باطنی، مردها در روزهای مخصوص ورزش میکردند و فن جنگ را تمرین می نمودند در اصفهان نیز هفته ای چند بار مردان باطنی مشغول ورزش می شدند و خود را به تمرین های جنگی مشغول میکردند و مانند روش الموت ورزش با زدن طبل و خواندن اشعار حماسی صورت میگرفت. مردان باطنی بدستور حسن صباح بعد از قیام نماز نمی خواندند اما شراب نمی نوشیدند در صورتی که در بین مردان جنگی شمس الدوله کسانی بودند که دعوی میکردند مسلمان واقعی هستند لیکن شراب می آشامیدند.

هزینه سربازان چریک باطنی از طرف حسن صباح پرداخته می شد، و آن ها یک پیش از برکیارق دریافت نمیکردند.

هریک از آن هفت هزار نفر در شهر اصفهان یک مبلغ بشمار می آمدند و آنچه از بزرگان باطنی فرا گرفته بودند بدیگران یاد میدادند و عظمت ایران قدیم را برای آن ها حکایت میکردند و می گفتند که مردم ایران ملتی بودند سر بلند و افتخارات این ملت در کتابهای دیگران نوشته شده و قوم عرب همه چیز ایرانیان را از بین برد و خلفای عباسی هم امروز، مثل اعراب گذشته دشمن ایرانیان هستند و سلاطین و حکامی که مورد حمایت آن ها قرار میگیرند مانند خلفای عباسی فکر می کنند و تصور می نمایند که اقوام ایرانی از این جهت بوجود آمده اند که برده اعراب باشند و امام ما حسن صباح میخواهد این رسم را براندازد و اقوام ایرانی را از سلطه مادی و معنوی عرب نجات بدهد. این حرف ها در گوش سکنه اصفهان، سخنانی تازه جلوه میکرد چون تا آن روز، کسی بآن ها نگفته بود قوم عرب بر سر اقوام ایرانی چه آورد.

آن ها تا آن روز از عظمت اقوام ایرانی و سلاطین قدیم ایران چیزی نشنیده بودند و فقط فضلی آن ها که دسترسی به شاهنامه فردوسی و بعضی از تواریخ داشتند میدانستند که در قدیم، ایران دارای سلاطین بزرگ بوده و پهلوانانی نامدار در آن سرزمین میزیسته اند.

طوری تبلیغ سربازان باطنی در اصفهان مؤثر واقع گردید که عده ای از سکنه اصفهان که هواخواه سنت های قدیم بودند و عرب و زبان عربی را از ارکان اصلی زندگی میدانستند نزد برکیارق و شمس الدوله شکایت کردند و از آنها خواستند که جلوی تبلیغات آنان را بگیرند و برکیارق و شمس الدوله بمراجعه کنندگان گفتند که اینها برای حمایت از ما در قبال ترکان خاتون و پسرش محمود و پیشکارش تاج الملک آمده اند و ما اینک تقریباً در حال جنگ هستیم و نمی توانیم عده ای از هواخواهان را از خود برنجانیم. چون اگر سبب رنجش آنها شویم بعید نیست که بدشمن ما بیوندد و او را قوی تر نمایند.

پس باید با این ها مدارا کرد تا جنگ با موفقیت ما خاتمه پیدا کند و بعد از اینکه فتنه ترکان خاتون و پیشکارش تاج الملک از بین رفت می توان از این عده که برای کمک بما آمده اند خواست که از اینجا مراجعت نمایند یا دیگر از مردم دعوت نکنند که به ملاحده ملحق گردند.

برکیارق و شمس‌الدوله در آن موقع برآستی کمک باطنی‌ها را مغتنم می‌شمردند و نمی‌خواستند که آنها را از خود برنجانند. شمس‌الدوله که از آغاز نسبت به باطنی‌ها نیک بین بود میدانست نه فقط استفاده از کمک معنوی باطنی‌ها برای برکیارق سودمند است و آن‌ها میتوانند افکار عمومی را علیه ترکان خاتون و تاج‌الملک برانگیزند بلکه کمک مادی آن‌ها هم مفید است همچنان که حسن صباح با فرستادن یک قشون باصفهان نشان داد که می‌تواند از لحاظ مادی به برکیارق کمک نماید.

افسران و سربازان ملک‌شاه که بعد از مرگش تحت فرماندهی ترکان خاتون و در واقع تاج‌الملک قرار گرفتند در قره‌میسین از اظهارات باطنی‌ها متأثر شدند. تبلیغ باطنی‌ها در قره‌میسین کرمانشاهان طوری دیگر بود و در آنجا تاج‌الملک را متهم به قتل خواجه نظام‌الملک می‌نمودند و می‌گفتند که آنها نباید از تاج‌الملک اطاعت نمایند.

در اصفهان هم گاهی باطنی‌ها از این مقوله صحبت میکردند و می‌گفتند که قاتل خواجه نظام‌الملک تاج‌الملک است و بدستور یا بهمدستی ترکان خاتون، خواجه نظام‌الملک را بقتل رسانید تا اولاً بعد از مرگ ملک‌شاه، محمود پسر صغیر او را بر تخت سلطنت بنشاند و ثانیاً خود وزیر اعظم گردد. وقتی خواجه نظام‌الملک کشته شد هیچ کس پیش‌بینی نمیکرد که پادشاهی جوان چون ملک‌شاه سی و پنج روز بعد از وزیر خود فوت کند تا این که ترکان خاتون بتواند با کمک تاج‌الملک پسر صغیر خود را بسلطنت برساند. اما بعد از این که ملک‌شاه زندگی را بدرود گفت و ترکان خاتون سلطنت محمود را اعلام کرد تهمتی که باطنی‌ها به تاج‌الملک میزدند موجه و قابل قبول جلوه می‌نمود و مردم می‌گفتند که تاج‌الملک اول، خواجه نظام‌الملک را کشت و بعد، از مسافرت ملک‌شاه بی‌غداد استفاده کرد و با کمک خلیفه یا بدون کمک او به ملک‌شاه زهر خوراند و او را کشت که بتواند محمود را به سلطنت برساند و خود وزیر شود.

با این که در قره‌میسین از طرف باطنی‌ها، خیلی علیه تاج‌الملک و ترکان خاتون تبلیغ شد بیست هزارتن از عشایر آنجا بقشون ترکان خاتون پیوستند و شماره سربازان آن زن که سی هزارتن بود به پنجاه هزارتن رسید و تاج‌الملک به ترکان خاتون گفت اینک که نیرومند هستیم باید به اصفهان برویم و بساط سلطنت برکیارق و حکومت شمس‌الدوله را برچینیم که پسر تاج‌الملک بتواند در آینده با خیالی آسوده سلطنت کند و معارض نداشته باشد.

قبل از اینکه ترکان خاتون باصفهان برسد تاج‌الملک از طرف او نامه‌ای به برکیارق نوشت و در آن نامه گفت پادشاه حقیقی ایران و وارث سلطنت ملک‌شاه ملک محمود سلجوقی عزم دارد که وارد اصفهان شود و چندی در آنجا بماند و برتق و فتق امور مشغول باشد. اگر تو و حاکم اصفهان شمس‌الدوله بدون زد و خورد شهر را تسلیم کنی ملک محمود سلجوقی از گناه تو و او صرف نظر خواهد کرد و اجازه خواهد داد که از اصفهان بروید و در نقطه‌ای که خود ملک تعیین خواهد نمود زندگی کنید. ولی اگر در صدد مقاومت برآئید مطابق رسم شرع و عرف هر دو بهلاکت خواهید رسید و شاید بمناسبت جوانی برکیارق و اینکه مورد اغوی قرار گرفته ملک محمود سلجوقی بکود کردن دو چشم او اکتفا کند اما شمس‌الدوله بدون تردید بقتل خواهد رسید.

از رسوم قدیم این بود که هرگاه شاهزاده‌ای، بدون استحقاق دعوی سلطنت میکرد، از دو دیده نابینا میگردد و این رسم در بعضی از ادوار متروک و بمحاق فراموشی سپرده میشد و بعد یک نفر آن رسم را بخاطر

میاورد و بعد از مدتی مرسوم میگردد و تاج الملک از کسانی است که آن رسم فراموش شده را بخاطر آورد. گفتیم که ملکشاه بمناسبت اینکه از برکیارق نفرت داشت به تعلیم و تربیت او توجه نکرد. آن جوان بدون اینکه آموزگار و مربی داشته باشد بزرگ شد و کسی نبود که خلق و خوی او را پرورش دهد و باو بفهماند که یک شاهزاده باید دارای چه صفات باشد. اگر برکیارق مربی میداشت و او را با فضائل شاهزادگان پرورش میدادند از آن نامه تهدیدآمیز نمی ترسید. اما چون تعلیم و تربیت او مهمل مانده بود از دریافت آن نامه وحشت کرد و گفت من از اصفهان میروم. شمس الدوله پرسید برای چه از اصفهان میروی؟ برکیارق گفت برای اینکه من نمی توانم با ترکان خاتون بجنگم زیرا در اینجا بیش از هشت هزار سرباز ندارم که با هفت هزار سرباز ابو حمزه کفشگر می شوند پانزده هزار نفر و با این عده نمی توان با پنجاه هزار سرباز ترکان خاتون جنگید.

در بغداد کسی تصور نمیکرد که ملکشاه بمرگ طبیعی مرده باشد و میگفتند که المقتدی بامر الله (خلیفه بیست و هفتم عباسی) که در آن موقع سی و هشت سال و چند ماه از عمرش میگذشت پادشاه سلجوقی را مسموم کرده است. المقتدی بامر الله سه ماه بعد از مرگ ملکشاه در ماه محرم بعارضه سخته از دنیا رفت در صورتی که بیش از سی و هشت سال و چند ماه از عمرش نمیگذشت و سن سی و هشت سالگی طبق قاعده کلی سن سخته کردن نیست ولی خلیفه عباسی آن قدر در شرابخواری و لعب و لهو افراط کرد که در سی و هشت سالگی وضع مزاجش مانند مردان هفتاد یا هشتاد ساله شد و عارضه سخته بحیاتش خاتمه داد. در موقع مرگ ملکشاه در کاخ لاجورد، ترکان خاتون و پیشکارش تاج الملک بر بالین پادشاه سلجوقی حضور داشتند و تاج الملک به ترکان خاتون گفت قضا و قدر سبب شد که ملکشاه تو و فرزندت را به بغداد بیاورد تا این که پسر تان جانشین ملکشاه شود زیرا در این جا هیچ کس معارض سلطنت پسر تو نیست و از خلیفه گرفته تا آخرین سربازی که ملکشاه با خود باین جا آورده میدانند که تو زوجه سوگلی ملکشاه بودی و محمود فرزند تو پسر ملکشاه است و لذا باید همین امروز سلطنت محمود را بجای پدرش اعلام کنیم و دیگر اینکه تا آنجا که ممکن است باید مرگ ملکشاه را پنهان بداریم تا اینکه خبر مرگ او دیرتر بکشورهای ایران برسد و خلیفه میتواند برای جلوگیری از رسیدن خبر مرگ ملکشاه بکشورهای ایران خیلی بما کمک کند.

تاج الملک نزد خلیفه رفت تا بطور رسمی خبر مرگ ملکشاه را باطلاعش برساند و باین دستاویز وی را ببیند و از او بخواهد که دستور بدهد خبر مرگ ملکشاه از کاخ لاجورد بخارج سرایت ننماید. خلیفه عباسی قول داد که نگذارد خبر مرگ ملکشاه از کاخ لاجورد خارج شود و قدغن کرد که هیچ یک از کسانی که در کاخ لاجورد بسر میبرند مگر ترکان خاتون و تاج الملک و گماشتگان آنها حق ندارند که از آن کاخ خارج شوند و خبر مرگ ملکشاه را در بغداد منتشر نمایند.

لیکن قبل از اینکه دستور المقتدی بامر الله خلیفه عباسی بموقع اجرا گذاشته شود عده ای از آن کاخ خارج گردیده خبر مرگ ملکشاه را در بغداد منتشر کرده بودند و خبر مذکور از بغداد بتمام شهرهای ایران از جمله باصفهان که برکیارق پسر بزرگ ملکشاه آنجا میزیست رسید و حاکم اصفهان که مکلف بود از برکیارق نگاهداری نماید و در واقع زندانبان وی محسوب میگردد دریافت که اگر برکیارق را بتخت بنشانند و سلطنت او را اعلام نماید در آینده به مقامات بزرگ خواهد رسید. زیرا برکیارق تا روزی که زنده است خود را مدیون وی خواهد دانست و جبران خدمت و مساعدت وی را واجب می شمارد.

برکیارق خود امیدوار نبود که روزی بجای پدر بر تخت سلطنت ایران بنشیند. اما حاکم اصفهان بعد از وقوف از مرگ ملک‌شاه باو گفت که تو بموجب سنت غیر قابل تردید جانشین ملک‌شاه هستی زیرا پسر ارشد او می باشی و هیچ کس نمیتواند سلطنت تو را انکار نماید و فقط ترکان خاتون که می خواهد پسر صغیر خود محمود را به سلطنت برساند با تو مخالفت خواهد کرد. ولی مخالفت ترکان خاتون برای وی نتیجه ای نخواهد داشت چون هیچ کس نمیتواند بگوید که پسر ارشد ملک‌شاه که بسن رشد و بلوغ رسیده باید از سلطنت برکنار شود و پسر کوچکش که هنوز طفل است بر تخت بنشیند

طوری برکیارق نسبت به مسئله سلطنت بعید‌العهد بود که وقتی حاکم اصفهان خواست او را بر تخت بنشانند تحاشی کرد و گفت من خواهان سلطنت نیستم و مرا بحال خود بگذار و حاکم اصفهان بقدری راجع بمزایای سلطنت برای برکیارق صحبت کرد که عاقبت آن جوان موافقت نمود که بر تخت بنشیند و بنام او خطبه بخوانند.

تاج‌الملک قبل از اینکه بطور رسمی خبر سلطنت محمود پسر ترکان خاتون را بشهرهای ایران اطلاع بدهد درصدد تقویت قشونی که ملک‌شاه با خود ببغداد برده بود برآمد و از خلیفه خواست که در عوض خوبی هائی که ملک‌شاه باو کرده، مبلغی پول به ترکان خاتون وام بدهد تا وی بتواند ارکان سلطنت پسرش را مستحکم نماید و بعد از اینکه سلطنت محمود مستقر شد ترکان خاتون آن پول را پس خواهد داد.

المقتدی بامر الله راست یا دروغ تهی بودن بیت‌المال را بهانه کرد و گفت در آن موقع پول درخزانه نیست و وی نمی تواند بیش از یکصد هزار دینار وام به ترکان خاتون بدهد و آن مبلغ برای کاری مثل تقویت قشون خیلی کم بود و تاج‌الملک نمیتوانست با آن پول، بر شماره سپاهیان بیفزاید و فقط می توانست که برای مدت یک ماه هزینه غذا و علیق قشون را تأمین کند. تاج‌الملک تا آنجا که وسیله و توانائی داشت قشون ملک‌شاه را منظم کرد و عازم شد که پادشاه صغیر و مادرش ترکان خاتون را از بغداد حرکت دهد و به ری بروند و در آنجا سلطنت محمود را اعلام نمایند. ولی قبل از اینکه از بغداد حرکت کنند خبر سلطنت برکیارق در اصفهان با اطلاع تاج‌الملک و ترکان خاتون رسید و هر دو از آن خبر سخت متألم شدند. ترکان خاتون از تاج‌الملک پرسید چه باید کرد؟ تاج‌الملک گفت تا امروز ما فکر میکردیم که هر قدر اشاعه خبر مرگ ملک‌شاه بتأخیر بیفتد بهتر است. ولی امروز می فهمیم که نباید بیش از این انتشار خبر مرگ ملک‌شاه را بتأخیر انداخت و باید بتمام شهرها اطلاع بدهیم که ملک‌شاه، زندگی را بدرود گفت و طبق وصیتی که قبل از مرگ کرد پسرش محمود بجای او بسلطنت رسید و ما باید این خبر را بطور رسمی منتشر کنیم تا عشایر قره‌میسین و کردستان که مطیع ملک‌شاه بودند بجانشین او کمک نمایند و بعد از اینکه براه افتادیم تا عازم اصفهان شویم از قره‌میسین عبور خواهیم کرد و در آنجا از رؤسای طوائف و هم چنین رؤسای طوائف کردستان خواهیم خواست که بما کمک نمایند. ترکان خاتون گفت آیا تو قصد داری که ما را باصفهان ببری؟ تاج‌الملک جواب داد ما چاره نداریم جز این که باصفهان برویم. زیرا باید زودتر باصفهان رفت و برکیارق را دور نمود هر قدر ما زودتر خود را به اصفهان برسانیم بهتر است. چون هر روز که بگذرد شماره هواخواهان برکیارق زیادتر می شود زیرا اشخاص جدید بامید نعمت باو می پیوندند و او را نیرومندتر میکنند.

ترکان خاتون پرسید آیا قشون ما بقدری هست که بتوانیم برکیارق را از سلطنت برکنار کنیم؟

تاج‌الملک گفت ما اکنون دارای سی هزار سر باز هستیم و بعد از اینکه به قره‌میسین رسیدیم عده‌ای از عشایر بما خواهند پیوست. ترکان خاتون پرسید که آیا تو پول داری که به عشایر بدهی زیرا ناگزیر باید هزینه غذای خودشان و علیق اسبشان را پرداخت. ملک‌شاه گفت برای تو که قدرت را در دست داری فراهم کردن پول آسان است و بهر شهر که رسیدی از سوداگران ثروتمند و صاحبان املاک تقاضا کن که مقداری پول بتو وام بدهند. حتی اگر کسی حاضر نشود که بتو وام بدهد یا نداشته باشد تو میتوانی سکه پست را روی چرم بزنی و آن را مانند مسکوک زرو سیم رواج بدهی و هر وقت که بقدر کافی دارای زرو سیم شدی بمردم اطلاع بدهی که بیایند و پول چرمی را با مسکوک زرین و سیمین مبادله نمایند و هیچکس جرئت نخواهد کرد که از قبول پول چرمی تو امتناع کند چون می‌داند بهلاکت خواهد رسید.

آنگاه تاج‌الملک خبر رسمی فوت ملک‌شاه و آغاز سلطنت پسرش محمود را با اطلاع سکنه شهرهای ایران رسانید و در فرمانی که بدین مناسبت صادر شد تاج‌الملک از قول پادشاه صغیر چنین گفت: تمام کسانی که از اتباع ملک‌شاه رضوان مکان بودند می‌باید که سلطنت پسرش محمود را بپذیرند و هریک از اتباع ملک‌شاه جنت مکان سلطنت پسرش محمود را بپذیرد از حیث جان و مال و ناموس مصون است و هریک از اتباع ملک‌شاه که نخواهد سلطنت محمود را بپذیرد بدژخیم سپرده خواهد شد و تمام اموالش ضبط خواهد گردید و زنان و فرزندان او را ببردگی خواهند برد.

المقتدی بامر الله که حاضر نشد پول کافی به ترکان خاتون وام بدهد یا نداشته که وام اعطا کند، برای انتشار خبر رسمی مرگ ملک‌شاه و آغاز سلطنت فرزندش محمود خیلی کمک کرد و تمام وسائل چاپاری خود را برای انتشار خبر، در دسترس تاج‌الملک گذاشت و قبل از اینکه ترکان خاتون و پسرش از بغداد بروند از زن ملک‌شاه خواستگاری کرد و از وی خواست که وارد حرم سرایش شود لیکن ترکان خاتون گفت من هنوز در عده ملک‌شاه هستم و نمیتوانم زن تو بشوم و دیگر باید باصفهان بروم و بعد از اینکه خیالم آسوده شد، ممکن است که راجع به پیشنهاد تو فکر کنم. المقتدی بامر الله بعد از اینکه ترکان خاتون از بغداد خارج شد دو نامه برای آن زن نوشت که وعده خود را فراموش ننماید و شاید اگر خلیفه زنده میماند، ترکان خاتون وارد حرم سرای او می‌شد. اما در ماه محرم بعد، المقتدی بامر الله زندگی را بدرود گفت و آرزوی وصل ترکان را بدنیای دیگر برد.

* * *

خداوند الموت در شهر الموت، از خبر مرگ ملک‌شاه در بغداد مطلع گردید. قبل از آن واقعه، حسن صباح از خبر قتل خواجه نظام‌الملک مستحضر گردیده بود و بتمام دعوت بزرگ دستور داد که شروع بفعالیات برای توسعه کیش باطنی کنند. اگر ملک‌شاه در بغداد زندگی را بدرود نمی‌گفت و ده پانزده روز دیگر زنده میماند از شهرهای ایران خبرهای وحشت‌آور میشد.

زیرا بعد از اینکه مرگ خواجه نظام‌الملک مسلم شد، فدائیان نزدیک پنجاه تن از حکام شهرهای ایران را بقتل رسانیدند و آن کشتار در مردم وحشتی بزرگ بوجود آورد. اما یک تن از حکام معروف ایران با اسم شمس‌الدوله که حاکم اصفهان بود گرفتار دشنه فدائیان باطنی نشد زیرا نسبت بباطنی‌ها کینه نداشت و آنها را مورد تعقیب و آزار قرار نمیداد.

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او ————— ۲۷۹

شمس‌الدوله از فرزندان علاءالدوله ابن کاکویه حاکم اصفهان (و در واقع پادشاه اصفهان) بود که گفته شد خواجه نظام‌الملک در دوره جوانی وارد خدمت او گردید و بر اثر اینکه یک اسماعیلی باورشک می‌برد و او را نزد پادشاه اصفهان متهم کرد (بطوری که شرح آن گذشت) از دربار ابن کاکویه رانده شد.

حسن صباح که مردی بود با هوش و مطلع فکر کرد هرگاه بتواند برکیارق پسر مغضوب ملک‌شاه را متمایل بباطنی‌ها کند ممکن است که در آینده برای کیش باطنی مفید واقع گردد.

این بود که بباطنی‌ها دستور داد که با برکیارق تماس بگیرند و بوسیله تبلیغ او را متمایل بباطنی‌ها کنند و شمس‌الدوله گرچه می‌فهمید که بباطنی‌ها با برکیارق معاشرت می‌نمایند لیکن بروی آن‌ها نمی‌آورد.

تا اینکه خبر مرگ ملک‌شاه به الموت رسید و حسن صباح اطلاع حاصل کرد که شمس‌الدوله حاکم اصفهان برکیارق را بر تخت سلطنت نشانیده است. آنگاه خبر سلطنت محمود فرزند ترکان خاتون در بغداد با اطلاع حسن صباح رسید.

برکیارق از محمود و ترکان خاتون می‌ترسید و نمی‌خواست در اصفهان بماند و شمس‌الدوله گفت اینک که می‌خواهی از اینجا بروی لا اقل پنهانی برو. چون اگر تو که پادشاه هستی بگریزی قوه مقاومت لشکریانت از بین خواهد رفت و آنها نخواهند توانست مقابل خصم پایداری نمایند و هرگاه توتنهائی از اینجا بگریزی ما می‌توانیم بگوئیم که تو همچنان در اصفهان هستی و مقابل خصم مقاومت خواهیم کرد و قرار شد که برکیارق بطور ناشناس از اصفهان خارج شود و به بروگرد (بروجرد) برود و در آنجا در انتظار خبرهای اصفهان باشد. اگر قشون محمود شکست خورد که به بروگرد مراجعت نماید و در غیر آن صورت بجائی برود که ترکان خاتون و پیشکارش تاج‌الملک باو دسترسی نداشته باشند.

برکیارق از اصفهان خارج شد و به بروجرد رفت. ولی شمس‌الدوله طوری خروج آن جوان را پنهان نگاه داشت که هیچ کس از قضیه مستحضر نشد و همه تصور می‌نمودند که برکیارق در اصفهان است. قشون برکیارق نزدیک اصفهان جلوی سپاه ترکان خاتون را گرفت و فرمانده قشون ترکان خاتون مردی بود باسم یمین‌الملک اهل خراسان، و ترقی خود را در دستگاه ملک‌شاه سلجوقی مدیون حمایت خواجه نظام‌الملک میدانست. خواجه نظام‌الملک چون خراسانی بود، بعد از این که بوزارت رسید خراسانی‌های با استعداد را با اصطلاح زمان، تحت تربیت قرار داد و زیربازویشان را گرفت که از نردبان ترقی صعود نمایند و یکی از آن خراسانی‌های با استعداد جوانی بود موسوم به یوسف کلانی فرزند یعقوب کلانی که چون خود خواجه نظام‌الملک روستائی زاده بشمار می‌آمد و پدر و اجدادش حرفه کشاورزی داشتند. یوسف کلانی باز مثل خواجه نظام‌الملک موفق به تحصیل شد و چندی در طوس تحصیل کرد و بعد از اینکه مدرسه نظامیه نیشابور شاگرد پذیرفت بآنجا منتقل شد و چندی هم در نظامیه نیشابور تحصیل نمود. آنگاه به توصیه یکی از مدرسین مدرسه، راه عراق عجم را پیش گرفت و در همدان به خواجه نظام‌الملک رسید و درخواست کرد که خواجه، در دستگاه خود شغلی باو واگذار نماید. با این که یوسف کلانی واحد‌العین بود و ظاهری جالب توجه نداشت خواجه نظام‌الملک آن مرد یک چشم را بخدمت پذیرفت و چند کار باو رجوع کرد و فهمید که وی از عهده برمی‌آید بعد وی را بچند مأموریت فرستاد که لازمه بانجام رسانیدن آن داشتن جرئت بود و یوسف کلانی آن مأموریت‌ها را هم بخوبی بانجام رسانید و خواجه نظام‌الملک از ملک‌شاه خواست که وی را وارد قشون خود نماید و در قشون ملک‌شاه هم یوسف کلانی مورد توجه

خواجه نظام الملک بود و بمناسبت خدماتی که کرد ملقب به یمین الملک گردید.

هنگامی که ملکشاه سلجوقی عازم بغداد گردید و سی هزار سرباز با خود برد، یمین الملک را فرمانده قشون خویش کرد و با خود ببغداد برد و وقتی که خواجه نظام الملک در قرق نهانند بقتل رسید یمین الملک حدس زد که تاج الملک در قتل خواجه دست داشته است. خصومت قدیم تاج الملک دیلمی با خواجه نظام الملک و این که یک غلام بچه دیلمی خواجه را بقتل رسانید و کشتن آن غلام بچه از طرف تاج الملک و نوکرانش (برای اینکه نتوانند از آن پسر تحقیق نمایند) قرینه هائی بود که نشان میداد پیشکار ترکان خاتون در قتل خواجه نظام الملک دست داشته است.

وقتی یمین الملک بعد از مراجعت از بغداد به قره میسین (کرمانشاهان) رسید بر اثر تبلیغ باطنی ها سوء ظنش مبدل به یقین گردید و فکر کرد که بدون تردید قاتل اصلی خواجه نظام الملک، تاج الملک دیلمی می باشد و شاید ملکشاه را هم وی مسموم کرده و از بین برده است تا بآرزوی خود یعنی وزارت برسد. یمین الملک از موقعی که از قره میسین براه افتاد تصمیم گرفت که از ترکان خاتون و تاج الملک (که آنها را قاتل خواجه نظام الملک میدانست) کناره گیری کند و به برکیارق پیوندد. اما میل داشت که آن کارطوری بانجام برسد که ارزش خدمتش در نظر برکیارق آشکار گردد.

یمین الملک می دانست که هرگاه با سی هزار سرباز خود از قشون ترکان خاتون خارج گردد و به برکیارق پیوندد بدون شک محمود از سلطنت ایران برکنار خواهد شد و سلطنت برکیارق تثبیت خواهد گردید و یمین الملک قصد خود را با هیچ یک از رؤسای عشایر قره میسین در میان نگذاشت چون میدانست که آنها طرفدار ترکان خاتون و محمود هستند و اگر آن دو بفهمند که وی قصد دارد به برکیارق ملحق شود بدون درنگ او را خواهند کشت. بعد از رسیدن به نزدیکی اصفهان یمین الملک درصدد برآمد که با برکیارق تماس حاصل کند. ولی باو گفتند هر کار که دارد به شمس الدوله مراجعه نماید. اما یمین الملک نمیتوانست خود را تسلیم دست دوم نماید برای اینکه پیش بینی میکرد اگر به شمس الدوله تسلیم شود حاکم اصفهان تسلیم او را از شاهکارهای خود جلوه خواهد داد و اجر یمین الملک از بین خواهد رفت.

شمس الدوله وقتی دریافت که یمین الملک قصد دارد بمناسبت این که ترکان خاتون و تاج الملک دیلمی قاتل خواجه نظام الملک بوده اند با سی هزار سرباز خود از آنها جدا شود و منضم به برکیارق گردد خیلی خوشوقت شد. ولی نمیتوانست به یمین الملک بفهماند که برکیارق در اصفهان نیست و یمین الملک هم اصرار مینمود که باید خود برکیارق را ببیند و با وی مذاکره کند. زیرا وقتی شمس الدوله حاضر نمیشد که بین یمین الملک و برکیارق ملاقات صورت بگیرد فرمانده خراسانی تصور مینمود که شمس الدوله مردی است سالوس و میخواهد مزایای الحاق سی هزار سرباز را به برکیارق نصیب خود کند و او را محروم نماید.

در حالی که بین یمین الملک و شمس الدوله مذاکره پنهانی ادامه داشت، شمس الدوله حاکم اصفهان نامه ای به برکیارق نوشت و باو گفت که یمین الملک قصد دارد با سی هزار سرباز که تحت فرماندهی او میباشد بتو تسلیم شود. لیکن میگوید که باید خود تو را ببیند و جز بتو دیگری تسلیم نخواهد شد و با سرعت خود را باصفهان برسان.

برکیارق از بروجرد براه افتاد و هنگامی باصفهان رسید که ترکان خاتون و تاج الملک فرمان داده بودند

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او

که روز بعد قشون ملک محمود سلجوقی میباید باصفهان حمله کنند. شمس الدوله بلافاصله بعد از ورود برکیارق باصفهان به یمین‌الملک اطلاع داد که میتواند بحضور پادشاه ایران برسد و یمین‌الملک در نزدیک شهر اصفهان وسط دو اردوگاه ترکان خاتون و برکیارق محلی را برای دیدار تعیین نمود و شبانه خود را بآن محل رسانید و دید که برکیارق که وی را از روی قیافه میشناخت آنجاست و شمس الدوله و ابوحمزه کفشگر و قائم مقام او محمود سجستانی نیز حضور داشتند. یمین‌الملک ابوحمزه کفشگر را در جلسات مذاکره با شمس الدوله دیده بود اما محمود سجستانی را نمی شناخت و او را معرفی کردند.

یمین‌الملک خطاب به برکیارق گفت ای ملک وقت برای مذاکره تنگ است زیرا بزودی سپیده صبح خواهد دمید و جنگ آغاز خواهد شد و قبل از طلوع بامداد باید من تکلیف خود را بدانم. من بطوری که به شمس الدوله و ابوحمزه کفشگر گفته‌ام تو را ای ملک وارث شرعی و عرفی سلطنت ایران می دانم و عقیده دارم که سلطنت برادر تو محمود در حالی که توهستی نه از نظر شرعی درست است نه از نظر عرفی. از این گذشته من ترکان خاتون و تاج‌الملک را در قتل خواجه نظام‌الملک دخیل میدانم و باین جهت تصمیم گرفتم از آن‌ها جدا شوم و بتو بپیوندم. بر تو ای ملک پوشیده نیست که هرگاه من با سی هزار سرباز خود بتو ملحق شوم تمام آرزوهای ترکان خاتون و تاج‌الملک دیلمی بر باد خواهد رفت و آنها در جنگ شکست خواهند خورد و دستگیر خواهند شد یا خواهند گریخت. من برای این خدمت که بدون خودخواهی می گویم یک خدمت بزرگ است با تو شرط مخصوص نمیکنم و هر پاداش که تو بمن بدهی میپذیرم و میدانم که تو خدمتی این چنین بزرگ را بدون پاداش نخواهی گذاشت.

ولی افسرانی که تحت فرماندهی من خدمت می کنند غیر از من هستند و آن‌ها میباید بدانند که هرگاه از ترکان خاتون جدا شوند و بتو بپیوندند چه پاداش خواهند گرفت.

برکیارق گفت ای یمین‌الملک وضع امروز من بر تو پوشیده نیست و میدانی که هنوز نتوانسته‌ام بر تمام کشورهای ایران مسلط شوم تا اینکه درآمد خزانه من افزایش یابد و درآمد من امروز منحصر است بدرآمدهای کشور عراق از جمله اصفهان و این درآمد بقدری نیست که من در این موقع بتوانم افسران تو را سیر کنم. ولی بعد از اینکه فتنه ترکان خاتون و تاج‌الملک از بین رفت هر چه تو و افسرانت بخواهید من بشما خواهم داد. زیرا پس از اینکه فتنه آنها از بین رفت من بر تمام کشورهای ایران مسلط خواهم شد و خلیفه هم سلطنت مرا برسمیت خواهد شناخت و تمام درآمد کشورهای ایران عاید خزانه من خواهد شد و من آن قدر توانگر خواهم شد که می توانم بهر یک از افسرانت هموزن آن‌ها زربدهم.

یمین‌الملک گفت معه‌ذا باید چیزی بآنها نقد داد و بقیه پاداش را موکول بزمانی نمود که تو بر تمام کشورهای ایران غلبه کرده باشی و عواید تمام کشورها بخزانه ات برسد.

شمس الدوله خطاب به برکیارق گفت ای ملک، امروز در خزانه اصفهان یک کروردینار زر هست و ما میتوانیم یکصد هزار دینار را برای مصارف فوری و ضروری نگاه داریم و چهارصد هزار دینار را به یمین‌الملک بدهیم تا بین افسران خود تقسیم کند و ناچار این کار باید موکول بفردا گردد چون نمی توان امشب سکه‌های زر را از خزانه خارج کرد و تسلیم یمین‌الملک نمود زیرا بطوریکه خود وی میگوید، بزودی سپیده صبح خواهد دمید. یمین‌الملک گفت اگر شتاب کنی و پول را همین امشب بمن برسانی بهتر است زیرا سرکه

نقد بهتر از حلوای نسیه می باشد.

شمس الدوله گفت من هم اکنون برای انتقال پول باردوگاه شما اقدام خواهم کرد و مقرر شد که سکه های زر از طرف برکیارق بهمان نقطه آورده شود و عده ای با اسب بارکش بیایند و سکه ها را تحویل بگیرند و باردوگاه یمین الملک ببرند. یمین الملک گفت خود من برای بردن سکه های زر خواهم آمد.

قبل از اینکه یمین الملک برود شمس الدوله گفت ای سردار، از گفته من رنجور نشو و در هر کار، این نوع ایرادها ممکن است بمیان بیاید و اگر تو پول را از ما گرفتی و رفتی و قشون توبه ملک برکیارق ملحق نشد تکلیف ما چیست؟ یمین الملک گفت کاغذ و قلم و دوات بیاورید تا من نوشته ای بشما بسپارم که فردا صبح که جنگ آغاز گردید، قشون من در جنگ شرکت نخواهد کرد و براه خواهد افتاد و به ملک برکیارق خواهد پیوست و شما می دانید کسی که یک چنین نوشته ای را بشما میسپارد تصمیم دارد بعهد خود وفا کند چون اگر بعهد خود وفا نکند و شما این نوشته را به ترکان خاتون و تاج الملک نشان بدهید مرا بقتل خواهند رسانید. شمس الدوله نوشته مذکور را برای ضمانت یمین الملک کافی دانست و آن مرد نوشته را نوشت و براه افتاد تا با افسران خود مذاکره کند و برای بردن پول برگردد و قرار شد بعد از دریافت پول نوشته را تسلیم نماید.

یمین الملک همان شب با افسران سپاه خود مذاکره کرد و با عده ای که می باید پول را حمل کنند بمیعاد مراجعت نمود و پول را تحویل گرفت و نوشته را تسلیم کرد و رفت.

بامداد روز بعد وقتی فریقین مقابل هم قرار گرفتند سربازانی که جزو ابوابجمع یمین الملک بودند بحرکت درآمدند. ترکان خاتون و تاج الملک که در خارج از میدان جنگ، ناظر معرکه جدال بودند تصور کردند که یمین الملک قصد حمله را دارد ولی نیروی یمین الملک عرض میدان جنگ را طی کرد و خود را بنیروی برکیارق رسانید و ترکان خاتون و تاج الملک مشاهده کردند که سربازان برکیارق شمشیر از غلاف بیرون نیاوردند و بین سربازان برکیارق جنگ درنگرفت.

تاج الملک و وحشت زده به ترکان خاتون گفت بما خیانت کردند و نیروئی که تحت فرماندهی یمین الملک بود به برکیارق ملحق گردید و باید اقدام کرد تا بازمانده نیروی ما بخائنین ملحق نشوند زیرا همان طور که شجاعت مسری است خیانت هم مسری میباشد.

ترکان خاتون از تاج الملک خواست که فوری رؤسای عشایر قره میسین را بحضورش بیاورد و وقتی آن ها حاضر شدند زوجه بیوه ملک شاه سلجوقی بآن ها گفت امروز شما در اینجا ناظر واقعه ای بودید که نشانه کمال بی غیرتی است و یمین الملک که گوشت و استخوانش از نان شوهرم ملک شاه پرورده شده و در بغداد وفاداری خود را پیسم و من اعلام کرد مرا که یک زن هستم و پیسم را که کودک است رها نمود و بطور حتم برای مال دنیا و امید تحصیل مقام به برکیارق ملحق شد. ولی شما که رؤسای عشایر هستید و عهد کرده اید که پایه های سلطنت ملک محمود پیسم را مستحکم نمائید و وفاداری خود را نسبت بملک شاه به ثبوت رسانیده اید فرزندانم و مرا رها نکنید. چون اگر شما ملک محمود و مرا رها نمائید تا ابد طوائف خود را ننگین خواهید کرد و رؤسای عشایر قره میسین گفتند که ما وقتی بیک نفر وعده وفاداری دادیم خلف وعده نمی کنیم و عهد خود را زیر پا نمی گذاریم و تا روزی که جان داریم برای محکم کردن پایه های سلطنت پسر تاج الملک محمود جانبازی خواهیم کرد.

ترکان خاتون بعد از تاج‌الملک دیلمی پرسید اینک چه باید کرد؟ و تاج‌الملک دیلمی جواب داد اکنون ما نمی‌توانیم با برکیارق بجنگیم. زیرا بر اثر خیانت یمین‌الملک او دارای یک قشون بزرگ شده و هرگاه امروز ما با او بجنگیم شکست خواهیم خورد. من عقیده دارم که از اینجا باید بطرف لرستان رفت زیرا اکثر عشایر لرستان نسبت به ملک‌شاه وفادار بودند و اکنون از کمک بفرزندش ملک محمود فروگذاری نخواهند کرد و از آن گذشته من با عده‌ای از رؤسای عشایر لرستان دوست هستم و دوستی ما هم در کمکی که آن‌ها می‌توانند به ملک‌شاه بکنند مؤثر است.

رؤسای عشایر قره‌میسین که حضور داشتند نظریه تاج‌الملک را تصویب کردند و او گفت دیگر توقف ما در اینجا بصلاح نیست، چون ممکن است که مورد حمله قشون برکیارق قرار بگیریم و در همین ساعت باید از اینجا حرکت کرد و اعزام لرستان گردید.

بعد از اینکه یمین‌الملک با سی هزار سرباز خود بقشون برکیارق ملحق گردید طوری شادمانی در آن قشون حکم فرما شد که شمس‌الدوله بفکر حمله بقشون ترکان خاتون نیفتاد. اما ابوحمزه کفشگر فرمانده قشون باطنی متوجه بود چون قشون ترکان خاتون ناگهان ضعیف شده باید فرصت را مغتنم شمرد و بدان حمله ور گردید.

ولی علاوه بر شادمانی عمومی بذل مناصب از طرف برکیارق به یمین‌الملک و افسران قشون او مانع از این گردید که به پیشنهاد ابوحمزه کفشگر توجه شود و بدون تضييع وقت بقشون ترکان خاتون حمله نمایند.

وقتی شادمانی عمومی کاهش یافت و مراسم بذل مناصب بانجام رسید دیدند که قشون ترکان خاتون رفته است. ابوحمزه کفشگر به برکیارق و شمس‌الدوله که از رفتن قشون ترکان خاتون خوشوقت بودند و می‌گفتند که ترکان خاتون و تاج‌الملک گریختند گفت از رفتن آنها خوشوقت نباشید چون آنها رفته‌اند که از دیگران کمک بگیرند و تا وقتی که تاج‌الملک و ترکان خاتون دارای یک قشون هستند نباید آنها را بحال خود گذاشت و باید بدون انقطاع آنان را مورد تعقیب قرار داد تا تسلیم شوند یا تاج‌الملک و قشون وی نابود گردد. یمین‌الملک به برکیارق و شمس‌الدوله و دیگران گفت ترکان خاتون بتنهائی خطرناک نیست و گرچه آرزو دارد که فرزند خود محمود را بسلطنت برساند اما بدون تاج‌الملک دیلمی نمی‌تواند کاری از پیش ببرد و تاج‌الملک اگر از بین برود ترکان خاتون گوشه‌گیری خواهد کرد و با احتمال زیاد ببغداد خواهد رفت و بخلیفه شوهر میکند و در هر صورت بعد از تاج‌الملک خطری برای ملک برکیارق نخواهد داشت.

با اینکه ابوحمزه کفشگر تأکید می‌کرد که باید قشون ترکان خاتون را تعقیب نمود و از بین برد آنروزو روز بعد قشون برکیارق بحرکت درنیامد و روز سوم قشون براه افتاد و چون معلوم بود که قشون بیست هزار نفری ترکان خاتون از کدام راه رفته برکیارق آن قشون را تعقیب کرد و فرماندهی کل قشون به شمس‌الدوله واگذار شد ولی ابوحمزه کفشگر و یمین‌الملک فرماندهی قشون خود را داشتند منتها با صواب دید شمس‌الدوله عمل میکردند. ابوحمزه کفشگر که در بین سرداران قشون برکیارق مآل اندیش‌تر از همه بود ضمن تعقیب قشون ترکان خاتون تحقیق کرد تا بداند برای چه آن زن راه لرستان را پیش گرفته است و فهمید که تاج‌الملک دیلمی ترکان خاتون را به لرستان میبرد تا اینکه از رؤسای طوائف لر کمک بگیرند و به برکیارق و سرداران قشون او گفت اگر ترکان خاتون وارد لرستان شود علاوه بر اینکه می‌تواند از رؤسای طوائف لر کمک بگیرد ممکن

است که لرستان را مرکز سلطنت پسر خود نماید و در آنصورت غلبه بر او برای ما بسیار دشوار خواهد شد. زیرا منطقه کوهستانی لرستان بطوری که من اطلاع دارم یک دژ طبیعی است و اگر یک قشون در آنجا مستقر شود، از بین بردن آن خیلی سخت خواهد بود.

ابوحمزہ کفشگر گفت چون مسقط الرأس او ارجان است و دوره کودکی را در آنجا گذرانیده و تحصیلات مقدماتی را در ارجان پایان رسانیده مانند تمام سکنه ارجان راجع باوضاع لرستان، دارای اطلاعات بسیط است و می داند که اگر ترکان خاتون با قشون خود وارد منطقه کوهستانی لرستان گردد با توجه باین که لرها ممکن است باو کمک نمایند غلبه بروی بسیار دشوار خواهد گردید و لذا قبل از اینکه قشون ترکان خاتون به منطقه کوهستانی لرستان برسد باید آنرا نابود کرد.

توصیه ابوحمزہ کفشگر مؤثر واقع گردید و قشون برکیارق بسرعت بحرکت درآمد و نزدیک بروگرد (بروجرد) بقشون ترکان خاتون رسید و قبل از اینکه جنگ بین قشون برکیارق و سپاه ترکان خاتون آغاز گردد بتوصیه ابوحمزہ کفشگر تمام راه ها را که به مناطق کوهستانی و پشت کوه لرستان منتهی می گردید بستند که قشون ترکان خاتون نتواند از یکی از آن راه ها خود را به منطقه کوهستانی لرستان برساند و آنگاه جنگ بین قشون برکیارق و نیروی بیست هزار نفری ترکان خاتون در گرفت. رؤسای عشایر قره میسین و مردان آن ها در جنگ دلیری بخرج دادند اما شماره سربازان برکیارق نسبت به سربازان ترکان خاتون خیلی زیاد بود و هفت هزار سرباز ابوحمزہ کفشگر چون مردان از جان گذشته پیکار می کردند و بهمین جهت ترکان خاتون و تاج الملک شکست خوردند و چون نمی توانستند وارد منطقه کوهستانی لرستان شوند راه اصفهان را پیش گرفتند تا از آنجا بیغداد بروند و در آنجا بمانند تا بتوانند برای پیکار با برکیارق با کمک خلیفه (اگر کمک کند) نیروئی گرد بیاورند.

نزدیک اصفهان یمین الملک که با سربازان خود پیوسته ترکان خاتون و تاج الملک را تعقیب می کرد توانست خود را بآنها برساند و همه را محاصره کند. یک عده از سربازان عشایر قره میسین با فداکاری توانستند خط محاصره را بشکافند و ترکان خاتون و فرزندش محمود را نجات بدهند. ولی تاج الملک دستگیر شد و او را نزد یمین الملک بردند و یوسف کلاتی ملقب به یمین الملک، تاج الملک را مورد تحقیق قرار داد تا بگوید که برای چه مبادرت به قتل خواجه نظام الملک کرده است.

تاج الملک شرکت در قتل خواجه را انکار کرد و گفت اونمی داند که محرک قتل خواجه نظام الملک کیست؟ یمین الملک از وی پرسید آیا اوبدستور ترکان خاتون یک غلام بچه دیلمی را مأمور قتل خواجه نکرد و بعد هم آن غلام بچه را نکشت که کسی نتواند از وی تحقیق نماید؟ تاج الملک گفت اویقین دارد که ترکان خاتون هم مثل وی نمی داند محرک قتل خواجه نظام الملک کیست. یمین الملک برای اینکه تاج الملک را قائل به قتل خواجه کند بیش از دو مستند نداشت: یکی حسد ورزیدن تاج الملک نسبت به خواجه نظام الملک در زمان حیات او و دیگری قتل غلام بچه دیلمی، اما در زمان حیات خواجه نظام الملک دیگران هم باو حسد می ورزیدند و فقط تاج الملک بخواجه خراسانی رشک نمی برد. مسئله قتل غلام بچه دیلمی هم از طرف تاج الملک بطوری که گفتیم یک عمل ضروری قلمداد شد و گفت اگر او و خدمه اش آن طفل را بقتل نمی رسانیدند باز ضرباتی بر خواجه وارد می آورد و او را بقتل می رسانید.

وقتی یمین‌الملک دریافت که نمی‌تواند تاج‌الملک را قائل بقتل خواجه کند درصدد برآمد او را متهم به یاغیگری و طغیان علیه پادشاه کشور نماید و باو گفت تو که می‌دانستی که ملک‌شاه پسر بزرگ چون برکیارق دارد برای چه با پسر کوچک او محمود بیعت کردی و او را پادشاه دانستی؟ تاج‌الملک گفت خود ملک‌شاه، برکیارق را طرد کرده بود و او را چون پسر خود نمی‌دانست و در عوض به محمود توجه داشت و وقتی یک پادشاه پسر ارشد خود را طرد نماید و او را جانشین خویش نداند آیا توان انتظار داری من که یکی از سر بازان او هستم پسر ارشدش را جانشین وی بدانم. جواب تاج‌الملک درست بود و بارها اتفاق افتاد که سلاطین در زمان حیات بجای اینکه پسر ارشد خود را جانشین خویش معرفی کنند پسر اصغر را بجانشینی انتخاب نمودند و بعد از مرگ آنها پسر کوچکشان بسلطنت رسید.

یمین‌الملک اظهار کرد ولی مرحوم ملک‌شاه در زمان حیات خود هرگز بطور علنی نگفت که بعد از مرگش محمود باید بسلطنت برسد نه برکیارق. تاج‌الملک جواب داد او این موضوع را علنی نگفت و ننوشت ولی همه می‌دانستند که ملک‌شاه پسر بزرگش را طرد کرده و پسر کوچکش محمود را دوست می‌دارد و این مسئله طوری بشیاع رسید که من می‌توانم بجای دو شاهد عادل بیست شاهد بیاورم و آنها گفته مرا تصدیق نمایند. یمین‌الملک گفت که مرحوم ملک‌شاه تحت تأثیر افسون ترکان خاتون قرار گرفته بود و اگر افسون آن زن در آن مرد مؤثر واقع نمی‌شد پسر بزرگ خود را که هیچ عیب بزرگ نداشت و ندارد طرد نمی‌کرد بدین عنوان که از مادرش متنفر شده است و تو این را می‌دانستی و اطلاع داشتی که طرد برکیارق از طرف ملک‌شاه ناشی از وسوسه ترکان خاتون است و لذا بعد از فوت ملک‌شاه، می‌باید پادشاهی برکیارق را برسمیت بشناسی یا پس از این که شنیدی که برکیارق بجای پدر بر تخت سلطنت نشست می‌باید از ترکان خاتون و پسرش محمود جدا شوی و خود را باصفهان نزد برکیارق برسانی و عرض خدمت نمایی.

تاج‌الملک گفت من پیشکار ترکان خاتون بودم و زوجه ملک‌شاه بمن نیکی‌ها کرده و من نمیتوانستم بعد از مرگ شوهرش او را رها نمایم و کارهایش را بدون سرپرست بگذارم که او بگوید تا روزی که شوهرش زنده بود و قدرت داشت من عهده دار خدماتش می‌شدم و همین که شوهرش زندگی را بدرود گفت او را رها کردم. یمین‌الملک اظهار کرد سرنوشت تو در دست برکیارق است و اگر او میل داشته باشد تو زنده خواهی ماند و گرنه بقتل خواهی رسید. ملک‌شاه پرسید من میل دارم که ابوحمزه کفشگر را ببینم و با او مذاکره کنم. یمین‌الملک سؤال کرد با ابوحمزه کفشگر چکار داری؟ تاج‌الملک گفت آنچه من میخواهم باو بگویم جنبه خصوصی دارد و نباید دیگران از آن آگاه شوند. یمین‌الملک جواب داد تو امروز اسیر هستی و نمیتوانی با دیگران مذاکره خصوصی بکنی و دیدار تو با دیگران موقوف است با اجازه ما و من تا ندانم که موضوع مذاکره تو با ابوحمزه کفشگر چیست بتو اجازه ملاقات نمیدهم.

تاج‌الملک میخواست ابوحمزه کفشگر را ببیند تا بوسیله او که میدانست در برکیارق دارای نفوذ می‌باشد خود را نجات بدهد. ولی یمین‌الملک نمیخواست تاج‌الملک را آزاد بگذارد تا با ابوحمزه کفشگر ملاقات نماید. او حدس میزد که ملاقات برای یافتن راه نجات است و یمین‌الملک به تاج‌الملک رشک میبرد و بیم داشت که هرگاه آن مرد مستقیم یا غیرمستقیم به برکیارق دسترسی پیدا کند بمرتبه وزارت برسد. یمین‌الملک مردی بود فاضل و یک مرد فاضل هم ممکن است مانند یک مرد نادان دچار حسد و کینه شود همچنانکه، تاج‌الملک از

راه حسد، کینه خواجه نظام الملک را بردل گرفته بود و یمین الملک نمیخواست که تاج الملک با میانجیگری ابوحمزه کفشگر آزاد شود.

در حالی که تاج الملک اصرار میکرد که ابوحمزه کفشگر را ملاقات کند و یمین الملک می گفت من باید بفهمم که موضوع ملاقات چیست، خبر دادند که ابوحمزه کفشگر آمده است و میخواهد یمین الملک را ملاقات نماید. تاج الملک این خبر را شنید و مقام ابوحمزه کفشگر برتر از این بود که او را جواب بدهند و از پذیرفتنش خودداری نمایند. تنها کاری که یمین الملک می توانست بکند این بود که تاج الملک را به خیمه دیگر منتقل نماید تا این که بدون حضور او، ابوحمزه را بپذیرد.

ولی ابوحمزه که در خارج از خیمه یمین الملک ایستاده بود و انتظار اجازه ورود را می کشید دید که تاج الملک را از آن خیمه خارج کردند و به خیمه ای دیگر بردند و براو محقق شد که تاج الملک در اختیار یمین الملک است و با این که یمین الملک میدانست که ابوحمزه کفشگر باطنی است او را با احترام پذیرفت و ابوحمزه مستقیم بر سر موضوع ملاقات رفت و گفت من آمده ام که راجع به تاج الملک با تو مذاکره کنم و دیدم که هم اکنون او را از خیمه تو خارج کردند و بجای دیگر بردند. این مرد چون بر ملک برکیارق یاغی شده و با او جنگ نموده اینک که دستگیر گردیده بر حسب قاعده باید بقتل برسد. ولی هریک از ما باید فکر کنیم که اگر بجای تاج الملک بودیم می توانستیم طوری دیگر رفتار نمائیم و تاج الملک پیشکار ترکان خاتون بود و با ملکشاه به بغداد رفت و او در آنجا زندگی را بدرود گفت در حالی که تاج الملک میدانست که ملکشاه پسر کوچکش محمود را دوست میدارد و برکیارق را از خویش دور نموده است.

بعد هم ترکان خاتون سلطنت پسرش محمود را اعلام کرد و تاج الملک ناگزیر، عهده دار خدمت پادشاه خردسال و مادرش شد و اگر من و تو بجای او بودیم و مدتی پیشکاری ترکان خاتون را برعهده میداشتیم و میدانستیم که ملکشاه پسر بزرگ خود را دوست نمیدارد آیا میتوانستیم کاری غیر از آنچه تاج الملک کرد بکنیم؟

یمین الملک گفت این عذرتو، بهواخواهی از تاج الملک قابل پذیرفتن نیست. چون هر کس که مبادرت به یک عمل ناصواب یا جنایت یا خیانت میکند می تواند بگوید که وی مجبور بوده مبادرت بآن عمل نماید و اگر مبادرت بآن عمل نمیکرد نمیتوانست زنده بماند یا نمی توانست معاش زن و فرزندانش را فراهم کند. تاج الملک اگر بعد از مرگ ملکشاه، از بغداد مراجعت میکرد و به دیلم میرفت و با املاکی که در دیلم دارد بقیه عمر را براحتی زندگی می نمود، بضد برکیارق و بحماییت از محمود و مادرش ترکان خاتون علم طغیان برنمیافراشت.

ولی او با این که مردی توانگر است، منصب میخواست و آرزو داشت بوزارت برسد و آنچه سبب گردید که بچنگ ما بیفتد جاه طلبی اوست و جاه طلبی هم یا انسان را بسر منزل مقصود میرساند یا نابود میکند و تاج الملک از قربانیان جاه طلبی می باشد و نابود خواهد شد.

ابوحمزه کفشگر گفت تصدیق کن که تاج الملک مردی لایق است و می توان از وجودش استفاده کرد. یمین الملک گفت اکثر و شاید تمام جنایتکاران و یاغیان مردانی لایق هستند و من اینک متوجه شدم که تا انسان دارای لیاقت و جرئت نباشد نمیتواند مبادرت به خیانت یا یاغیگری کند. ولی مرد، هر قدر لایق باشد

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او —————

وقتی خیانت کرد یا مبادرت به یاغیگری نمود باید بقتل برسد و نمی‌توان باستناد اینکه لیاقت دارد او را از مجازات معاف نمود.

ابوحمزه کفشگر گفت اگر من واسطه بشوم و از تو بخواهم که از ریختن خون این مرد صرف‌نظر کنی آیا درخواست مرا رد خواهی کرد؟ یمین‌الملک گفت اختیار تاج‌الملک با ملک برکیارق است و اگر او قصد داشته باشد این مرد را بقتل برساند من نمی‌توانم مانع از اجرای تصمیم ملک بشوم. ابوحمزه کفشگر گفت من می‌دانم که اختیار کشتن تاج‌الملک در دست تومی باشد و هرچه تو بگوئی ملک برکیارق خواهد پذیرفت و اگر تو مایل باشی که تاج‌الملک زنده بماند زنده خواهد ماند.

یمین‌الملک گفت من نمی‌دانم تو برای چه باین مرد علاقمند می‌باشی و از من می‌خواهی که از ملک درخواست کنم از قتل این مرد صرف‌نظر نماید. ابوحمزه کفشگر گفت من با شخص تاج‌الملک دوستی ندارم و او خدمتی بمن نکرده تا امروز من بچبران خدمت او، واسطه شوم تا از قتلش صرف‌نظر نمایند. ولی هنگامی که وی پیشکار ترکان خاتون بود نسبت به باطنی‌ها بد رفتاری نمی‌کرد و اگر از دستش برمی‌آمد نیکی هم می‌نمود بطوری که بعضی تصور می‌کردند که تاج‌الملک اسماعیلی است و چون در گذشته رفتار تاج‌الملک با باطنی‌ها خوب بوده اینک که گرفتار شده من وظیفه خود میدانم از این مرد که در معرض خطر مرگ است حمایت کنم. یمین‌الملک گفت صداقت تو در من اثر کرد و چون حرف تو راست بود بردلم نشست، ولی من نمیتوانم مردی چون تاج‌الملک را زنده بگذارم آنهم در صورتی که ترکان خاتون و محمود پسرش هر دو گریخته‌اند و این مرد اگر زنده بماند بزودی بآن‌ها ملحق خواهد گردید و باز مشغول جمع‌آوری سرباز خواهد شد و برای ملک برکیارق تولید مزاحمتی بزرگ خواهد کرد.

ابوحمزه کفشگر پرسید آیا ممکن نیست که این مرد را در دیلم که زادگاه او می‌باشد سکونت بدهند و مواظب باشند که از آنجا خارج نگردد؟ یمین‌الملک گفت اگر او را به دیلم که زادگاه اوست بفرستند همانجا یک قشون گردد خواهد آورد و مبادرت به شورش خواهد کرد.

ابوحمزه کفشگر پرسید آیا نمیتوان این مرد را در یکی از قلاع جا داد و نگذاشت که از آنجا خارج شود. یمین‌الملک گفت اگر او را در یکی از قلاع جا بدهند از آنجا خواهد گریخت و برای همه تولید مزاحمت خواهد کرد. مع هذا من در این خصوص با ملک برکیارق مذاکره می‌کنم و از نظریه او اطلاع حاصل خواهم کرد.

ابوحمزه گفت ملک برکیارق هر پیشنهادی را که تو بکنی خواهد پذیرفت و با نظریه تو مخالفت نخواهد کرد. نتیجه مذاکره ابوحمزه کفشگر و یمین‌الملک این شد که یمین‌الملک نزد برکیارق برود و بگوید که از قتل تاج‌الملک صرف‌نظر کند و او را در یکی از قلاع محبوس نماید و دقت شود که وی از آن قلعه نگریزد.

وقتی ابوحمزه کفشگر از خیمه یمین‌الملک خارج گردید، وی چند تن از افسران خود را یکایک، احضار کرد و بهریک از آن‌ها دستوری داد که با دستوری که بافسر دیگر داده شد متشابه بود و یمین‌الملک میدانست که چون ابوحمزه کفشگر خدمتی بزرگ به برکیارق کرده بود اجازه میدهد که نزد او برود و از وی تقاضای آزادی تاج‌الملک را بنماید یا اینکه درخواست کند که از قتل وی صرف‌نظر نمایند و او را در یکی از قلاع جا بدهند و البته ابوحمزه تا وقتی که امیدوار به یمین‌الملک میباشد این کار را نخواهد کرد. ولی هنگامی که از وی قطع امید کرد، خود نزد ملک برکیارق میرود و درخواست مینماید که

تاج‌الملک مورد عفو قرار بگیرد یا مجازاتش را تخفیف بدهد و ملک برکیارق هم چون نمی‌تواند از پذیرفتن درخواست مردی چون ابوحمزه کفشگر استنکاف نماید، تقاضای او را خواهد پذیرفت و بعید نیست که آن مرد را آزاد کند و حتی ممکن است که باو منصب بدهد.

این بود که یمین‌الملک تصمیم گرفت تاج‌الملک را بدست افسران و سربازان خود معدوم نماید و افسران و سربازان یمین‌الملک میدانستند که تاج‌الملک قاتل خواجه نظام‌الملک می‌باشد و در ذهن آنها، تردیدی راجع به گناهکاری تاج‌الملک وجود نداشت.

افسران یمین‌الملک بعد از این که دستور او را دریافت کردند نزد سربازان رفتند و بدون این که بگویند از طرف یمین‌الملک دستوری بآنها داده شده اظهار کردند که گروهی مشغول کار هستند تا این که از ملک درخواست نمایند که تاج‌الملک را ببخشد و باو منصب بدهد. چون طرفداران تاج‌الملک مردانی هستند با نفوذ اگر نزد ملک بروند و از وی تقاضای عفو تاج‌الملک را بکنند سلطان خواهد پذیرفت و این مرد قاتل آزاد خواهد شد و بمقامی بزرگ خواهد رسید و لذا قبل از این که اقدامی نزد ملک بشود و تاج‌الملک را آزاد نمایند باید او را معدوم کرد.

سربازان که نمیدانستند دستور قتل تاج‌الملک از طرف یمین‌الملک صادر گردیده بخشم درآمدند و گفتند ما نمیگذاریم این مرد خائن که خواجه نظام‌الملک را بقتل رسانیده از مجازات مصون بماند و دارای منصب شود و یک مرتبه بطرف خیمه‌ای که تاج‌الملک آنجا بود هجوم آوردند و فریاد زدند که قاتل خواجه نظام‌الملک باید کشته شود.

آن خیمه نگهبان داشت اما به نگهبانان خیمه سپرده شد وقتی دیدند همقطاران‌شان بسوی خیمه می‌آیند جلوی آنها را نگیرند و آنها هم در موقع هجوم سربازان کنار رفتند و سربازان خشمگین با شمشیرها و خنجرهای خود به تاج‌الملک حمله ور شدند و آن قدر ضربات شمشیر و خنجر بر آن مرد فرود آوردند که جسد تاج‌الملک متلاشی شد زیرا تا مدتی بعد از مرگ پیشکار ترکان خاتون ضربات شمشیر و خنجر را بر او وارد می‌آوردند و عاقبت افسران، سربازان دستور دادند که از آن خیمه خارج شوند و یمین‌الملک بوسیله یک پیک به برکیارق اطلاع داد که سربازان او تاج‌الملک را بجرم یاغیگری و هم بمناسبت قتل خواجه نظام‌الملک کشتند.

همین که خبر قتل تاج‌الملک به ابوحمزه کفشگر رسید فهمید که آن مرد بدستور یمین‌الملک کشته شد و اگر خود او فرمان قتل تاج‌الملک را صادر نمیکرد افسران و سربازانش دست بخون آن مرد نمی‌آوردند و اگر او، نزد یمین‌الملک نمیرفت و از وی نمی‌خواست که از ریختن خون تاج‌الملک صرف نظر کند آن واقعه پیش نمی‌آمد. گرچه یمین‌الملک نمی‌گذاشت که تاج‌الملک زنده بماند و او را بقتل میرسانید ولی نه با آن طرز فجیع و اقدام وی نزد یمین‌الملک برای نجات دادن جان تاج‌الملک سبب شد که آن مرد کشته شود.

ابوحمزه کفشگر می‌توانست نزد برکیارق برود و یمین‌الملک را متهم به قتل تاج‌الملک کند. ولی از آن اقدام نتیجه‌ای نمی‌گرفت جز ایجاد خصومت بین خود و یمین‌الملک. چون برکیارق از یمین‌الملک نمی‌گذشت و آنکشی با شکایت او از یمین‌الملک، تاج‌الملک زنده نمی‌شد.

ابوحمزه کفشگر که مردی با هوش بود می‌فهمید که انسان نباید برای یک مرده، که هرگز زنده نخواهد شد یک مرد قوی را با خویش دشمن کند و از پادشاه درخواستی نماید که از طرف او قابل قبول نیست و همان

بهتر که وی بجای شکایت از **یمین‌الملک** برای یک موضوع دیگر نزد پادشاه برود و از او بخواهد که اهل باطن را در تمام کشورهای ایران آزاد بگذارد تا اینکه بدون بیم از مأمورین پادشاه، بوظایف دینی خود عمل کنند و مردم را دعوت به کیش باطنی نمایند.

برکیارق که تا آن موقع در صحرا اما نزدیک اصفهان بود بآن شهر مراجعت نمود و **یمین‌الملک** را بوزارت انتخاب کرد و **یمین‌الملک** همین که وزیر شد، خبر شکست **ترکان خاتون** و قتل **تاج‌الملک** را باطلاع خلیفه دز بغداد رسانید تا اینکه خلیفه، سلطنت **برکیارق** را تأیید نماید.

ولی خلیفه شهوت‌ران بطوری که در یکی از صفحات پیش اشاره کردیم قبل از اینکه سلطنت **برکیارق** را تأیید نماید جوانمرگ شد و جانشین خلیفه جوانمرگ شده مردی بود با اسم **المستظهر بالله** که بیست و هشتمین خلیفه عباسی بشمار می‌آمد و او سلطنت **برکیارق** را برسمیت شناخت و از وی خواست که در خطبه‌ها نام او را (یعنی نام خلیفه را) ببرند.

دل خلیفه بیست و هشتم عباسی باین خوش بود که در خطبه‌ها نام او را می‌برند، ولی قدرتی در کشورهای اسلامی نداشت و در هریک از آن ممالک پادشاهی مستقل سلطنت میکرد بدون اینکه از خلیفه گوش شنوا داشته باشد.

خلیفه بیست و هشتم عباسی کسی است که در دوره خلافت او اولین جنگ صلیبی در گرفت که موضوع آن و هکذا تاریخ زندگی خلیفه بیست و هشتم خارج از موضوع سرگذشت ماست و همزمان با شناسائی سلطنت **برکیارق** از طرف خلیفه بیست و هشتم شورهای که در دوره سلطنت **ملک‌شاه سلجوقی** خراج گزار او بودند، خراج گزار **برکیارق** شدند و وزارت **یمین‌الملک** در تحکیم پایه‌های سلطنت **برکیارق** خیلی اثر داشت و چون **یمین‌الملک** مردی بود سپاهی و سرشناس، سلاطین محلی ایران وقتی دانستند که **یمین‌الملک** به **برکیارق** ملحق شده و **تاج‌الملک** هم بقتل رسیده و **ترکان خاتون** متواری گردیده صلاح خود را در آن دانستند که از **برکیارق** اطلاعات کنند.

یمین‌الملک متوجه بود که حضور یک چریک نیرومند و جنگی مثل چریک **ابوحمره کفشگر** در اصفهان خطرناک است و چریک مذکور گرچه نسبت به **برکیارق** ابراز وفاداری مینمود ولی یک ارتش مستقل بشمار می‌آمد و سر بازان باطنی از افسران خود اطاعت میکردند و آنها هم مطیع امر **ابوحمره کفشگر** بودند و در غیاب وی از **محمود سجستانی** معاون **ابوحمره** اطاعت میکردند.

یمین‌الملک پیش‌بینی می‌نمود هرگاه روزی بین او و **ابوحمره** یا **برکیارق** و **ابوحمره** اختلافی بوجود بیاید حضور آن نیروی چریک، آماده جنگ (زیرا سر بازان باطنی، همچنان در روزهای معین ورزش و تمرین جنگی میکردند) در اصفهان خطرناک خواهد شد و این بود که به **برکیارق** گفت که از **ابوحمره** بخواهد که چریک را منحل کند و سر بازان چریک بخانه‌های خود بروند.

از قضا در همان موقع که از طرف **یمین‌الملک** آن توصیه شد **ابوحمره کفشگر** از ملک **برکیارق** خواست که او را بطور خصوصی، بدون حضور دیگران، ملاقات نماید.

وقتی **یمین‌الملک** به **برکیارق** گفت از **ابوحمره** بخواهد که قشون چریک خود را متفرق کند سپرد که طوری این درخواست را بکند که **ابوحمره کفشگر** رنجیده نشود و انعامی هم باو بدهد که بین افسران و سر بازان

چریک تقسیم نماید.

چون یمن الملک گفته بود که چریک ابوحمزه باید منحل شود وقتی داعی بزرگ باطنی از برکیارق درخواست ملاقات کرد ملک تصور نمود که ابوحمزه میخواهد از وی اجازه بگیرد که چریک خود را منحل کند و ابوحمزه کفشگر با احترامی که در خور یک پادشاه بزرگ بود بحضور برکیارق رسید چون در آن موقع، جوان مذکور، که زیبایی را از پدر بارث برده بود (ملکشاه سلجوقی یکی از سلاطین زیبای ایران بوده است) پادشاه تمام کشورهای ایران محسوب میگردد.

برکیارق بداعی بزرگ باطنی اجازه جلوس داد و آن مرد نشست و بعد گفت: ای ملک بزرگوار، روزی که شمس الدوله (که اینک بموجب فرمان تو فرمانروای فارس و کرمان شده) سلطنت تو را اعلام کرد تو یک رقیب خطرناک داشتی که خلیفه هم از وی حمایت مینمود و او، ملک محمود و در واقع ترکان خاتون و تاج الملک بودند.

در آن وقت شاید خود تو امیدوار نبودی که بتوانی سلطنت خویش را حفظ کنی و بهمین مناسبت وقتی قشون ترکان خاتون و تاج الملک باینجا نزدیک شد از اصفهان بیرون رفتی و راه بروگرد را پیش گرفتی و با اینکه تو خود امیدوار نبودی که پایه های تخت سلطنت تو متزلزل نشود ما باطنی ها بدستور امام خود حسن صباح علی ذکره السلام برای تقویت سلطنت تو مجاهدت کردیم و در هر یک از کشورهای ایران که باطنی ها بودند برای پیشبرد کار تو تبلیغ کردند و طرفداران ترکان خاتون و تاج الملک را دلسرد نمودند و تبلیغ باطنی ها طوری مؤثر واقع گردید که یمن الملک با سی هزار سرباز خود از ترکان خاتون و تاج الملک گسست و بتویوست و باطنی ها به تبلیغ اکتفا نکردند بلکه یک قشون بوجود آوردند و برای تقویت تو باصفهان فرستادند و تومیدانی که افسران و سربازان این قشون مردانه با دشمن تو جنگیدند و عده ای کثیر از آنها را بهلاکت رسانیدند.

برکیارق گفت من میدانم که سربازان قشون شما، خیلی یمن کمک کردند و لابد تو آمده ای یمن بگوئی اکنون که میخواهی این قشون را منحل و افسران و سربازان را مرخص کنی، من باید به آن ها پاداشی بدهم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار من نیامده ام بتو بگویم که میخواهم قشون باطنی را منحل کنم و گرچه من فرمانده این قشون هستم ولی اختیار انحلال آن را ندارم و دستور انحلال قشون باید از طرف امام ما صادر شود.

برکیارق گفت پس آمدی که از من چه بخواهی؟ ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار من تصدیق می کنم که آمده ام تا از تو پاداش بخواهم.

برکیارق گفت گرچه مدتی زیاد از سلطنت من نگذشته ولی وضع خزانه من اکنون بهتر از موقعی است که تازه بسلطنت رسیده بودم و میتوانم با افسران و سربازان تو قبل از اینکه بخانه های خود بروند، پاداش بدهم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار، افسران و سربازان باطنی که بکمک تو آمدند و برای تو فداکاری کردند نیامده بودند تا درهم و دینار دریافت کنند و روزی هم که دستور داده شود بخانه های خود بروند خواهان درهم و دینار نیستند. زیرا مقرری آن ها از الموت می رسد و پس از اینکه بخانه های خود مراجعت

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او _____ ۲۹۱

نمودند دغدغه معیشت را ندارند و در هر کشور که جامعه‌ای از باطنی‌ها زندگی میکنند وضع معاششان خوب است.

برکیارق پرسید توهم اکنون گفتی که پاداش می‌خواهی و چه پاداشی برای افسران و سر بازان قشون تو بهتر از درهم و دینار است. ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار پاداشی که ما از تومی خواهیم پاداش معنوی است نه مادی. برکیارق پرسید چه می‌خواهید؟

ابوحمزه کفشگر گفت ما از توقاضا داریم که برای تمام سلاطینی که خراج گزار توهستند و هم چنین برای تمام حکام که از طرف تو گماشته میشوند فرمانی صادر کنی که آن‌ها متعرض باطنیان نشوند و پیروان کیش باطن بتوانند مردم را بسوی دین خود دعوت نمایند. برکیارق گفت آیا تومی خواهی که مبلغ و مروج دین شما بشوم؟ ابوحمزه جواب داد ای ملک بزرگوار اگر تو مبلغ و مروج دین ما بشوی اقوام ایرانی رانجات خواهی داد و نامت بعنوان نجات دهنده اقوام ایرانی در جهان باقی خواهد ماند.

برکیارق با تعجب پرسید مگر اقوام ایرانی دچار چه بدبختی هستند که احتیاج به نجات دهنده دارند؟ ابوحمزه کفشگر گفت اقوام ایرانی گرفتاریک بدبختی بزرگ هستند که از پانصد ششصد سال باین طرف قوم عرب برآن‌ها وارد آورده و همه چیز آن‌ها بر اثر سلطه مادی و معنوی قوم عرب از بین رفته و این سلطه بقدری است که تو که پادشاه کشورهای ایران هستی دستور میدهی در خطبه‌هائی که باید بنام توبخوانند اسم خلیفه بغداد را که یک عرب است ببرند.

آثار شکفت در قیافه پادشاه جوان سلجوقی نمایان گردید و گفت آیا توعقیده داری خواندن نام خلیفه در خطبه‌هائی که بنام من خوانده می‌شود دلیل بر سلطه قوم عرب است. ابوحمزه کفشگر گفت مگر خلیفه المستظهر بالله یک عرب نیست و سلف او که آن همه بما باطنی‌ها خصومت کرد یک عرب بشمار نمی‌آمد؟ آیا برای توای ملک بزرگوار که پادشاه کشورهای ایران هستی قابل تحمل است که در دوران سلطنت تو اسم یک عرب را در خطبه‌های سلطنتی بخوانند.

برکیارق گفت این عرب که تومی گوئی خلیفه است. ابوحمزه گفت این خلیفه هیچ نوع قدرت مادی در کشورهای ایران ندارد و فقط با قدرت معنوی سلطنت می‌کند و این قدرت معنوی را باید از او گرفت و راه گرفتن قدرت از خلیفه این است که در تمام کشورهای ایران مردم دارای کیش باطنی شوند تا اینکه سلطه معنوی قوم عرب بعد از زوال سلطنت مادی آن از بین برود.

برکیارق چون در دوره حیات پدرش تحصیل کافی نکرده بود معلومات و اطلاعات نداشت و اطلاعات تاریخی برکیارق محدود بود به مسموعات وی راجع بوقایع گذشته و بیشتر بشکل افسانه و او نمی‌توانست مسائل اجتماعی را تحلیل کند و مثل اکثر افراد بی اطلاع تصور می‌نمود که هر عقیده عمومی صحیح است.

ابوحمزه کفشگر متوجه شد که ملک برکیارق نمی‌فهمد که وی چه می‌گوید و نمیتواند استنباط کند که برای چه سلطه قوم عرب اقوام ایرانی را بدبخت کرد. این بود که شمه‌ای از تاریخ ایران را آنگونه که در مصر از مآخذ کتابهای دیگران و بخصوص یونانیان بدست آورده بود برای برکیارق بیان نمود تا پادشاه جوان سلجوقی بداند که در قدیم قبل از سلطه قوم عرب اقوام ایرانی چقدر قدرت و نفوذ داشته‌اند و چه سلاطین بزرگ در

کشورهای ایران که همه در آن دوره یک کشور بشمار می آمد سلطنت می کردند.

بعد از اینکه صحبت ابوحمزه راجع بعظمت گذشته ایران و قدرت سلاطین آن تمام شد برکیارق گفت برای اینکه آن قدر برگردد چه باید کرد؟ ابوحمزه گفت باید کیش باطنی را توسعه داد تا تمام کشورهای ایران را بگیرد و بکلی نفوذ معنوی قوم عرب از بین برود و این کیش بمناسبت دارا بودن نظاماتی خوب، سبب بهبود وضع زندگی اقوام ایرانی خواهد گردید و تنگدستی از بین خواهد رفت و تو مثل سلاطین قدیم ایرانی مقتدر خواهی شد زیرا دارای نیرومندترین قشون دنیا خواهی بود که از بین بزرگترین و برجسته ترین ملل جهان یعنی ایرانیان برمیخیزد و تمام سلاطین دنیا مجبور خواهند گردید که برتری تو را نسبت بخود بپذیرند.

برکیارق گفت من هم اکنون برتر از تمام سلاطین جهان هستم. ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار اگر تو از تمام سلاطین جهان برتر بودی در خطبه های سلطنتی تو اسم خلیفه را نمی بردند. از آن گذشته در جهان عده ای از سلاطین مسیحی هستند که از تو حساب نمیبرند و هرگاه تو دارای اقتدار شوی سلاطین مسیحی نیز از تو حساب خواهند برد.

برکیارق با اینکه اهل سیاست نبود متوجه شد که نباید یک پاسخ منفی صریح به ابوحمزه کفشگر بدهد. بلکه باید متوسل بدفع الوقت شود و گفت ای ابوحمزه بر تو پوشیده نیست که من بعد از این که شمس الدوله را بفرمانروائی فارس و کرمان انتخاب کردم یمین الملک را وزیر نمودم و چون او وزیر من است باید در کارها با وی مشورت کنم. من راجع باین موضوع با یمین الملک مشورت خواهم کرد و بعد از اینکه از نظریه اش مطلع شدم تصمیم خود را بتو خواهم گفت.

ابوحمزه گفت ای ملک بزرگوار من یقین دارم که یمین الملک با اشاعه کیش ما موافقت نخواهد کرد گو این که میدانم که ما برای تقویت توسعه و فداکاری کردیم و او میدانست که استفاده از کمک ما برای تقویت پایه های سریر سلطنت تو ضروری است. ولی حالا حس میکند که دیگر بما احتیاج ندارد و من تقریباً یقین دارم که با اشاعه کیش ما بوسیله شما موافق نباشد و در سراسر کشورهای ایران مخالفت خواهد کرد.

ابوحمزه قدری سکوت نمود و سپس اظهار کرد: ای ملک بزرگوار، تو باید بخاطر بیابوری که وقتی ما برای یاری تو قیام کردیم هنوز یمین الملک بتو ملحق نشده بود و تبلیغ دامنه دار ما سبب گردید که یمین الملک بتو ملحق گردد. برکیارق اظهار کرد بفرض اینکه یمین الملک با اشاعه دین شما بوسیله من موافق نباشد من باید با او که وزیر است مشورت بکنم.

ابوحمزه گفت ای ملک بزرگوار اگر تو خود کیش ما را بپذیری و برای اشاعه دین ما جدیت کنی بطوری که گفتم نامت در جهان باقی خواهد ماند، اما اگر یمین الملک مخالفت کرد و نخواست که تو کیش ما را بپذیری و دین ما را وسعت بدهی ما درخواستی از تو نداریم جز این که برای سلاطین خراج گزار و حکام، فرمانی صادر کنی که مزاحم ما نشوند تا ما بتوانیم با اقداماتی که خود میکنیم کیش باطنی را توسعه بدهیم.

برکیارق گفت ای ابوحمزه تو یک هفته بمن مهلت بده تا اینکه من راجع بدرخواست تو فکر و مشورت کنم و بعد از یک هفته من نظریه خود را بتو خواهم گفت و تو خواهی دانست که آیا حاضر هستم که کیش باطنی را در کشورهای ایران آزاد بگذارم یا نه؟

ابوحمزه چاره نداشت جز اینکه پیشنهاد ملک برکیارق را بپذیرد و یک هفته صبر کند تا اینکه برکیارق

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او _____ ۲۹۳
 مشورت نماید.

ابوحمره بعد از مراجعت از نزد برکیارق مذاکره خود را با او بااطلاعات دیگر مربوط باصفهان و وضع در بار برکیارق نوشت و برای حسن صباح فرستاد تا اینکه وی بداند که برکیارق میل دارد نیروی باطنی‌ها در اصفهان متفرق شود و سر بازان باطنی بخانه‌های خود برگردند.

همان روز، برکیارق، یمین‌الملک وزیر خود را احضار کرد و درخواست ابوحمره کفشگر را باطلاعه‌ش رسانید و از وی پرسید که نظریه‌اش در خصوص درخواست آن مرد چیست؟

یمین‌الملک گفت ای ملک اگر تو کیش ملحدین را آزاد کنی و ملاحده بتوانند باآزادی مردم را بسوی دین خود دعوت نمایند فتنه‌ای بزرگ آغاز خواهد شد. زیرا در همه جا جز چند نقطه که اکثریت با ملاحده می‌باشد، آنها اکثریت ندارند و اکثریت با مسلمین است و آن‌ها نمی‌توانند ببینند که کیش ملاحده آزاد گردیده و هر ملحد می‌تواند باآزادی مردم را بسوی کیش خود دعوت نماید و همینکه بفهمند که تو آزادی کیش ملاحده را اعلام کرده‌ای بر تو خواهند شورید و ترکان خاتون که منتظر گرفتن انتقام از تومی‌باش در رأس شورشیان قرار خواهد گرفت و چون تو نخواهی توانست که بسرتاسر کشور قشون بفرستی در قبال قیام مردم تمام کشورهای ایران از پا درخواهی آمد.

برکیارق اظهار کرد که ابوحمره کفشگر و سر بازان‌ش برای ما فداکاری کردند و من نمیتوانم آن مرد را محروم کنم.

یمین‌الملک اظهار نمود او را محروم نکن و بسر بازان‌ش انعام و بخود او منصب و خلعت و مستمری بده. برکیارق گفت او پاداش مادی را نمیپذیرد و می‌گوید که خواهان پاداش معنوی می‌باشد و پاداش معنوی هم بگفته‌او عبارت است از آزاد شدن کیش باطنی و حرف‌هائی هم میزد و می‌گفت که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب باید در ایران ریشه کن شود و اظهار می‌نمود بدبختی‌هائی که بر اقوام ایرانی وارد آمده نتیجه سلطه مادی و معنوی قوم عرب است و تا روزی که سلطه مذکور باقی می‌باشد اقوام ایرانی عظمت گذشته را باز نخواهند یافت.

یمین‌الملک گفت ای ملک هر فرقه که میخواهد قدرت بدست بیاورد و رقیبان را دور کند دستاویزی بدست می‌آورد تا بدان وسیله مردم را جمع نماید و آن‌ها را وادارد که برای پیشرفت مقاصد آن فرقه فداکاری کند و حسن صباح و اطرافیانش هم برای اینکه بتوانند مردم را جمع کنند و آن‌ها را بنفع خودشان هجور بفداکاری نمایند موضوع شئامت سلطه عرب را دستاویز کرده‌اند و میگویند از روزی که این قوم بر ایرانیان مسلط شده‌اند اقوام ایرانی دچار انحطاط گردیده‌است. در صورتیکه اگر سلطه قوم عرب نبود ایرانیان، مسلمان نمی‌شدند و کیست که نداند اسلام متضمن سعادت دنیا و آخرت است و هر قوم که دارای کیش اسلام باشد در دو جهان رستگار می‌شود و دستاویزی که حسن صباح و اطرافیانش بدست آورده‌اند برای فریب دادن عوام است و متوجه شده‌اند که سخنان آنان، برای عوام خوش آیند می‌باشد و اگر روزی دارای قدرت شوند اقوام ایرانی را بخاطر نخواهند آورد مگر برای گرفتن مالیات از آن‌ها.

برکیارق گفت من به ابوحمره گفته‌ام یک هفته صبر کند و بعد از یک هفته جوابش را بدهم. یمین‌الملک گفت ای ملک بزرگوار بعد از یک هفته آنچه می‌گفتم به ابوحمره بگو تا وی بداند که سلطه مادی و

معنوی قوم عرب، ایرانیان را رستگار کرد زیرا سبب گردید که آن‌ها مسلمان شوند و نیز با و بگو که تونمی توانی ملاحده را در کشورهای ایران آزاد بگذاری تا هر چه می‌خواهند بکنند زیرا مسلمین آزادی کیش ملاحده را نخواهند پذیرفت.

برکیارق گفت آیا نمی توان جوابی پیدا کرد و به ابوحمزه داد که یک جواب منفی نباشد؟
 یمن الملک گفت ای ملک بزرگوار در مسائل مربوط به دین نمی توان میانه رو شد. یا تو، دینی را برحق میدانی که در این صورت باید آن را بپذیری یا اینکه عقیده داری که آن دین باطل است و باید آن را رد کنی و چون من میدانم که تو کیش باطنی را باطل می دانی باید صریح به ابوحمزه بگوئی که نمیتوانی از لحاظ آزادی ملاحده با و پاداش بدهی و اما اگر پاداش های دیگر خواست مضایقه نکن.

ابوحمزه کفشگریقین داشت جوابی که برکیارق بعد از یک هفته با و خواهد داد یک جواب منفی خواهد بود. چون یمن الملک برخلاف شمس الدوله حاکم سابق اصفهان که بعد فرمانروای کرمان و فارس شد، با باطنی ها خوب نبود. اگر شمس الدوله بجای یمن الملک بوزارت میرسید، بعید نبود که باطنی ها در سراسر ایران آزاد شوند و بتوانند بدون بیم از حکام محل، مردم را بکیش خود دعوت نمایند.
 شمس الدوله، باطنی نبود اما بعضی از نظریه های باطنیان را میپذیرفت در صورتی که یمن الملک مردی بود متعصب و نمیتوانست قبول کند که اهل باطن در کشورهای ایران آزاد باشند و برای توسعه دین خود تبلیغ نمایند.

یک هفته گذشت و ابوحمزه برای دریافت جواب برکیارق درخواست کرد که نزد ملک برود.
 برکیارق آنچه راجع به اسلام از یمن الملک شنیده بود به ابوحمزه گفت و اظهار کرد که اسلام منشاء سعادت دنیوی و اخروی است و چگونه تومیگوئی که ایرانیان بر اثر سلطه مادی و معنوی اقوام عرب نگویند بخت شدند و اگر قوم عرب ایرانیان را تحت تسلط در نمی آوردند آیا ایرانی ها بفیض کیش اسلام نائل میگرددند؟
 ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار موضوع اسلام با مسئله تسلط قوم عرب بر اقوام ایرانی دوتا است. اسلام نگفته است که قوم عرب باید ملل دیگر را برده خود کند و اسلام نگفته است که مردی شهوت ران و فاسد بنام خلیفه در بغداد سلطنت نماید و از اقوام ایرانی مالیات یا جزیه بگیرد و آن را صرف لهو و لعب کند. دین اسلام دین برابری تمام اقوام جهان است نه دین تسلط عرب بر سایر قومها. اسلامی که پیغمبر (ص) آورد غیر از اسلامی است که خلفای اموی و خلفای عباسی بدین نام موسوم کرده اند و چون اسلام خلفای اموی و خلفای عباسی، اسلام اصلی که پیغمبر آورد نیست سبب بدبختی اقوام ایرانی شد و شهرها ویران گردید و از بین رفت و زارعین روستاها را رها کردند و هجرت نمودند و بکشورهای دیگر رفتند یا نابود شدند و هزارها قنات که مزارع و باغها را مشروب می نمود خشک شد.

خلفای اموی و عباسی، تا موقعی که توانستند عده ای از اعراب را که چون خود آنها حریص و شهوت ران و سفاک بودند بنام حاکم و والی، بر رأس کشورهای ایران قرار دادند و آنها برای تسکین شهوات و پر کردن جیب خود از هیچ منکری فرو گزاری ننمودند. وقتی قدرت خلفاء رو بکاهش نهاد و نتوانستند از خود، یک حاکم و والی در رأس هریک از ولایات یا کشورهای ایران قرار دهند درصدد برآمدند که حکام و سلاطین محلی را بعنوان اینکه خلیفه مسلمین و جانشین پیغمبر هستند تحت نفوذ قرار بدهند و وضع آن تا امروز

مرگ ملک‌شاه و مسئله جانشینی او ————— ۲۹۵

باقی است و نفوذ آنها بقدری می‌باشد که توای ملک بزرگوار که پادشاه کشورهای ایران هستی موافقت میکنی که در خطبه‌های سلطنتی اسم خلیفه برده شود.

چون وی را جانشین پیغمبر اسلام میدانمی در صورتی که خلیفه مردی است فاسق و فاجر و لیاقت ندارد که جانشین پیغمبر اسلام شود و نفوذ معنوی قوم عرب که هنوز نمی‌گذارد اقوام ایرانی رستگار شوند همین است که قوم عرب بوسیله خلیفه با دست سلاطین و حکام بر اقوام ایرانی حکومت می‌کند و باطنیان میخواهند این نفوذ را براندازند.

قسمتی از اظهارات ابوحمزه کفشگر توهین نسبت به برکیارق بود. ولی آن مرد، متوجه نشد که ابوحمزه وی را مورد توهین قرار می‌دهد.

برکیارق همانگونه که گفته یمین‌الملک را درست دانست و پذیرفت گفته ابوحمزه را هم درست دانست و قبول کرد که اسلام خلفای اموی و عباسی با اسلامی که پیغمبر (ص) آورده بود فرق دارد.

پادشاه جوان سلجوقی چون تحصیل نکرده بود و فضل نداشت نمیتوانست که مسائل را با اندیشه خود بسنجد و از روی عقل در مورد آنها قضاوت کند و هر کس هر چه می‌گفت همین قدر که حس می‌کرد قابل قبول می‌باشد می‌پذیرفت و هنگامی هم که بررد آن گفته چیزی می‌گفتند اگر قابل قبول مییافت تصویب می‌کرد و لذا گفته ابوحمزه کفشگر را مشعر بر این که اسلام خلفای اموی و عباسی با اسلامی که پیغمبر (ص) آورد فرق دارد پذیرفت. ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار تو که این موضوع را تصدیق می‌کنی برای چه باطنیان را آزاد نمی‌گذاری تا این که سلطه قوم عرب را از بین ببرند و باقوام ایرانی فرصت بدهند که بال بکشایند و بتوانند خود را بیایه‌ای که در گذشته داشتند برسانند. برکیارق گفت برای اینکه فتنه بر پا میشود و در کشورهای ایران بضد من قیام خواهند کرد.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملک بزرگوار اگر یمین‌الملک بتو گفته که در کشورهای ایران فتنه بر پا میشود برای این است که تو را بترساند و نگذارد که باطنیان را برای توسعه دین باطنی آزاد بگذاری و اگر تو بحکام خود و سلاطینی که خراج گذار تو هستند دستور بدهی که برای باطنی‌ها تولید مزاحمت نمایند و جلوی مخالفین ما را بگیرند، در هیچ جا فتنه بوجود نمی‌آید.

زیرا قدرت در دست تو و حکام تو و سلاطین خراج گذار می‌باشد و آنها می‌توانند جلوی هر نوع فتنه را بگیرند.

بطور کلی بوجود آمدن هر فتنه و هر نوع قیام احتیاج به یک رهبر دارد که بتواند عده‌ای را مجتمع کند و کانونی برای فتنه و قیام بوجود بیاورد و بدون بوجود آوردن آن کانون، فتنه‌ای تولید نخواهد شد و هیچ برزگر و آهنگر داس و پتک و سندان خود را رها نمیکند تا در فتنه و شورش شرکت نمایند مگر این که کانونی وجود داشته باشد و آن کانون از آنها بخواهد که در فتنه و شورش شرکت نمایند و سلاطین و حکامی که از تو گوش شنوا دارند، می‌توانند بسرعت هر مرکز ایجاد فتنه و شورش را از بین ببرند.

برکیارق در مضیقه قرار گرفت و متوجه گردید که نمیتواند جواب منفی به ابوحمزه بدهد و ناچار است که او را بطریقی راضی نماید. گفت من می‌توانم، در یک کشور بخصوص به پیروان حسن صباح آزادی بدهم ولی آزادی دادن بآنها در تمام ایران برای من ممکن نیست.

ابوحمره کفشگر گفت من در این قسمت نمیتوانم اظهار نظر صریح بکنم چون باید از امام خودمان کسب تکلیف نمایم ولی توای ملک در کدام کشور به باطنی ها آزادی میدهی؟
برکیارق گفت من حاضرم در الموت بشما آزادی بدهم تا در آنجا هرطور که مایل هستید به دین خود عمل نمائید؟

ابوحمره کفشگر گفت این تحصیل حاصل است برای این که اهل باطن در الموت دارای آزادی کامل هستند.

برکیارق پرسید در کجا پیروان حسن صباح بیش از جاهای دیگر می باشند؟
ابوحمره گفت در الموت و قره‌میسین و قهستان و قومس باطنی ها بیش از کشورهای دیگر می باشند.
برکیارق گفت من بعد از مذاکره با یمین الملک در یکی از این کشورها بشما آزادی میدهم که بتوانید بدون بیم بوظائف دینی خود عمل نمائید.

ابوحمره گفت من نمیتوانم بدون مراجعه به امام، پیشنهاد ملک را بپذیرم و دیگر این که میدانم اگر ملک با یمین الملک مشاوره کند او باز رأی ملک را تغییر خواهد داد و خواهد گفت که ملک نباید بهم کیشان ما آزادی بدهد.

برکیارق گفت پس تو برای دو چیز از حسن صباح کسب تکلیف کن.
یکی این که آیا موافق است که من در یکی از کشورهای ایران به شما آزادی بدهم مشروط بر این که آزادی شما، از حدود آن کشور تجاوز ننماید. دوم برای انحلال قشونی که شما در این جا دارید از او کسب تکلیف نما.

ابوحمره گفت بسیار خوب و برکیارق خوشحال شد که باز باین بهانه می تواند مدتی دفع الوقت کند.
ابوحمره کفشگر میل نداشت که نیروی چریک باطنی منحل شود. چون میدانست که تا چریک باقی است امیدواری هست که برکیارق کیش باطنی را در ایران آزاد کند. اما بعد از این که نیروی چریک منحل شد یمین الملک و برکیارق آسوده خاطر خواهند گردید و دیگر در صدد برنمیآیند که تقاضای او را راجع بر آزادی کیش باطنی اجابت نمایند.

ابوحمره نامه ای دیگر برای حسن صباح نوشت و در آن نامه راجع به وعده برکیارق و همچنین مسئله انحلاف چریک کسب تکلیف کرد. اما نظریه خود را هم در نامه گنجانید و گفت بعقیده وی انحلال چریک باطنی صلاح نیست و دیگر این که اگر برکیارق حاضر نشد که در تمام کشورهای ایران بیاطنی ها آزادی عمل بدهد باید از او خواست که در کشور قره‌میسین باطنی ها را آزاد بگذارد زیرا قره‌میسین در منطقه ای قرار گرفته که هرگاه باطنی ها در آن آزادی داشته باشند می توانند در مدتی کم بکشورهای اطراف رخنه کنند و سکنه آن ممالک را باطنی نمایند.

ابوحمره کفشگر پس از دریافت نامه حسن صباح از برکیارق خواست که نزد وی برود و با او مذاکره کند. ولی آن بار، برکیارق حاضر نشد که ابوحمره کفشگر را بپذیرد و برایش پیغام فرستاد که به یمین الملک مراجعه کند.

ابوحمره نزد یمین الملک رفت و باو گفت که ملک وعده داده که پیروان کیش باطنی را در یکی از

مرگ ملک‌شاه و مسأله جانشینی او ۲۹۷

کشورهای ایران غیر از الموت آزاد بگذارد و اینک با و مراجعه می‌کند تا اینکه به برکیارق بگوید بوعده وفا نماید. یمین‌الملک می‌توانست دفع‌الوقت کند ولی نکرد چون می‌خواست ماده را رفع کند و گفت: من میدانم که برکیارق چنین وعده‌ای بشما داده ولی این وعده، وفا کردنی نیست. ابوحمره پرسید برای چه؟ یمین‌الملک گفت اگر برکیارق دریکی از کشورهای ایران شما را آزاد بگذارد که هر چه بخواهید بکنید، در سراسر ایران علماء قیام خواهند کرد و مسلمین مبادرت به شورش خواهند نمود و در تمام کشورهای ایران، آتش جنگ و ناامنی شعله‌ور خواهد گردید.

ابوحمره گفت باطنی‌ها در الموت آزادانه بتکالیف دینی خود عمل می‌کنند پس چرا، شعله آتش در کشور الموت با آسمان نمی‌رود.

یمین‌الملک گفت الموت دارای وضعی مخصوص و استثنائی است و مردم آن کشور عادت کرده‌اند که باطنی‌ها را ببینند ولی در نقاط دیگر این طور نیست. همچنانکه در بعضی از کشورهای ایران عده‌ای کثیر از یهودیان و مسیحیان زندگی می‌نمایند و مردم آن کشور عادت کرده‌اند که آنها را ببینند و از مشاهده آنان ناراحت نمی‌شوند. اما اگر یک عده یهودی یا نصرانی را در کشور دیگر سکونت بدهند آتش فتنه شعله‌ور می‌شود و جنگ در می‌گیرد و عده‌ای بقتل می‌رسند.

ابوحمره کفشگر گفت ما باطنی‌ها از این جهت به برکیارق در قبال ترکان خاتون و تاج‌الملک کمک کردیم که بعد از اینکه بسلطنت رسید و خطر ترکان خاتون و تاج‌الملک رفع شد کیش ما را بپذیرد یا کیش ما را در کشورهای ایران آزاد کند تا کسی مزاحم ما نگردد.

یمین‌الملک گفت آیا موقعی که شما می‌خواستید به برکیارق کمک کنید، او بشما گفت که بعد از اینکه پادشاه شد کیش شما را خواهد پذیرفت یا کیش شما را در کشورهای ایران آزاد خواهد گذاشت؟

ابوحمره گفت در آن موقع، ما بیشتر با شمس‌الدوله که اکنون فرمانروای فارس و کرمان است محشور بودیم و او بما گفت بعد از اینکه خطر ترکان خاتون و تاج‌الملک رفع شد، تا آنجا که ممکن باشد به باطنیان کمک خواهد کرد تا جبران خدمتی بزرگ که به برکیارق می‌کنند، بشود.

یمین‌الملک گفت شمس‌الدوله چون خود و برکیارق را در خطر میدیده، وعده‌ای بشما داده که در همان موقع میدانسته از عهده وفای آن بر نخواهد آمد. اگر امروز برکیارق دریکی از کشورهای ایران بشما آزادی بدهد مسلمین تمام کشورهای ایران و مسلمان‌های ممالک دیگر را با خود دشمن خواهد کرد و باید به تنهایی با تمام مسلمین جهان بجنگد.

ابوحمره کفشگر گفت شما هم تحت تأثیر تبلیغ خلفای بغداد و خواجه نظام‌الملک قرار گرفته‌اید و تصور می‌نمائید که مسلمین ممالک ایران و مسلمان‌های دیگر با ما دشمن هستند در صورتی که چنین نیست و بیش از سیصد سال است که باطنی‌ها در قسمتی از کشورهای ایران و سایر کشورهای اسلامی بسر می‌برند و بین مردم و باطنی‌ها همواره مناسبات دوستانه یا عادی برقرار بوده است.

ولی از سی یا چهل سال باین طرف خلفای بغداد با اتهامات واهی و بهتان‌های ناحق، درصدد برآمدند که باطنی‌ها را در نظر مردم، افرادی فاسق و فاجر جلوه بدهند و خواجه نظام‌الملک هم بمناسبت کینه‌ای که نسبت به باطنی‌ها داشت (و آن کینه دارای علت غیر مذهبی بوده) اتهامات ناروای خلفای بغداد

را تایید کرد و حکم قتل عام باطنی ها را صادر نمود. **یمین الملک** پرسید خلفای بغداد برای چه با شما خصومت کردند؟ **ابوحمزه** گفت برای اینکه هدف بزرگ ما ریشه کن نمودن نفوذ مادی و معنوی قوم عرب و تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی است.

خلفای بغداد فهمیدند که اگر ما قدرت را بدست بیاوریم نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن خواهیم کرد و در آن صورت دوران عیش و نوش و کامرانی خلفای بغداد هم بسر خواهد آمد. این بود که عده ای را اجیر کردند تا اینکه در کشورهای ایران و سایر کشورهای اسلامی علیه ما تبلیغ کنند و ما را موجوداتی تبه کار و فاسق جلوه بدهند و با پول خلیفه های بغداد رساله های متعدد، بضد ما منتشر می گردید و **خواجه نظام الملک** هم که با ما کینه داشت دستور قتل عام ما را صادر نمود.

یمین الملک گفت تا آنجا که من اطلاع دارم فرمان قتل عام شما، از طرف **خواجه نظام الملک** هنگامی صادر شد که شما مردم را بقتل میرسانیدید و آیا فراموش کرده اید که پس از قتل **خواجه نظام الملک** چند نفر را در کشور ایران کشتید؟

ابوحمزه کفشگر گفت هرگز یک مرد بی گناه بدست ما کشته نشده است و ما همواره کسانی را کشته ایم که گناهکار و مستوجب معدوم شدن بوده اند و کسانی که بعد از مرگ **خواجه نظام الملک** بدست عمال ما بقتل رسیدند همه مستوجب مرگ بودند ولی موضوع مذاکره ما چیز دیگر بود و ما نمبخواستیم که کیش باطنی را تبرئه یا محکوم کنیم. تو میگوئی که **شمس الدوله** وعده ای بمن داد که یک وعده اضطرابی بود و مجبور شد که آن وعده را بدهد.

اما **ملک برکیارق** وقتی بمن گفت که کیش باطنی را در یکی از کشورهای ایران آزاد خواهد کرد اجبار نداشت و از روی اضطراب آن وعده را نداد.

یمین الملک گفت ای **ابوحمزه کفشگر** تو مردی دانشمند و برجسته هستی و من نباید بتو دروغ بگویم و با وعده دروغ تو را سرگرم کنم. **برکیارق** هم وقتی بتو گفت کیش باطنی را در یکی از کشورهای ایران آزاد خواهد کرد، وعده اضطرابی داد. چون میاندیشید که نمیتواند بمردی چون تو جواب منفی بدهد و بگوید که قادر نیست کیش **حسن صباح** را در هیچ یک از کشورهای ایران آزاد بگذارد.

ابوحمزه گفت من چگونه می توانم این جواب منفی را برای امام بفرستم. ما این همه فرزندان باطنی را بدین امید قربانی کردیم تا بتوانیم کیش خودمان را عالمگیر کنیم. ما در سلطنت **برکیارق** هیچ نفع نداشتیم، همچنانکه در سلطنت **پسر ترکان خاتون** هم دارای نفع نبودیم.

ما امید داشتیم که **برکیارق** که **پسر ارشد ملکشاه** است، در کشورهای ایران با اسم نجات دهنده شناخته شود و نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را ریشه کن نماید و کیشی را بپذیرد که ضامن تجدید عظمت و سعادت اقوام ایرانی باشد. اکنون با تأسف می شنوم که ما باید قطع امید کنیم.

یمین الملک گفت ای **ابوحمزه** من که امروز وزیر هستم بتوقول میدهم که هرگونه پاداش (غیر از آزادی کیش **حسن صباح**) از **برکیارق** بخواهید من بشما خواهم داد.

ابوحمزه گفت ما احتیاجی به پاداش شما نداریم و ما نه پول شما را میخواهیم نه منصب و رتبه ای که شما بما بدهید.

یمین‌الملک گفت در هر صورت اگر شما پاداشی غیر از آزادی کیش حسن صباح بخواهید از طرف ما مضایقه نخواهد شد. ابوحمزه گفت ما پاداش دیگر از شما نمی‌خواهیم. یمین‌الملک پرسید آیا راجع بانحلال قشونی که تو فرمانده آن هستی کسب تکلیف کرده‌ای؟

ابوحمزه متوجه شد که اگر بگوید حسن صباح با انحلال قشون مخالفت کرده ممکن است که حادثه‌ای بوجود بیاید، لذا گفت: من همین امروز راجع باین موضوع برای امام خودمان نامه می‌نویسم و از او کسب تکلیف می‌کنم.

یمین‌الملک گفت سر بازان قشون شما هر چه زودتر مرخص شوند بهتر است چون برکیارق می‌گوید اینک که جنگ تمام شده، حضور یک قشون چریک در اصفهان، مورد ندارد.

همان روز ابوحمزه جواب منفی یمین‌الملک را برای حسن صباح فرستاد و گفت گرچه قشون ما بظاهر در اصفهان آزاد است لیکن من حس می‌کنم که تحت نظر هستیم و یمین‌الملک همواره عده‌ای از سر بازان خود را در این جا بحال حاضر باش نگاه میدارد و مثل این است که از حمله ناگهانی ما می‌ترسد یا این که قصد دارد ناگهان بما حمله کند و وضع اردوگاه ما در اصفهان طوری است که می‌تواند ما را محاصره کند و اینک که امام مصمم است قشون ما در اصفهان باشد بهتر آن که موافقت کند که از شهر برویم و در خارج از شهر اتراق کنیم تا این که در خطر محاصره نباشیم.

ابوحمزه کفشگر درست می‌گفت و یمین‌الملک که میدانست باطنی‌ها ناراضی هستند از یک حمله ناگهانی قشون باطنی و باصطلاح امروز، از یک کودتای باطنی‌ها در اصفهان می‌ترسید و نیروی چریک ابوحمزه را تحت نظر گرفته بود.

حسن صباح در جواب ابوحمزه نوشت که برکیارق نسبت به اهل باطن ناسپاسی کرد و تو قشون خود را از اصفهان خارج کن تا بفرماندهی محمود سجستانی به قره‌میسین برود و خود فوری به الموت بیا و به محمود سجستانی بگو که در قره‌میسین آماده برای جنگ باشد. ابوحمزه به یمین‌الملک گفت که از الموت باو دستور داده‌اند که قشون خود را از اصفهان خارج کند و به الموت برود. یمین‌الملک از آن خبر خوشوقت شد. زیرا می‌ترسید که چون باطنی‌ها ناراضی هستند بین قشون باطنی و نیروی برکیارق جنگ در بگیرد.

در همان روز که ابوحمزه به یمین‌الملک گفت که باید قشون خود را از اصفهان خارج کند و به الموت برگرداند از آن شهر خارج شد و راه شمال را پیش گرفت.

یمین‌الملک یقین حاصل کرد که آن قشون بسوی الموت میرود. اما بعد از این که نیروی چریک باطنی از اصفهان دور شد ابوحمزه کفشگر که معاون خود محمود سجستانی را از دستور حسن صباح آگاه کرده بود فرماندهی قشون را باو سپرد تا این که سر بازان باطنی را به قره‌میسین برود.

ابوحمزه به محمود گفت من نمیدانم که مقصد آینده این قشون کجاست ولی یقین دارم که دستور رفتن قشون به قره‌میسین مربوط است بشرکت در میدان جنگ و امام میخواهد این قشون را وارد میدان کارزار کند. محمود سجستانی گفت ما همه وقت برای جنگ آماده هستیم.



۸- برج و باروی دژ الموت. (قلعه حسن).

اندیشه برتخت نشاندن برادرملکشاه

ابوحمره کفشگر از قشون جدا شد و راه الموت را پیش گرفت و نزد حسن صباح رفت. حسن صباح او را با محبت پذیرفت و از کارهایی که کرده بود تمجید نمود و گفت حق ناشناسی برکیارق مربوط بتونیست و بعد، اظهار کرد که ما برای این که برکیارق را بسلطنت برسائیم جدیت کردیم و امیدوار بودیم پس از این که او بسلطنت رسید کیش باطنی در تمام کشورهای ایران توسعه خواهد یافت. ولی برکیارق و یمن الملک وقتی فهمیدند که کارشان گذشته، حاضر نشدند پاداش مساعدت ما را بدهند و ما از این بعد باید بکوشیم که برکیارق را از سلطنت برکنار کنیم.

ابوحمره کفشگر گفت ای خداوند آیا قصد داری پسر ترکان خاتون را پادشاه ایران بکنی؟ حسن صباح گفت ترکان خاتون طوری از ما وحشت کرده که اینک حاضر نیست کمک ما را بپذیرد و دیگر این که اکنون آن زن در بغداد میخواهد همسر المستظهر بالله خلیفه جدید شود در صورتی که هنوز از عمر خلیفه هفده سال نگذشته است ولی ترکان خاتون امیدوار می باشد که زیبایی او، جبران تفاوت سن وی را با خلیفه جدید بکند و شاید بعد از این که ترکان خاتون زوجه خلیفه شد باز بفکر بیفتد که پسرش را به تحت سلطنت ایران بنشاند. اما در حال حاضر، عشق خلیفه جدید و صبیح المنظر بغداد ترکان خاتون را طوری مشغول داشته که در فکر سلطنت پسرش نیست.

ابوحمره پرسید غیر از پسر ترکان خاتون که فرزند ملکشاه است آیا کسی هست که بتوان او را بر تخت سلطنت ایران نشاند؟ حسن صباح گفت بلی و او تنش برادرملکشاه و عموی برکیارق است که از حیث لیاقت بر برکیارق و بطریق اولی بر محمود پسر صغیر ترکان خاتون برتری دارد.

ابوحمره گفت آیا خود او حاضر است که پادشاه شود؟ حسن صباح گفت من از نیت باطنی او اطلاع ندارم ولی میدانم که مردی است با جرئت و دلیر و بندرت اتفاق میافتد که مردان با جرئت و دلیر بلندپرواز نباشند خاصه آنکه تنش در دوره سلطنت ملکشاه دو مرتبه یاغی شد و هر دو بار ملکشاه مجبور گردید که برای جنگ با او قشون بفرستد.

ولی نتوانست که برادر را طوری از پا درآورد که دیگر نتواند سر بلند نماید. تنش اکنون در شام است (امروز بشام می گویند سوریه — مترجم) و من نامه ای برای او می نویسم و آن را بتو میدهم و تو بشام برو و نامه مرا باو بده. بطوری که میدانی عده ای از هم کیشان ما در شام هستند و من نامه ای دیگر برای داعی بزرگ شام تحریر میکنم و آنها را هم بتو می سپارم و در آن نامه می گویم که در مسائل مربوط به تنش از دستورهای تو پیروی کنند.

تو بعد از این که نامه مرا به تنش دادی با او مذاکره کن و نتیجه مذاکره با او و استنباط های خود را جهت من بنویس اگر دریافتی که تنش آماده برای قبول سلطنت است، نگذار وقت ضایع شود و فوری اقدام کن

و قشونی را که در قره‌میسین هست و کماکان تحت فرماندهی تو می‌باشد بشام ببر و پیروان کیش باطنی را در شام برای جنگ مجهز نما. من دستور می‌دهم که داعی بزرگ ما در شام تمام موجودی نقد ما را در اختیار تو بگذارد تا هر طور که اصلح میدانی بمصرف برسانی.

ابوحمره کفشگر گفت ای خداوند برای برکنار کردن برکیارق راهی وجود دارد که ساده‌تر و سهل‌تر است.

حسن صباح گفت میدانم چه می‌خواهی بگوئی ولی همینکه برکیارق کشته شد محمود پسر دیگر ملک‌شاه که فرزند ترکان خاتون است جای او را خواهد گرفت و آنوقت ترکان خاتون برای اینکه از ما انتقام بگیرد مانند خواجه نظام‌الملک فرمان قتل عام ما را صادر خواهد کرد. ابوحمره کفشگر آن گفته را تصدیق کرد. حسن صباح گفت از این گذشته من برکیارق را در مورد ناسپاسی نسبت بما گناهکار نمیدانم.

چون او بطوری که بتو گفت حاضر بود که در یکی از کشورهای ایران به پیروان کیش ما آزادی بدهد تا بتوانند مردم را دعوت به کیش خود کنند ولی یمین‌الملک مخالفت نمود و رأی او را تغییر داد و بهمین جهت باید کشته شود و من تصور می‌کنم که قبل از اینکه دو ماه سپری شود یمین‌الملک بقتل خواهد رسید چون بیکی از قلاع دستور داده‌ام که مردی را برای کشتن او انتخاب کنند و بفرستند.

برکیارق چون جوانی است بی اطلاع و تحت نفوذ یمین‌الملک بوده آن قدر گناه ندارد که مستوجب مرگ باشد. معهذا آنچه بیشتر مرا از قتل او باز می‌دارد این است که می‌دانم اگر برکیارق کشته شود پسر ترکان خاتون بسطنت میرسد.

ابوحمره پرسید چه موقع من باید برای شام حرکت کنم. حسن صباح گفت امروز نامه‌ها نوشته میشود و امشب آنها را بتومی سپارم و تومی توانی بامداد فردا براه بیفتی.

حسن صباح، همان شب نامه‌ها را به ابوحمره کفشگر سپرد و باو گفت در این نامه‌ها من تورا نماینده با اختیار خود در شام در تمام مسائل مربوط به تنش کردم چه در مسائلی که مربوط به خود تنش است و چه در مسائل مربوط به باطنی‌ها.

روز بعد ابوحمره کفشگر با سه مرد مسلح از الموت بعزم شام براه افتاد و بعد از ورود به شام چون از اوضاع آنجا اطلاع نداشت بهتر آن دانست که اول نزد داعی بزرگ برود و نامه حسن صباح را باو تسلیم و خود را معرفی کند و آنگاه سراغ تنش را از او بگیرد تا بداند آن مرد در کجاست و چگونه باید ملاقاتش کرد.

داعی بزرگ باطنی‌ها در شام در شهر حلب میزیست و بعد از اینکه نامه حسن صباح را دید و ابوحمره را شناخت او را تجلیل کرد چون ابوحمره کفشگر در بین دانشمندان باطنی معروف بود.

ابوحمره اظهار کرد که وی از طرف امام مأمور شده که با تنش مذاکره کند و پرسید مسکن آن مرد کجاست؟ داعی بزرگ گفت مسکن تنش قریه خمسین است که با حلب بیست فرسنگ فاصله دارد و تو میتوانی با یک اسب راهوار که روزی ده فرسنگ طی کند در ظرف دو روز آن راه را پیمائی و به خمسین برسی و بعد از اینکه بآنجا رسیدی بگو که از ایران می‌آئی و همین گفته کافی است که آن مرد تورا بپذیرد.

ابوحمره کفشگر روز بعد با همراهان از حلب بسوی قریه خمسین براه افتاد و غروب روز دوم بآن قریه رسید. قریه خمسین یک آبادی بزرگ بود و چون ابوحمره هنگامی وارد آن قریه شد که طبق معمول مردم غذا

۳۰۳ ————— اندیشه بر تخت نشاندن برادر ملکشاه

میخورند و میخوابند مناسبت نداشت که ورود خود را با اطلاع تنش برساند و آن کار را موکول بامداد روز بعد کرد. وقتی ابوحمزه از خواب بیدار شد و قدم به معابر قریه گذاشت عده‌ای سر باز دید و فهمید که سر بازان از سپاهیان تنش هستند و آنگاه راه خانه برادر ملکشاه را پیش گرفت. خانه تنش در قریه خمسین یک دربار کوچک بود و نگهبان و حاجب و پیشخدمت داشت و جلوی ابوحمزه را گرفتند و پرسیدند با که کار دارد.

ابوحمزه کفشگر گفت او از راهی دور، یعنی از ایران می‌آید و حامل نامه‌ای است که باید آن را بدست خود تنش بدهد. وقتی خدمه شنیدند که آن مرد از ایران می‌آید خبر ورودش را به تنش دادند و برادر ملکشاه بدون درنگ در همان لحظه وی را احضار کرد. ابوحمزه کفشگر بعد از این که وارد اطاق تنش شد مردی را دید درشت استخوان و قوی هیكل و با اینکه آن مرد نشسته بود، ابوحمزه متوجه گردید که بلند قامت است.

تنش بزبان عربی که زبان متداول در شهرهای شام است پرسید آیا از ایران می‌آئی. ابوحمزه بزبان فارسی جواب داد بلی ای ملک‌زاده. آنوقت تنش با زبان فارسی صحبت کرد و گفت بمن گفتند که تو نامه‌ای برای من آورده‌ای و ابوحمزه کفشگر نامه حسن صباح را به تنش تسلیم کرد.

برادر ملکشاه نامه را گشود و شروع بخواندن کرد و ابوحمزه بدقت او را مینگریست که ببیند خواندن نامه چه تأثیر در آن مرد میکند و مشاهده نمود که چهره‌اش شکفته شد.

بعد از اینکه نامه باتمام رسید تنش بپا خاست و گفت مرا عفو کن که تو را بر سر پا نگاه داشتم زیرا از مرتبه تو آگاه نبودم و فکر میکردم یک پیک هستی. در این نامه نوشته شده که تو از دانشمندان بزرگ و همچنین از صاحب منصبان برجسته باطنیان هستی.

تنش، ابوحمزه را کنارش نشانید و گفت در نامه‌ای که تو برای من آورده‌ای نوشته که تو نماینده مختار پیشوای باطنیان هستی و هر چه بمن بگوئی چون گفته اوست و هر قول که بمن بدهی مثل این است که اوقول داده و من هم هر عهد که با تو ببندم بمثابه آن است که با پیشوای باطنیان عهد بسته‌ام.

ابوحمزه کفشگر گفت همینطور است.

تنش گفت بطوری که از این نامه بر می‌آید پیشوای باطنیان یکی از برجسته‌ترین صاحب منصبان باطنی را نزد من فرستاده تا اینکه راجع به سلطنت ایران با من مذاکره کند و من برای شنیدن اظهارات تو حاضرم.

ابوحمزه گفت ای ملک‌زاده، ما باطنیان یک اشتباه کردیم و آن این بود: بجای اینکه برای سلطنت تو کوشش کنیم جهت سلطنت بر کبارق جدیت نمودیم و اکنون میخواهیم این اشتباه جبران شود. تنش پرسید آیا می‌خواهید مرا بسلطنت انتخاب کنید؟

ابوحمزه گفت بلی ای ملک‌زاده زیرا بر کبارق جوانی است بی اطلاع و لیاقت سلطنت را ندارد و محمود فرزند ترکان خاتون هم کودک است و نمیتواند سلطنت کند و اگر وی پادشاه شود مادرش سلطنت خواهد کرد و بر هیچ کس پوشیده نیست که ترکان خاتون چگونه است. تنش سؤال کرد اکنون وزیر بر کبارق کیست؟

ابوحمزه گفت وزیر اویمین الملک است ولی وزارت او طولانی نخواهد شد. تنش پرسید برای چه؟

ابوحمزه گفت امام ما حسن صباح علی ذکره السلام، این طور تصمیم گرفته است. تنش پرسید آیا امام شما اینقدر نیرومند است که وقتی عزم کند وزیری را برکنار نماید آن وزیر برکنار میشود. ابوحمزه جواب داد بلی ای ملک‌زاده. تنش گفت مردی که اینقدر نیرومند می‌باشد برای چه خود پادشاه نمیشود.

ابوحمره گفت برای اینکه خلفای بغداد و خواجه نظام الملک مدتی مدید، بضد امام ما و پیروان کیش باطنی تبلیغ کردند و طوری مردم کشورهای ایران را نسبت به امام ما و باطنیان بدبین کردند که مردم تصور میکنند ما فاسق ترین و فاجرترین مردم جهان هستیم. لذا امام ما در افکار عمومی ایرانیان زمینه برای سلطنت ندارد و اگر داعیه سلطنت کند تمام قبایل ایران بضد او دست بشمشیر خواهند برد و لذا امام ما در صدد برنمی آید که خود پادشاه ایران شود.

تنش گفت ای مرد دانشمند، میشنوم که راست میگوئی و اگر سخن تو راست نبود در من اثر نمیکرد. اما مردی که تو میگوئی در افکار عمومی محبوبیت ندارد چگونه آنقدر نیرومند است که میتواند وزیر برکیارق را برکنار کند. ابوحمره کفشگر گفت قدرت امام ما ناشی از وفاداری باطنیان نسبت باوست، هرچه امام بگوید از طرف باطنی ها پذیرفته میشود و دسته ای هستند که فدائی مطلق میباشند و در هر روز حاضرند که بدستور امام خود را فدا کنند.

تنش پرسید من می دانم که شما برای منظوری مخصوص خواهان سلطنت من هستید و میل دارم بدانم منظور شما چیست؟ ابوحمره گفت منظور ما این است که تو بعد از اینکه پادشاه کشورهای ایران شدی دین باطنی را پذیری یا باطنی ها را آزاد بگذاری که برای توسعه کیش باطنی بکوشند. تنش گفت من باطنی نمی شوم ولی اگر پادشاهی ایران برسم باطنی ها را آزاد خواهم گذارد که برای توسعه دین خود بکوشند.

ابوحمره گفت ای ملکزاده تو باید نوشته ای راجع باین موضوع بما بدهی که ما بدانیم تو قول خود را فراموش نخواهی کرد. تنش گفت من نوشته میدهم ولی در آن می نویسم که وفای بعد از طرف من موقوف باین است که پادشاه کشورهای ایران شوم. ابوحمره گفت ای ملکزاده کشورهای ایران بقدری وسعت دارد که در قدیم ممالک ایران، تمام دنیای باستانی را غیر از یونان و روم و چین در بر میگرفت و امروز تصرف تمام آن کشورها از طرف تو محال است.

ولی اگر تو کشورهای خراسان و قومس و قره میسین و عراق عجم و فارس و کرمان و آذربایجان را تصرف کنی پادشاه تمام کشورهای ایران خواهی بود.

تنش گفت قبول میکنم و اسامی این کشورها را در نوشته خود ذکر خواهم کرد و خواهم نوشت که بعد از اینکه کشورهای مذکور را تصرف کردم باطنی ها را در سراسر ایران آزاد خواهم گذاشت که هرطور میتوانند برای توسعه کیش خود فعالیت کنند. ولی شما بگوئید که چگونه کمک خواهید کرد که من بسطنت برسم.

ابوحمره جواب داد اکنون یک قشون از سربازان باطنی که ارزش جنگی آنها بیش از سربازان عادی است در قره میسین هست و همینکه من دستور بدهم آن قشون براه خواهد افتاد و در اینجا بما ملحق خواهد شد ولی اول باید دید که حرکت دادن آن قشون از قره میسین ضرورت دارد یا نه؟

چون اگر تو ای ملک زاده از اینجا به قره میسین بروی بهتر آنکه، قشون باطنی در آنجا بماند و بعد از اینکه وارد قره میسین شدی برای تصرف کشورهای ایران بکمک تو پیکار کند و علاوه بر آن قشون، همینکه تو قیام کنی تمام باطنی ها که در شام هستند بتو کمک خواهند کرد و بهر یک از کشورهای ایران که قدم بگذاری باطنیان آنجا بتو کمک خواهند نمود و امام ما برای موفقیت تونه از بذل زروسیم مضایقه خواهد کرد نه از بذل جان باطنی ها.

تنش اظهار کرد قبل از اینکه من راه ایران را پیش بگیرم باید آق سنقر را در اینجا نابود کنم. ابوحمزه گفت میدانم که آق سنقر والی شام است و آیا والی شام با توای ملکزاده خصومت دارد؟ تنش جواب داد او با من خصومت دارد و اگر بتواند مرا بقتل خواهد رسانید.

ابوحمزه گفت: این خصومت ناشی از چه می باشد؟ تنش پاسخ داد دشمنی آق سنقر نسبت بمن ناشی از این است که تصور می کند من می خواهم والی شام شوم. ابوحمزه گفت ای ملکزاده بعد از اینکه تو پادشاه ایران شدی آق سنقر خواهد فهمید که همت تو والا تر از آن بود که بولایت شام بسازی و بعد از اینکه بر سراسر کشورهای ایران مسلط گردیدی شام نیز از تو خواهد شد.

تنش گفت چرا از شام که من اینک در آن هستم شروع نکنیم؟ اگر باطنی ها می خواهند مرا به سلطنت برسانند چرا از شام آغاز نکنیم؟ خاصه آنکه آنقدر که من در شام معروف هستم در کشورهای ایران معروفیت ندارم. در کشورهای ایران، فقط حکام و وجوه مردم اسم مرا شنیده اند ولی در شام همه از شهری و روستائی و عشایر مرا می شناسند و اگر قیام کنم پشتیبانی خواهند کرد و ممکنست پیروی اگر مردم از من پشتیبانی می کنند برای چه تاکنون قیام نکردی و در جواب میگویم که مردم از کسی پشتیبانی می کنند که امیدوار بموفقیت او باشند و من اگر با یک مشت نوکران مسلح خود قیام می کردم چون مردم امیدوار بموفقیت من نبودند بکمکم نمی آمدند و از سوی دیگر من زرنداشتم که مردم را بوسیله زردور خود جمع نمایم و وادارشان کنم که جهت موفقیت من شمشیر از غلاف بکشند.

ابوحمزه می دانست که تنش برادر ملکشاه همانطور که خود گفت در شام معروف میباشد و در شهرها و روستاها وی را می شناسند. ولی شام از نظر ابوحمزه نسبت بکشورهای ایران بخصوص اصفهان یک جبهه فرعی بود، اگر تنش وارد ایران می شد می توانست با کمک قشون باطنی بسوی اصفهان برود و سلطنت برکیارق را منقرض نماید.

ولی هرگاه در شام قیام می کرد و آق سنقر را از ولایت شام برکنار می نمود تأثیری در سلطنت برکیارق نمی داشت. این بود که به تنش گفت: ای ملکزاده تو نباید برای خصومت آق سنقر و ولایت شام سلطنت کشورهای ایران را از دست بدهی یا بعهدہ تعویق بیندازی، تو وقتی کشورهای ایران را مسخر نمودی آق سنقر مطیع تو می شود زیرا می داند که نمیتواند با تو مبارزه نماید. مانع بزرگ تو برکیارق است نه آق سنقر، وقتی برکیارق را از میان برداشتی آق سنقر یا مطیع تو خواهد گردید یا نابود خواهد شد.

تنش گفت ای مرد دانشمند من می دانم که قصد شما باطنی ها، در درجه اول از بین بردن برکیارق است.

زیرا بطوری که من حدس می زنم برکیارق بشما وعده داده بود که کیش باطنی را آزاد کند و آزاد نکرد. شما فقط هدف خود را می بینید و توجه نمیکنید که من نیز هدفی دارم و هدف من این است که آق سنقر را نابود نمایم و شما بمن میگوئید که بعد از اینکه پادشاه ایران شدم از بین بردن آق سنقر برایم آسان است. ولی من میگویم اگر شما نتوانید آنقدر بمن کمک کنید که من خصم خود را در اینجا از بین ببرم چگونه می توانید طوری بمن کمک کنید که تمام کشورهای ایران را متصرف شوم.

ابوحمزه کفشگر گفت ای ملکزاده ما برای این که قشون آماده ای را که اکنون در قره میسین داریم بشام

بیاوریم تا با کمک آن قشون آق سنقر را از بین ببری باید آن سپاه را از خاک خلیفه بغداد عبور بدهیم. با توجه باینکه اکنون ترکان خاتون در بغداد است قشون ما بدون جنگ نمیتواند از خاک خلیفه عبور کند و خود را بشام برساند و بر اثر جنگ در بین النهرین طوری ضعیف خواهد شد که وقتی بشام می رسد نخواهد توانست برای از بین بردن آق سنقر به تو کمک نماید.

تنش گفت شما مجبور نیستید که قشون خود را که اینک در قره میسین است از بغداد بگذرانید تا خلیفه و ترکان خاتون از عبور قشون شما مستحضر شوند و جلو آن سپاه را بگیرند، شما میتوانید قشون خود را از شمال بین النهرین یعنی از منطقه موصل بگذرانید و تا بخلیفه بغداد و ترکان خاتون اطلاع بدهند که شما از منطقه موصل عبور می کنید، قشون شما وارد شام شده است.

حسن صباح بطوری که گفته شد چون میدانست ابوحمزه کفشگر مردی لایق است برای جلوگیری از تضییع وقت با و اختیار تام داده بود که بعد از ورود به شام، در مورد تنش هر طور که صلاح می داند رفتار کند. وقتی ابوحمزه متوجه شد که تنش در مورد آق سنقر والی شام عقده دارد و تا وقتی در شام، بر او غلبه نکند برای سلطنت کشورهای ایران براه نخواهد افتاد بخاطرش رسید نتیجه ای که میباید در آینده در سراسر کشورهای ایران گرفته شود، بزودی در شام بدست بیاید.

رجال باطنی در آن دوره و در دوره های بعد تا وقتی که زمامداران باطنی سست و فاسد نشده بودند در تمام مسائل سیاسی نفع کیش خود را در نظر می گرفتند و هرگز در پی تحصیل سود شخصی نبودند و حسن صباح و ابوحمزه کفشگر سلطنت تنش را برای توسعه دین باطنی میخواستند و شام یکی از مراکز تجمع باطنیان بود. ابوحمزه کفشگر اندیشید که اگر کیش باطنی در شام آزاد شود و باطنیان بتوانند در آنجا با آزادی برای توسعه دین خود تبلیغ نمایند، قدم اول برای آزادی کیش باطنی در سراسر دنیا برداشته شده است.

این بود که گفت ای ملکزاده من فرمانده قشونی هستم که اکنون در قره میسین است و آماده میباشد بهر نقطه که دستور بدهم عزیمت نماید. تو اگر بمن نوشته ای بدهی حاکی از اینکه بعد از غلبه بر آق سنقر کیش باطنی را در شام آزادی خواهی کرد من دستور میدهم که قشون باطنی از قره میسین حرکت کند و برای کمک بتو بشام بیاید.

تنش اظهار کرد قرار ما این بود که بعد از این که من پادشاه تمام کشورهای ایران شوم کیش باطنی را آزاد کنم.

ابوحمزه گفت وقتی ما آن صحبت را میکردیم صحبتی از شام نشد و تو نگفتی که میخواهی اول در شام قیام کنی و بردشمن خود آق سنقر غلبه نمائی و در آن موقع صحبت از کشورهای ایران بود و من گفتم که در نوشته خود بنویس بعد از اینکه پادشاه کشورهای خراسان و قومس و عراق عجم و قره میسین و فارس و کرمان و آذربایجان شدی کیش باطنی را در آن کشورها آزاد نمائی و اینک که تو ای ملکزاده میخواهی در شام مبادرت بجنگ نمائی ما حق داریم از تو بخواهیم بعد از اینکه با کمک ما بر آق سنقر غلبه کردی کیش باطنی را در شام آزاد کنی تا باطنیان بتوانند آزادانه برای توسعه کیش خود بکوشند.

تنش پرسید آیا تو برای حرکت دادن قشون از قره میسین محتاج اجازه حسن صباح نیستی. ابوحمزه کفشگر گفت امام بمن اختیار تام داده و ضرورت ندارد که از او کسب اجازه کنم. ولی طبیعی است که خبر

حرکت قشون را از قره‌میسین باطلاحش خواهیم رسانید.

تنش پرسید چه موقع خبر خواهی داد که قشون باطنی ها بحرکت درآید؟ ابوحمزه گفت همین امروز، به نایب خود که در حال حاضر فرمانده قشون است نامه خواهیم نوشت و در آن نامه خواهیم گفت همینکه نامه مرا دریافت کرد قشون را براه بیندازد و از راه شمال بین النهرین خود را به شام برساند و همینکه حدس زدم قشون به شام نزدیک میشود خود باستقبال آن میروم و فرماندهی قشون را برعهده میگیرم و بعد از اینکه قشون ما باینجا رسید تو خواهی دید که سر بازان باطنی چگونه می جنگند.

تنش اظهار نمود من انتظار دارم که قشون باطنی طوری وارد شام شود که آق سنقر از ورود آن مطلع نگردد.

ابوحمزه گفت من هم میل دارم کسی از ورود آن قشوم بشام مطلع نشود تا بتوانیم آق سنقر را غافل گیر کنیم اما عبور یک قشون پانزده هزار نفری را نمیتوان از نظرها پنهان کرد و بچشم مردم خواهد رسید و آق سنقر متوجه خواهد شد که یک قشون وارد شام گردیده است. حتی قشون ما، بعد از اینکه وارد شام شد اگر در سرحد توقف نماید و پیش نرود باز ورود سر بازان ما باطلاح آق سنقر خواهد رسید. زیرا یک قشون پانزده هزار نفری برای آذوقه و احتیاجات دیگر باید به آبادیها مراجعه کند و گاهی احتیاجات آن در آبادی ها رفع نمی شود و باید بشهرها مراجعه نماید و این است که مردم از ورود سپاه مطلع می شوند و خبر ورود قشون باطلاح آق سنقر میرسد و من تصور میکنم بعد از اینکه قشون ما وارد شام شد، آق سنقر تصور خواهد کرد آن قشون از طرف خلیفه فرستاده شده است.

تنش گفت اگر این فرض را بکنند، دلیل ضعف عقل اوست چون خلفای بغداد مدتی است که ناتوان شده اند و نمی توانند یک قشون بزرگ را براه بیندازند.

ابوحمزه اظهار کرد در هر حال، راجع بهویت قشون دچار تردید می شود و تا بفهمد که آن قشون از کجا آمده، قشون ما باین جا خواهد رسید و توای ملکزاده باید برای قشون ما خوار بار و علیق فراهم کنی.

تنش جواب داد ای مرد دانشمند مگر نشنیدی که گفتم من زرن دارم و اگر زرن میداشتم تا امروز آق سنقر را از بین برده بودم.

ابوحمزه اظهار کرد ای ملکزاده من بتو زرن خواهیم داد که برای قشون ما خوار بار و علیق خریداری و انبار کنی تا اینکه قشون ما بعد از ورود باینجا از حیث آذوقه و علیق در مضیقه نباشد و من پیش بینی میکنم بعد از این که قشون ما باینجا رسید جنگ شروع خواهد گردید و سر بازان ما بعد از آغاز جنگ نباید دغدغه آذوقه و علیق را داشته باشند. تنش گفت بسیار خوب، من آذوقه و علیق خریداری خواهیم نمود و انبار خواهیم کرد.

ابوحمزه کفشگر گفت ما باطنی ها در مسئله نابود کردن آق سنقر کوچکترین نفعی نداریم و از این جهت حاضریم برای محو او با ملکزاده کمک کنیم که تو بعد از پیروزی، کیش باطنی را در شام آزاد کنی.

تنش جواب داد من بقول خود وفا خواهم کرد و کیش باطنی را در شام آزاد خواهم نمود و بعد از اینکه پادشاه کشورهای ایران شدم کیش باطنی را در تمام کشورهای ایران آزاد خواهم کرد.

ابوحمزه گفت ای ملکزاده، اینک نوشته ای را که باید بمن بدهی بنویس و بده. تنش خادمی را طلبید و از او وسائل نوشتن خواست و روی پوست، آنچه مورد تمایل ابوحمزه بود نوشت و مهر کرد و بدستش داد.

ابوحمره نوشته را خواند و آنگاه گفت ای ملکزاده برای اینکه تو آق سنقر را از بین ببری، باطنی های این کشور هم بتو کمک خواهند کرد.

همان روز ابوحمره برحسب وعده ای که به تنش داده بود نامه ای برای محمود سجستانی نایب خود نوشت و بوسیله یکی از همراهان که با او بشام رفته بودند فرستاد و آن مرد مأور شد بعد از تسلیم نامه ابوحمره به سوی الموت برود و نامه ای دیگر از ابوحمره را به حسن صباح تسلیم نماید.

در نامه اول، ابوحمره به نایب خود دستور داد که فوری قشون را بسوی شام براه بیندازد و مواظب باشد که از منتهای حد شمالی بین النهرین عبور کند تا خلیفه بغداد از عبورش مطلع نشود و در آن نامه ابوحمره به محمود سجستانی گفت که خود او در مرز شام و بین النهرین قشون باطنی را خواهد پذیرفت. ولی هرگاه بر اثر حادثه ای غیر قابل پیش بینی او نتوانست در مرز شام و بین النهرین خود را به قشون برساند محمود سجستانی باید بعد از ورود به شام قشون را در خمسین که قریه ایست واقع در بیست فرسنگی حلب ببرد و به تنش برادر ملکشاه ملحق شود.

دیگر از نکاتی که ابوحمره در آن نامه نوشت این بود که هرگاه تا هنگام ورود قشون باطنی بشام او یعنی ابوحمره زندگی را بدرود بگوید یا وضعی برایش پیش بیاید که نتواند فرماندهی قشون را برعهده بگیرد محمود سجستانی باید بداند که منظور از وارد کردن قشون باطنی بشام این است که تنش با کمک قشون باطنی ها بر رقیب خود آق سنقر غلبه کند و خود او زمامدار شام شود و در عوض کیش باطنی را در شام آزاد بگذارد. ابوحمره در آن نامه تصریح کرد که باطنی ها با آق سنقر دشمن نیستند تا او را محو کنند و از این جهت برای از بین بردن او با تنش کمک می نمایند که وی کیش باطنی را در شام آزاد بگذارد، در صورتیکه بعد از پیروزی بعهد خود وفا نکرد باید بقتل برسد.

در نامه ای که ابوحمره برای حسن صباح نوشت مزایای آزاد شدن کیش باطنی را در شام ذکر کرد و گفت اگر کیش آنها در شام آزاد شود آن کشور که در قلب ملل اسلامی عرب زبان قرار گرفته کانون بزرگ توسعه دین باطنی در ملل عرب زبان خواهد گردید و بطور حتم کیش باطنی در بین النهرین هم توسعه خواهد یافت. ابوحمره نوشت بطوری که خود امام میدانند کافی است که کیش باطنی در یکی از کشورها، آزادی کامل داشته باشد تا اینکه با جد و جهد باطنیان در کشورهای مجاور توسعه بهم برسانند و ابوحمره گفت به عقیده من اگر تمام سر بازان قشون ما از بین بروند و در عوض بتوانیم کیش باطنی را در شام آزاد کنیم سود برده ایم.

حسن صباح بعد از خواندن آن نامه عمل ابوحمره را در شام تصویب کرد و گفت اگر تنش بعد از تحصیل پیروزی خلف وعده کرد او را بقتل برسانید و در صورتیکه بعلی نتوانستید او را نابود کنید اطلاع بدهید تا برای کشتن او فدائی فرستاده شود، دیگر مسئله بر کیارق نباید تجدید گردد و تصور می کنم هنگامی که این نامه بتو میرسد یمین الملک وجود ندارد.

برای ابوحمره کفشگر واقعه ای پیش نیامد که مانع از الحاق او بقشون گردد. او در مرز بین النهرین و شام بقشون خود رسید و فرماندهی آن را برعهده گرفت و سپس ارتش باطنی را با سرعت زیاد به خمسین رسانید.

تنش از مشاهده سر بازان باطنی و ساز و برگ جنگی آنها دچار حیرتی آمیخته به تحسین شد و اظهار

اندیشه بر تخت نشاندن برادر ملکشاه —

کرد من تصور نمی‌کردم که یک چنین سربازان نیرومندی وجود داشته باشد. ابوحمزه گفت راز نیرومندی این سربازان را باید در ورزش دائمی و تمرین جنگی آنها یافت و اینان برخلاف سربازان دیگر که در موقع صلح کارشان خوردن و خوابیدن است همه وقت ورزش و تمرین جنگی میکنند و در نتیجه دارای سینه برجسته و بازوان توانا می‌گردند و روحیه آنها نیز مثل بازوانشان قوی می‌باشد.

بعد ابوحمزه اظهار کرد از امروز چهار هزار تن از باطنی‌های شام حاضرند که بتو کمک کنند و بآنها دستور داده شده که در اینجا مجتمع گردند و از این بعد شماره سربازان قشون باطنی نوزده هزار نفر میشود و تصدیق کن که تواز این بعد داوای قشونی نیرومند خواهی گردید زیرا ارزش جنگی این نوزده هزار نفر با ارزش جنگی پنجاه هزار سرباز بلکه بیشتر برابر است و سربازان این قشون پشت بدشمن نمی‌کنند و آنقدر پایداری مینمایند تا حریف را بزانو درآورند یا بقتل برسند. خوب... اینک ای ملکزاده بگو که وضع آق سنقر چگونه است؟

تنش گفت با این که توسعی کردی قشون خود را با سرعت باینجا برسانی آق سنقر از ورود قشون مطلع شده و حتی میداند که این قشون از ایران آمده و من اطلاع دارم که وی حیرت مینماید چگونه این قشون از بین النهرین عبور کرد و کسی متوجه عبورش نشد.

ابوحمزه جواب داد من تعجب نمی‌کنم که چگونه آق سنقر فهمید که این قشون از ایران آمده است. زیرا صاحب منصبان و سربازان این قشون نمیتوانند بزبان عربی صحبت کنند و فقط فارسی تکلم مینمایند و هر کس به صحبت آنها گوش بدهد میداند که ایرانی هستند.

تنش اظهار نمود من هنوز نمیدانم که آق سنقر راجع به علت آمدن این قشون بشام چه فکر میکند ولی حدس می‌زنم که او تصور می‌نماید که این سپاه را برادرزاده ام برکیارق بشام فرستاده است.

ابوحمزه گفت تو که میخواهی بر آق سنقر چیره شوی نباید باو فرصت بدهی که قشون گرد بیاورد و با نیروئی قوی با تو بجنگد... آیا تو میتوانی بگوئی که استعداد آق سنقر برای بسیج کردن یک قشون نیرومند چقدر است؟ یعنی چند هزار سرباز می‌تواند بسیج نماید؟

تنش جواب داد در شام قبایل متعدد زندگی میکنند و هرگاه کسی بآنها زربدهد حاضرند که برای او وارد پیکار شوند و آق سنقر با دادن زرمی تواند یک قشون پنجاه تا یکصد هزار نفری را بسیج نماید. ابوحمزه گفت در اینصورت نباید تأخیر کرد و وظیفه ما اینست که هر چه زودتر مبادرت بحمله کنیم و به آق سنقر فرصت ندهیم که یک قشون بزرگ گرد بیاورد. تنش گفت من هم با این نظریه موافق هستم.

اما آق سنقر هوشیارتر از آن بود که تنش و ابوحمزه تصور میکردند و قبل از اینکه بسیج نیروی تنش خاتمه بپذیرد، آق سنقر با یک قشون سی هزار نفری بعزم خمسین براه افتاد.

ابوحمزه از حرکت قشون مطلع گردید و با این که هنوز تمام باطنی‌های شام به خمسین نرسیده بودند فرمان حرکت قشون باطنی را صادر کرد و تنش هم با سربازانی که داشت به راه افتاد و ابوحمزه فرماندهی کل قشون را به تنش وا گذاشت ولی عزم کرد که خود او امر جنگ را تحت نظارت قرار بدهد تا واقعه ای ناگوار پیش نیاید.

تنش در قبال قشون سی هزار نفری آق سنقر دارای هفده هزار و پانصد سرباز بود که هفده هزار تن از آنها

باطنی بشمار می آمدند و فریقین در محلی موسوم به شعبین بهم رسیدند و آق سنقر بمحض اینکه قشون تنش را دید مبادرت به حمله کرد بدون این که بداند با یک قشون باطنی می جنگد.

آن مرد فکر می کرد که قشون ایرانیان از طرف برکیارق بشام فرستاده شده و برکیارق با اعزام آن قشون خواسته به عمویش تنش کمک نماید و کمک برادرزاده به عموامری طبیعی است و اگر سر بازان تنش باطنی نبودند و مردانی چون ابوحمزه کفشگر و محمود سجستانی فرماندهی باطنی ها را برعهده نداشتند حمله آق سنقر با سی هزار سر بازان قشون هفده هزار و پانصد نفری را میپاشید و ارتش کوچک از بین میرفت.

ولی ارزش جنگی سر بازان باطنی بیش از سر بازان عادی بود و ابوحمزه کفشگر و محمود سجستانی افسران دلیری محسوب میشدند. حمله آق سنقر نتوانست آنها را متزلزل نماید و با اینکه حمله آق سنقر شدید بود سر بازان باطنی پایداری نمودند.

آق سنقر برای اینکه ارتش تنش را متلاشی کند پیایی حمله میکرد. ولی هر بار سر بازان مثل این بود که با یک کوه تصادم میکنند و گرچه باطنی ها بقتل میرسیدند اما صفوف آنها برهم نمیخورد تا متلاشی شود. در همان موقع که سر بازان آق سنقر پایداری میکردند، ابوحمزه قسمتی از سر بازان خود را مأمور کرد که جبهه آق سنقر را دور بزنند و نیروی وی را محاصره نمایند. سر بازان باطنی توانستند سر بازان آق سنقر را دور بزنند و آق سنقر که دریافت محصور گردیده خواست خط محاصره را بشکافد اما از عهده برنیامد و هنگامی که میکوشید خود را از محاصره نجات دهد از طرف سر بازان باطنی دستگیر گردید.

سر بازان باطنی بعد از اینکه آق سنقر را دستگیر کردند او را نزد ابوحمزه کفشگر بردند و ابوحمزه دستور داد که وی را نزد تنش ببرند و باو بگویند این است دشمن تو که آرزو داشتی بر او دست یابی. تنش امر کرد آن مرد را ببندها تا جنگ تمام شود.

سر بازان باطنی از ابوحمزه کسب تکلیف کردند، ابوحمزه گفت هر دستور که از طرف تنش راجع به آق سنقر صادر میشود بموقع اجرا بگذارید و سر بازان باطنی آق سنقر را بستند، سر بازان او وقتی دانستند که آق سنقر دستگیر گردیده بمقاومت خاتمه دادند و تسلیم شدند.

ابوحمزه عده ای از سر بازان خود را مأمور نگاهداری اسیران کرد و با تنش و سر بازان دیگر راه حلب را پیش گرفتند، روز بعد تنش با پیروزی وارد حلب شد و آنگاه امر کرد که آق سنقر را بحضورش آوردند و از او پرسید اگر تو بمن دست می یافتی با من چه میکردی؟ آق سنقر جواب داد تو را بقتل میرسانیدم. تنش پرسید چگونه مرا بقتل میرسانیدی؟ آق سنقر جواب داد سرت را میبریدم.

تنش گفت من هم با تو همین رفتار را میکنم و سرت را می برم و لحظه ای دیگر امر با حضار دژخیم داد و گفت که سر این مرد را از بدن جدا کن، دژخیم نطع یعنی سفه ای بزرگ از چرم را بر زمین گسترد و روی آن مقداری ماسه ریخت تا این که خون را جذب کند و خون از حدود نطع بخارج سرایت ننماید.

آنگاه آق سنقر را که دو دستش از عقب بسته بود روی نطع نشانید و دوزانوی او را محکم بست که تکان نخورد. در آن موقع به اشاره تنش یکی از مردان به آق سنقر نزدیک شد و در گوش او گفت اگر استرحام و اظهار عجز کنی ممکن است که تنش از قتل تو صرف نظر نماید، محکوم گفت مردی که بنام آق سنقر خوانده می شود از مردی که موسوم است به تنش درخواست عفو نمی نماید.

تنش بگوش خود جواب آق سنقر را شنید و به دژخیم اشاره کرد که کارش را بسازد، جلاد کارد بر حلقوم آق سنقر نهاد و بعد از اینکه کارد باستخوان رسید مانند یک قصاب ماهر با زبردستی استخوان گردن را قطع کرد و لحظه دیگر سر را از بدن آق سنقر جدا نمود و آن را بلند کرد و بنظر تنش رسانید. تنش گفت که آق سنقر را از سقف چهارسوق حلب بیاویزند تا همه آن را ببینند و بر مردم محقق شود که دیگر آق سنقر وجود ندارد. بعد از قتل آق سنقر در شام کسی وجود نداشت که بتواند مقابل تنش مقاومت نماید و او سلطان شام شد.^۴ ابو حمزه کفشگر از تنش خواست که بعد خود وفا کند، تنش جواب داد که وی با آزادی باطنی ها در سراسر شام موافقت میکند.

ابو حمزه گفت باید این موضوع در تمام شهرهای شام بوسیله جارچیان بگوش مردم برسد و جارچی ها در شام مثل جارچیان شهرهای ایران دو نوع بودند. یکی جارچیان رسمی که تمام خبرهای سیاسی و حکومتی بوسیله آنها جار زده میشد و دیگری جارچیان غیر رسمی که میتوانستند هر گونه خبر و واقعه را بوسیله جار زدن با اطلاع مردم برسانند. اگر یک جارچی غیر رسمی یک خبر سیاسی و حکومتی را جار میزد بمجازات شدید میرسید و ممکن بود برائر سوء انعکاس جار زدن بقتل برسد. طبق قاعده کلی اعتبار یک خبر مربوط باین بود که از دهان جارچی رسمی شنیده شود و مردم بجارچیان غیر رسمی اعتماد نداشتند. جارچیان غیر رسمی برخلاف جارچیان رسمی صنف مخصوص نبودند و هر کس میتوانست در معابر و بازارها جار بزند.

آزادی نامحدود برای جار زدن، سبب می گردید که بعضی از اشخاص بقصد شوخی و تفریح یا برای صدمه زدن بدیگران اخبار دروغ را جار بزنند از قبیل اینکه فلان شخص زندگی را بدرود گفته یا خانه فلان آتش گرفته و غیره و لذا مردم خبرهایی را که بوسیله جارچیان غیر رسمی منتشر میگردید باور نمیکردند مگر این که وضع و حال جارچی نشان بدهد که آنچه میگوید واقعیت دارد. لیکن خبرهایی که بوسیله جارچیان رسمی منتشر میگردید مورد قبول مردم قرار میگرفت.

تنش امر کرد که جارچیان رسمی در شهرهای حلب و دمشق و سایر بلاد شام جار بزنند که چون فرقه باطنی خیلی به تنش کمک کردند و سبب شدند که وی بر خصم خود آق سنقر غلبه نماید لذا بدین وسیله با اطلاع عموم میرساند که از این تاریخ بعد کسانی که دارای کیش باطنی هستند میتوانند با آزادی مشغول بانجام رسانیدن تکالیف مذهبی خود باشند و هیچ کس نباید مانع از آزادی آنها شود و برای آنان تولید مزاحمت نماید، هر کس برای باطنی ها تولید مزاحمت کند بقتل خواهد رسید. ابو حمزه کفشگر با کسب آزادی برای پیروان کیش باطنی خدمتی برجسته به باطنی ها کرد.

از روزی که کیش باطنی موسوم به کیش اسماعیلی بوجود آمد تا آن روز در تمام کشورها یک کیش پنهانی بود و باطنیان نمیتوانستند در هیچ کشور کیش خود را علنی کنند مگر بعد از قیامت القیامه حسن صباح، آنها در مناطق مخصوص و محدود که مسکن باطنی ها بود و در همه جا اسماعیلی ها را با عنوان زندیقی یا ملحد یا کافر میخواندند و در بعضی از ادوار قتل آنها را بمناسبت اینکه مرتد شده اند واجب میدانستند در صورتی که طبق قوانین اسلام نمیباید آنها را مرتد بدانند.

در دین اسلام هر کس که وحدت خدا و نبوت پیغمبر اسلام را برسمیت بشناسد مسلمان است و

اسماعیلی‌ها قائل بوحث خدا و نبوت پیغمبر اسلام بودند و مذهب آنها شیعه بود و ائمه شیعه را تا امام جعفر صادق علیه السلام برسمیت می‌شناختند و از آن بعد راجع بائمه با شیعیان اختلاف داشتند و با اینوصف شیعیان آنها را مرتد میدانستند برای اینکه پسائرائمه شیعه تا امام دوازدهم معتقد نبودند.

خصوصیت شیعیان با اسماعیلی‌ها یک علت منطقی داشت ولی سنی‌ها هم بدون علت منطقی با اسماعیلی‌ها دشمن بودند و بعضی از سلاطین سنی فرمان قتل عام اسماعیلی‌ها را صادر میکردند و امروز ما از این وقایع تاریخی حیرت میکنیم زیرا اگر شیعیان اسماعیلی‌ها را مرتد میدانستند باری سنی‌ها نمیباید آن‌ها را مرتد بدانند و مهدورالدم بشمار بیاورند.

بطوری که در آغاز این سرگذشت گفته شد تاریخ یکصد و پنجاه سال اولیه کیش اسماعیلی تاریک است و ما از حوادث آن موقع بخوبی اطلاع نداریم و قدر مسلم این است که در آن دوره عده‌ای از اسماعیلی‌ها از بیم جان صحرانشینی میکردند و بخصوص در صحراهای بین النهرین و شام (بطوری که در آغاز این سرگذشت اشاره شد) بسر میبردند و تغییر مکان میدادند و ما نمیدانیم در یکصد و پنجاه سال اول پیشوایان کیش اسماعیلی که بودند و در کجا بسر میبردند، ولی بعد از آن یکصد و پنجاه سال تاریخ دین اسماعیلی روشن می‌شود و پیشوایان آن‌ها معروفیت دارند و مراکز کیش اسماعیلی معلوم است.

از آن موقع تا روزی که کیش اسماعیلی با اسم باطنی در شام، بوسیله ابوحزمه کفشگر آزاد شد حتی اتفاق نیفتاد که برای یک مدت کوتاه کیش مذکور، در نقطه‌ای از ایران یا بین النهرین یا شام آزاد باشد و پیروان آن کیش در هر نقطه که میزیستند اجبار داشتند که دین خود را پنهان نگاه دارند و تقیه کنند.

بنابراین خدمتی که ابوحزمه کفشگر به کیش باطنی کرد یک خدمت تاریخی بود و حسن صباح قدر آن خدمت را شناخت و ابوحزمه کفشگر را بر تمام دعاة باطنی ترجیح داد و او را ملقب به داعی نخست کرد تا اینکه سایر دعاة بزرگ بدانند که مکلف هستند ابوحزمه را از خود برتر بدانند.

وقتی در شام، مردم از دهان جارچی‌های رسمی اسم باطنی را شنیدند حیرت زده پرسیدند که دین باطنی کدام دین است؟ و آنگاه دزدد تحقیق برمی‌آمدند و وقتی می‌فهمیدند که کیش باطنی همان است که به اسم دین ملاحده خوانده می‌شود از اقدام تنش متحیر میشدند و تصور میکردند که برادر ملکشاه دچار جنون گردید و اگر دیوانه نمی‌شد آن دستور را صادر نمی‌نمود.

همین که فرمان تنش بوسیله جارچی‌ها باطلاع مردم رسید، در شهرهای شام، باطنی‌ها باصطلاح، نقاب از چهره برداشتند و مردم با شگفتی متوجه شدند آن که تا دیروز وی را یک مسلمان پرهیزکار میدانستند یک ملحد است و طوری باطنی‌ها خود را نشان داده بودند که بعد از قیامت القیامه مورد پیدا نکردن تا از یک باطنی پرسند آیا ملحد هستی یا نه؟ تا او مجبور شود طبق دستور حسن صباح کیش خود را آشکار نماید و بگوید که باطنی است.

باطنی‌ها بعد از تحصیل آزادی، در شهرهای شام شروع به تبلیغ کردند و مبلغین آنها هنگام روز، در بازار شهرهای شام از جمله دمشق و حلب تبلیغ می‌نمودند ولی در آغاز موضوع تبلیغ، براساس اشتباه انتخاب گردید. زیرا مبلغین باطنی در شام، همان موضوع را اساس تبلیغ قرار دادند که در ایران وسیله تبلیغ بود. یعنی لزوم رهائی یافتن از سلطه مادی و معنوی قوم عرب برای تحصیل عظمت گذشته.

این موضوع در ایران مؤثر واقع میشد. زیرا مردم هم یا بی‌تس داستان‌های شاهنامه فردوسی را میدانستند و اطلاع داشتند که ایران در قدیم کشوری وسیع بوده و سلاطین بزرگ و پهلوانان دلیر داشته است. واضح است که مبلغین باطنی می‌فهمیدند که در شام باید گفت که قوم عرب، عظمت و سعادت مردم شام را از بین برد (نه مردم ایران را). چون سکنه شام نسبت به سرنوشت مردم ایران ذی‌علاقه نبودند و متأسف نمیشدند که چرا قوم عرب با سلطه مادی و معنوی، عظمت و سعادت اقوام ایرانی را از بین برد. شامیان فقط بخود علاقه داشتند اما از تاریخ قدیم کشور خود بی‌اطلاع بودند و نمیدانستند که وضع شام قبل از اینکه اعراب آن را فتح کنند چگونه بوده است. وقتی خطبای باطنی می‌گفتند که قوم عرب، عظمت و سعادت گذشته شما را از بین بردند و شما باید خود را از سلطه مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهید تا عظمت و سعادت گذشته را بازیابید، مردم نمی‌فهمیدند.

در حالی که مبلغین باطنی در کشور شام که برای توسعه مذهب باطنی مستعد بود (زیرا مدتی بوسیله خلفای فاطمی مصر اداره می‌شد) به تبلیغ بی‌فایده خود ادامه میدادند ابوحمزه کفشگر به تنش گفت اینک موقعی است که تورا ایران را پیش بگیری و سلطنت آنجا را از آن خود کنی و ما در کشورهای ایران آزاد شویم و بتوانیم بوظیفه مذهبی خود قیام کنیم و راه بازگشت بایران هم راه عبور قشون ماست و همان‌طور که قشون ما از شمال بین‌النهرین گذشته بدون این که خلیفه از عبور قشون مطلع گردد و جلوی قشون ما را بگیرد تومی توانی از همان راه بطرف ایران بروی. تنش گفت شام بتازگی از طرف من مسخر گردیده و اگر از این جا دور شوم، ممکن است کسانی سر بلند کنند و بخواهند سلطنت را از من بگیرند.

ابوحمزه کفشگر گفت در این کشور کسی بضد تو سر بلند نخواهد کرد و باطنی‌ها درهمه جا، مواظب اوضاع خواهند بود و اگر کسی در صدد برآمد سر بلند کند بتواضع خواهند داد.

تنش راجع بکسی که میباید بعد از عزیمت وی بایران جانشین او گردد با ابوحمزه مشورت کرد. ابوحمزه گفت من سکنه این کشور را مثل تونمی‌شناسم و تو، از وضع سران و رؤسای عشایر شام بهتر از من اطلاع داری و می‌توانی در بین آنها کسی را که وفاداری بینی جانشین خود کنی.

تنش گفت من نسبت به هیچ‌یک از رؤسای قبایل و سران شام اعتماد ندارم، فکر می‌کنم هر کس که جانشین من بشود، خود را پادشاه شام خواهد دانست. ابوحمزه گفت قدرت چیزی است که وقتی یک نفر بدست می‌آورد حاضر نیست از دست بدهد ولی آیا ممکن نیست که یکی از روحانیون را جانشین خود کنی.

زیرا مردان روحانی باستانای باطنی‌ها اهل جنگ نیستند و قشون ندارند و بندرت اتفاق می‌افتد که وقتی مقام سلطنت را بعنوان امانت بآنها می‌سپارند در امانت خیانت کنند و آن را از خود بدانند. تنش رأی ابوحمزه را تحسین کرد و گفت بهترین شخص برای جانشینی من بعنوان نایب السلطنه، یک مرد روحانی است. آنگاه چند تن از روحانیون شام را در نظر آورد و گفت بهترین شخص برای جانشینی من شیخ الاسلام دمشق است که سالخورده می‌باشد و هوس ندارد و می‌توان اطمینان داشت که خود را سلطان شام نخواهد دانست. ابوحمزه گفت ما باطنی‌ها هم پیوسته ناظر اوضاع خواهیم بود و همین که متوجه شدیم شخصی ممکن است سر بلند کند تو را مستحضر خواهیم کرد. تنش اظهار کرد بمن فرصتی بده که قبل از براه افتادن بسوی

ایران، آنچه از مالیات شام باقی مانده وصول کنم.

زیرا تصور نمی‌نمایم که از این ببعد شما باطنی‌ها حاضر باشید که بمن پول بدهید تا این که بمصرف هزینه قشون برسانم. ابوحمزه آن گفته را تصدیق کرد و جواب داد هر چه قابل وصول می باشد وصول کن و از شیخ الاسلام دمشق که نایب السلطنه خواهد بود بخواه که بقیه مالیات شام را برای تو بایران بفرستد. تنش این رأی را پسندید و شروع بوصول مالیات و اجیر کردن سر باز نمود و کوشید که سر بازان خود را از بین قبایل شام بخصوص قبایل دروز انتخاب کند و سپس با سی هزار سر باز که اکثر آنها باطنی بودند بقصد ایران بحرکت درآمد.

داعی نخست بعد از این که تکالیف داعی بزرگ شام را باو گفت باتفاق تنش راه ایران را پیش گرفت.

ابوحمزه به تنش گفته بود که تا المستظهر بالله خلیفه عباسی مطلع شود که قشونی وارد بین النهرین گردیده، ما از آن کشور خارج شده بایران رسیده ایم. اما وقتی به موصل نزدیک شدند با حیرت دیدند که یک قشون راه بر آنها بسته است.

تنش عده ای را بعنوان جلودار به پیش فرستاد تا با جلوداران قشون مذکور تماس بگیرند و از آنها پرسند کیستند و برای چه راه را بر آنها بسته اند. مأمورین تنش بعد از مذاکره با جلوداران قشون مراجعت کردند و به تنش گفتند قشونی که راه را بسته تحت فرماندهی ابراهیم حاکم موصل است.

تنش از ابوحمزه بمناسبت این که مردی بود با کفایت و با هوش درخواست کرد که خود برود و تحقیق کند و بفهمد که برای چه راه را بر آنها بسته اند و آیا دستور ممانعت عبور قشون از طرف خلیفه بغداد صادر شده یا این که بعلت دیگر جلوی قشون را گرفته اند.

ابوحمزه با یکصد تن از سر بازان باطنی بطرف قشون ابراهیم رفت و بجلوداران آن قشون گفت بفرمانده خود اطلاع بدهید که برای مذاکره نزد من بیاید یا محلی را بین دو قشون انتخاب نماید که در آنجا صحبت کنیم و اگر خود فرمانده نمیتواند بیاید نماینده ای بفرستد که بتواند با وی مذاکره کند.

ساعتی گذشت و شخصی که معلوم می شد دارای مرتبه ای بزرگ است باتفاق عده ای از سر بازان به ابوحمزه نزدیک گردید و گفت من نائب حکمران موصل هستم. ابوحمزه بعد از اینکه اسمش را پرسید خود را معرفی کرد و آنگاه گفت ما عده ای مسافر هستیم و از شام میآئیم و قصد داریم بایران برویم و حیرت می کنیم که برای چه راه را بر ما بسته اید و آیا خلیفه دستور داده که راه را بر ما ببندید یا اینکه ابراهیم حاکم موصل راه را بر ما بسته است.

نایب الحکومه گفت ابراهیم گرچه المستظهر بالله را خلیفه می داند ولی اوامر او را بموقع اجرا نمی گذارد مگر اینکه خود او با اجرای آن اوامر موافق باشد و حاکم موصل مردی است مستقل و باراده خود دستور داد جلوی شما را بگیرند.

ابوحمزه گفت ما مسافر هستیم و از اینجا عبور می کنیم تا بایران برویم و چرا باید جلوی ما گرفته شود. نایب الحکومه موصل اظهار کرد شما مسافر نیستید بلکه یک قشون می باشید و همان قشون هستید که چندی پیش از منطقه موصل عبور کردید و بطرف شام رفتید.

اندیشه بر تخت نشاندن برادر ملکشاه —

ابوحمره گفت فرض می کنیم که ما یک قشون باشیم ولی نباید راه عبور یک قشون بی آزار را بست. نایب الحکومه جواب داد قشون بی آزار وجود ندارد، هر قشون، در سر راه خود، گندم و جو و علیق زارعین را مصادره میکند و میوه کشاورزان را میخورد بدون این که قیمت آنها را بپردازد و اگر یک زارع یا باغبان زبان باعترض بگشاید و بگوید که بهای غله و علیق یا میوه او را بدهند سر بازان، وی را بقتل میرسانند چون میدانند مورد بازخواست قرار نخواهند گرفت.

ابوحمره گفت شاید قشون های دیگر اینطور باشند ولی قشون ما اینطور نیست. ما چندی پیش از این راه گذشتیم و بشام رفتیم و تحقیق کنید تا بدانید که در تمام خط سیر قشون، ما دست تعرض بسوی یک حبه گندم زارع و یک سیب باغبان دراز نکردیم و بهای هر چه را که از زارعین و باغداران خریدیم بخرنی که خود آنها تعیین کردند پرداختیم و ما هرگز در یک مزرعه یا پالیز اردوگاه بوجود نیاوردیم و برای افروختن آتش یک شاخه از درخت یک باغبان را نشکستیم و در هر نقطه که اتراق کردیم، خندق بوجود آوردیم تا این که وقتی از آن جا میرویم زمین کثیف نباشد و در تمام خط سیر ما یک خندق رو باز وجود ندارد چون قبل از این که از مکانی حرکت کنیم خندق را با خاک انباشتیم.

نایب الحکومه که میدانست ابوحره راست میگوید نتوانست بگوید که قشون او بزارعین و باغداران ضرر زده یا اراضی را کثیف کرده، گفت مگر سرزمین موصل کاروانسرا است که هر قشونی بدون اجازه بتواند وارد آن شود و از آن خارج گردد.

ابوحمره می خواست جوابی تند باو بدهد و بگوید کشوری که مرز و نگهبان نداشته باشد تفاوتی با کاروانسرا ندارد. اما چون قصد داشت مدارا نماید گفت ما در سفر قبل، وقتی وارد این کشور شدیم هیچ کس را ندیدیم تا از او اجازه عبور از این کشور را بگیریم و وقتی هم که می خواستیم از این مملکت خارج شویم باز کسی را ندیدیم تا اجازه خروج را کسب نمائیم.

نایب الحکومه گفت شما در سفر قبل از موصل عبور نکردید تا اینکه کسی از ورود شما باین کشور مطلع نشود و در این سفر هم راه خود را مثل سفر قبل انتخاب نمودید که از موصل عبور ننمائید و شما میباید قبل از ورود باین کشور در مرز این مملکت توقف کنید و چند نفر را نزد حاکم موصل بفرستید و اجازه کسب نمائید و اگر بشما اجازه عبور از این سرزمین را داد، آنوقت، از اینجا عبور نمائید.

ابوحمره گفت سفر گذشته ما، جزو وقایع گذشته است و تذکار آن، فایده ندارد و شما هم نمیتوانید برای سفر گذشته ما ادعای خسارت کنید. ولی بگوئید که اینک ما چه باید بکنیم؟ نایب الحکومه گفت تکلیف شما این است که باج راه و گروگان بدهید تا بشما اجازه داده شود که عبور کنید.

ابوحمره گفت باج راه اگر مبلغی مناسب با وضع ما باشد قابل قبول است ولی برای چه گروگان بدهیم؟

نایب الحکومه گفت باج راه که باید شما بدهید سیصد هزار مثقال طلا می باشد. ابوحره گفت ما بچه حساب باید این قدر زر بدهیم. نایب الحکومه گفت برای اینکه شما سی هزار نفر هستید و باج راه هر سر باز، ده مثقال طلا است. ابوحره پرسید گروگان چه باید باشد؟ نایب الحکومه اظهار داشت فرمانده کل

قشون شما که ما میدانیم تنش است با پنجاه تن از افسران درجه اول قشون باید نزد ما گروگان باشند. ابوحمزه گفت برای چه؟ آن مرد گفت برای اینکه اگر شما از خط سیری که ما برای شما تعیین می کنیم تجاوز کردید و در صدد تصرف این کشور برآمدید ما بتوانیم آنها را که گروگان هستند بقتل برسانیم.

ابوحمزه کفشگر اظهار کرد ما حاضریم که در خصوص باج راه مشروط بر اینکه دارای نرخ عادلانه باشد با شما کنار بیائیم. اما نمیتوانیم تنش و پنجاه تن از افسران درجه اول ارتش را به عنوان گروگان نزد شما بگذاریم. زیرا از کجا معلوم که بعد از اینکه ما از خط سیری که شما برای ما تعیین کردید گذشتیم و از این کشور خارج شدیم شما آن ها را رها کنید؟ نایب الحکومه موصل گفت اگر ما آن ها را آزاد نکنیم شما می توانید مراجعت نمائید و آنها را از ما بگیرید. ابوحمزه اظهار کرد این کار مستلزم جنگیدن است. نایب الحکومه گفت اگر ما بوعده وفا نکردیم با ما بجنگید.

ابوحمزه جواب داد من از گفته شما تعجب می کنم زیرا شبیه به گفته یک عاقل نیست. شما اکنون با قشون خود جلوی ما را گرفته اید و نمیگذارید که ما عبور کنیم و این می رساند که شما نیرومند هستید و چون نیرو دارید در هر نقطه که ما از خط سیر تجاوز کردیم جلوی ما را بگیرید. نایب الحکومه موصل اظهار کرد آیا میگوئید که ما با قشون خود قدم بقدم شما را تعقیب کنیم تا اینکه اطمینان داشته باشیم در صدد تصرف کشور ما بر نمی آئید. ابوحمزه گفت شاید من بتوانم تنش را با دادن گروگان موافق کنم. ولی مطمئن هستم که او موافقت نخواهد کرد که خود و پنجاه تن از افسران درجه اول قشون خود را به گروگان بدهد و در عین حال باج را نیز بپردازد.

عاقبت قرار بر این شد که نایب الحکومه موصل و همچنین ابوحمزه مراجعت کنند و نایب الحکومه با ابراهیم حاکم موصل و ابوحمزه با تنش مذاکره نمایند و نتیجه مذاکره را که آخرین شرایط طرفین خواهد بود بهم بگویند.

ابوحمزه نزد تنش مراجعت کرد و پادشاه شام از او پرسید چطور شد؟ ابوحمزه گفت من تصور می کنم باید بجنگیم. تنش پرسید چطور؟ ابوحمزه گفت ابراهیم حاکم موصل به توسط نایب الحکومه خود شرایطی بر ما تحمیل میکند که قابل قبول نیست. شرط اول این است که ما سیصد هزار مثقال طلا باج راه بدهیم و شرط دومش این است که توای ملک با پنجاه نفر از صاحب منصبان درجه اول قشون گروگان حاکم موصل باشید تا موقعی که قشون ما از جزیره بگذرد.^۱

حاکم موصل میگوید بعد از اینکه قشون ما از بین النهرین خارج شد گروگان را آزاد خواهد کرد ولی چگونه می توان بقول حاکم موصل اعتماد نمود؟ تنش گفت چون ابراهیم حاکم موصل مطلع شده که من با یک قشون عزم ایران را دارم از کجا معلوم که سرم را برای برکیارق نفرستد تا پاداش بگیرد. ابوحمزه اظهار کرد با احتمال قوی ما باید با جنگ راه خود را بگشائیم و از جزیره عبور کنیم.

اما چون نایب الحکومه موصل گفته ما بار دیگر یکدیگر را ببینیم و آخرین شرایط خود را بگوئیم من مراجعت خواهم کرد او را ملاقات خواهم کرد ولی توای ملک برای جنگ آماده باش.

۱ — در قدیم قسمت شمالی بین النهرین را باسم جزیره میخواندند. — مترجم.

سپس ابوحمزه به محمود سجستانی گفت: تو هم سر بازان باطنی را برای جنگ آماده کن و علت جنگ را برای صاحب منصبان تشریح بنما تا به سر بازان بگویند و آنها بدانند برای چه می جنگند، زیرا سر بازی که نداند برای چه می جنگد نمیتواند دل بکار بدهد.^۱

ابوحمزه به تنش گفت اگر حاکم موصل موافقت کند که مبلغی بین یک تا دو هزار مثقال طلا از ما بگیرد و راه را بگشاید صلاح ما در پرداختن زرمی باشد. ولی اگر همچنان برای دریافت سیصد هزار مثقال طلا و گروگان پافشاری کرد من یکی از همراهان خود را با این پیغام نزد تو خواهم فرستاد «ناگزیر باید قبول کرد» و تو ای ملک وقتی این پیغام را از فرستاده من شنیدی بدانکه باید حمله کنی و بهتر آنکه حمله موقعی صورت بگیرد که ابراهیم حاکم موصل منتظر جواب ماست.

ابوحمزه بعد از ساعتی مراجعت کرد و در میعاد به نایب الحکومه موصل رسید. نایب الحکومه پرسید تنش راجع بشروط ما چه گفت؟ ابوحمزه اظهار کرد که تنش بمن اختیار تام داده با شما کنار بیایم و هر چه من بپذیرم از طرف تنش پذیرفته خواهد شد. نایب الحکومه گفت من با حکمران مذاکره کردم و باو گفتم که بضاعت شما بقدری نیست که بتوانید سیصد هزار مثقال طلا باج راه بپردازید و حکمران موصل حاضر شد که در مورد شما گذشت بکند و گفت که دویست هزار مثقال طلا از شما باج خواهد گرفت و در مورد گروگانها نیز حاضر بگذشت شد و گفت که بجای پنجاه صاحب منصب حاضر است که پنج افسر درجه اول قشون تنش را بگروگان بگیرد ولی تنش باید بطور حتم جزو گروگانها باشد.

ابوحمزه به منظور حکمران موصل پی برده بود و ابراهیم حاکم موصل، نه فقط میخواست خود تنش را به گروگان بگیرد بلکه مایل بود که افسران درجه اول قشون پادشاه شام نیز در حبس وی باشند. تا این که بعد از محبوس شدن تنش در قشون او افسری وجود نداشته باشد که بتواند برای آزاد کردن پادشاه شام تصمیم بگیرد و افسران درجه دوم و سوم هم وقتی دیدند سلطان شام و افسران درجه اول قشون حبس هستند مأیوس خواهند شد و نخواهند توانست دست به کاری بزنند و قشون تنش بخودی خود، از بین میرود. ابوحمزه فهمید چاره ای غیر از آن نیست که تیغ از نیام بکشند و با جنگ راه خود را بگشایند و رو بسوی یکی از ملازمان کرد و با صدای بلند بطوری که نایب الحکومه موصل و همراهانش بشنوند گفت برو و از قول من به ملک بگونا گزیر باید قبول کرد. نایب الحکومه موصل چنین فهمید که ابوحمزه برای تنش پیام فرستاده که باید شرایط حکمران موصل را بپذیرد. فرستاده ابوحمزه رفت و داعی نخست بجا ماند و بظاهر انتظار وصول جواب مثبت تنش را می کشید و گاهی نظربه عقب میانداخت تا بظاهر ببیند آیا فرستاده اش مراجعت می نماید یا نه؟

اما در باطن، قصد داشت بفهمد آیا قشون سلطان شام آماده حمله گردیده است یا خیر؟ وقتی متوجه شد که قشون تنش آماده حمله شده به نایب الحکومه گفت جواب ملک به تأخیر افتاد و باید خود بروم و او را وادار بقبول شرایط شما کنم. نایب الحکومه گفت مگر نگفتی که تنش برای مذاکره با ما

۱ — کاربرد زبان فارسی بمعنای جنگ است و کلمه گر که در زبان فرانسوی بمعنای جنگ می باشد از کلمه کار فارسی گرفته شده و کلمه وار انگلیسی که بمعنای جنگ می باشد با احتمال قوی از کار مأخوذ می باشد. ابوحمزه در اینجا نخوایسته بگوید سر بازان دل بجنگ بدهند بلکه منظورش مفهوم متداول کار است که معادل آن در عربی عمل می باشد ولی گفته اش بمناسبت اینکه معنای اصلی کار در فارسی جنگ میباشد دارای مفهوم عمیق تر شده است. — مترجم.

بتوان اختیار تام داده است؟ ابوحمزه جواب داد او بمن اختیار تام داده ولی باید بروم و برایش توضیح نیز بدهم تا قائل شود ما چاره ای غیر از پذیرفتن شرائط شما نداریم و تو این جا باش تا من مراجعت نمایم.

ابوحمزه با همراهان مراجعت کرد که بتواند در جنگ شرکت کند.

در بین سرداران قشون تنش مردی بود باسم علی بن مسلم بن قریش که مادرش عمه تنش بشمار میآمد و آن جوان مدتی در جزیره و بخصوص در موصل بود و به تنش و ابوحمزه کفشگر گفت ما می توانیم قشون ابراهیم را سرگرم کنیم و نگذاریم که بکمک موصل برود و آن شهر را تصرف نمایم و از علی بن مسلم بن قریش توضیح خواستند و او گفت از این جا راهی وجود دارد که بعد از عبور از یک گردنه کوهستانی وارد بستر رودخانه دجله می شود و همه میدانیم که موصل در غرب رودخانه دجله قرار گرفته و شط، از مشرق شهر عبور می نماید و اگر ما، در حالی که قشون ابراهیم سرگرم جنگ است از این راه برویم، می توانیم از شمال موصل سر در بیاوریم بدون اینکه نیروئی مقابل ما باشد و بدون زحمت شهر موصل را تصرف خواهیم کرد. حتی اگر شهر موصل نیروئی برای دفاع داشته باشد چون ابراهیم حکمران شهر در آنجا نیست شهر بسهولت سقوط میکند و بفرض اینکه ما نتوانیم موصل را تصرف نمایم فایده عمل جنگی ما این است که خواهیم توانست از قفا بقشون ابراهیم حمله نمایم.

ابوحمزه و تنش و محمود سجستانی رأی علی بن مسلم بن قریش را پسندیدند و مقرر شد هشت هزار سر باز بفرماندهی دو تن از سرداران، یکی علی بن مسلم بن قریش و دیگری محمود سجستانی از راهی که ابن مسلم نشان میدهد به طرف موصل بروند.

پس از رسیدن به موصل علی بن مسلم بن قریش با سر بازان خود که چهار هزار نفر خواهند بود مبادرت بحمله خواهد کرد و سر بازان محمود سجستانی که آنها هم چهار هزار نفر می باشند نیروی ذخیره را تشکیل خواهند داد و اگر علی بن مسلم بن قریش دچار مضیقه شد محمود سجستانی بکمکش خواهد شتافت.

تمام سر بازان ابن مسلم را از بین سر بازان دروز انتخاب کردند و سر بازان محمود سجستانی را از بین سر بازان باطنی انتخاب نمودند و تنش با بیست و دو هزار سر باز دیگر بقشون ابراهیم که راه را بر سلطان شام سد کرده بود حمله ور شد و باطنی ها طبق معمول خوب جنگیدند اما سر بازان حاکم موصل هم دلیر بودند و پایداری میکردند و سه ساعت بعد از آغاز جنگ آفتاب غروب کرد بدون اینکه نتیجه ای گرفته باشند.

ابوحمزه به تنش گفت اینجا محل توقف نیست زیرا آب ندارد و باید عقب نشینی کنیم تا اینکه خود را بخم دجله که از آن گذشتیم برسانیم و بامداد فردا براه خواهیم افتاد و حمله خواهیم نمود. ما ناچاریم که قسمت کمی از نیروی خود را اینجا بگذاریم تا اینکه جلوداران قشون ابراهیم آنها را ببینند یا در تاریکی شب وجود آنها را حس کنند. چون اگر تمام قشون منتقل بعقب شود قشون ابراهیم دچار حیرت خواهد گردید و در صدد برمی آید که بداند ما کجا رفته ایم و بفکر خواهد افتاد که شاید ما از راه کوهستان بسوی موصل براه افتاده ایم و غافل گیری ابن مسلم و محمود سجستانی بیفایده خواهد شد و شاید هشت هزار سر بازانمان معدوم گردند.

تنش مرتبه ای دیگر رأی صائب داعی نخست را تصویب کرد و همین که هوا تازیک شد قشون پادشاه شام بغیر از دسته ای که می باید پیوسته با قشون ابراهیم تماس داشته باشند بی صدا عقب نشینی کردند و

خود را بکنار رودخانه رسانیدند و از آنجا آب برای سربازانی که در مقابل قشون ابراهیم بودند فرستادند. آن روز هم مثل امروز سرعت شط دجله در جزیره زیاد بود و گذار بیشتر در قسمتهای جنوبی دجله یافت میشد و راهی که قشون تنش انتخاب کرده بود با در نظر گرفتن گذار دجله تعیین شد تا اینکه قشون بتواند از گذار عبور کند و آن روز هم مثل امروز هر مسافر، یا قشون که میخواست از شام، از راه بین النهرین بطرف ایران برود ناگزیر از دجله میگذشت.

در جنوب بین النهرین عبور از دجله آسان بود زیرا گذارهای فراوان در آن منطقه وجود داشت و در بعضی از جاها در طول چند فرسنگ رودخانه، مبدل به گذار می شد زیرا عرض رودخانه وسعت میگرفت و از عمق شط دجله کاسته میشد.

در جزیره واقع در شمال بین النهرین عرض شط دجله کم و عمق آن زیاد بود و نمیتوانستند از شط دجله عبور کنند مگر از گذارهای معدود در صورتیکه دجله شمالی کمتر از دجله جنوبی آب داشت و هر چه دجله بسوی جنوب میرفت بمناسبت وارد شدن آب رودخانه های دیگر بآن شط، آبش بیشتر میگردد. این تذکر را دادیم تا خواننده حیرت نکند چرا قشون تنش در آن شب یا قبل از این که با قشون ابراهیم تلاقی کند از دجله نگذشت و خود را گرفتار قشون ابراهیم کرد.

امروز وجود پل ها و زورق های شطی، مشکل عبور از دجله را در منطقه شمالی بین النهرین از بین برده ولی در قدیم، دجله شمالی مقابل عابری در جاهائی که گذار وجود نداشت یک مانع غیر قابل عبور می شد. آن شب قشون تنش کنار دجله استراحت کرد بدون اینکه بیمی از شیخون ابراهیم داشته باشد و در آن شب سربازان را طوری از خواب بیدار کردند که بتوانند قبل از روشن شدن هوا مقداری راه پیمایند و خود را به میدان جنگ برسانند و طوری راه پیموند که قبل از دمیدن روز، خود را به میدان جنگ رسانیدند و جلوداران قشون ابراهیم متوجه نشدند که شب قبل قسمت اصلی قشون تنش عقب نشینی کرده بود. وقتی جنگ بین طرفین شروع شد، ابراهیم حاکم موصل اطلاع نداشت که شب قبل، قسمتی از قشون شام از آن ارتش جدا شده و بطرف موصل رفته و نیز نمی دانست که شب گذشته قشون تنش عقب نشینی کرده است.

ابوحمره در آنروز گاهی مبادرت بحمله می نمود و زمانی تنش را وادار بعقب نشینی میکرد. تنش میگفت وقتی ما امکان حمله و پیشرفت را داریم برای چه عقب نشینی کنیم؟ و ابوحمره جواب میداد برای اینکه سربازان خودمان را بیهوده به کشتن ندهیم و اگر ما امروز فردا صبر کنیم، قشونی که به موصل رفته است خود را بما نشان خواهد داد و تا آنها را دیدیم مبادرت بحمله خواهیم کرد.

تنش خود را ناگزیر میدید که از صواب اندیشی ابوحمره پیروی نماید و گاهی حمله میکرد و زمانی عقب مینشست تا اینکه آفتاب غروب کرد و جنگ متوقف شد و نیروی موصل خود را برای استراحت آماده کردند و در آن شب، قشون شام برای اینکه خود را بآب برساند عقب نشینی نکرد. چون در موقع روز، مقداری زیاد آب آوردند و ذخیره کردند تا اینکه هنگام شب مجبور نشوند که عقب نشینی کنند و در آن شب نیز از طرف ابراهیم حاکم موصل، مبادرت بشیخون نشد.

معلوم گردید که او هم مثل تنش و ابوحمره نمیخواهد سربازان خود را در معرض خطر قرار بدهد و

عده ای از آنها را بهلاکت برساند بدون اینکه معلوم باشد از آن نقشه نتیجه ای مثبت گرفته خواهد شد یا نه؟
روز سوم در نیمه روز، ابوحمزه و تنش که بدقت مراقب جنگ بودند دیدند که در جبهه موصل آثار هیجان ناگهانی نمایان شد و عده ای از سربازان عقب خود را مینگرند و مثل اینکه از چیزی بیم دارند.
ابوحمزه گفت تصور میکنم قشون ابن مسلم و محمود سجستانی خود را به عقب قشون موصل رسانیده اند. همان طور که ابوحمزه گفت قشون علی بن مسلم بن قریش و محمود سجستانی، بدون برخورد با اشکال شهر موصل را که وسیله دفاع نداشت اشغال کرد و برای کمک بدوستان، خود را بعقب قشون موصل رسانید.
همینکه تنش و ابوحمزه دریافتند که دوستان آنها خود را بعقب قشون موصل رسانیده اند دستور دادند که سربازان مبادرت بحمله کنند و توقف ننمایند مگر بعد از تحصیل پیروزی. محمود سجستانی و ابن مسلم هم از عقب بقشون موصل حمله ور شدند و طوری حملات شدید قشون شام از دو جهت، سربازان موصل را مستأصل کرد که سلاح خود را بر زمین میانداختند و فریاد میزدند الا مان... الا مان... و سربازان شام آنها را اسیر مینمودند و بعقب جبهه میفرستادند.

ضمن جنگ حاکم و نایب الحکومه موصل دستگیر شدند و آنها را هم مانند اسرای دیگر به عقب جبهه فرستادند بدون این که بین آنها و سایر اسیران فرق بگذارند و جنگ قشون شام و سپاه موصل در آن روز با موفقیت کامل سپاه شام خاتمه یافت و قشون ابراهیم به کلی از بین رفت و راه، برای عبور قشون شام باز شد و سرزمین موصل منضم بقلمرو سلطنت تنش گردید.
دیگر ضرورت نداشت که قشون شام با سرعت از گذار شط دجله بگذرد و خود را به آن طرف گذار برساند. چون بعد از سقوط موصل تنش هر موقع که میخواست میتواند ارتش خود را از گذار بگذراند و از بین النهرین خارج شود.

ابوحمزه میخواست تنش را از راه قره میسین وارد عراق عجم کند و آنگاه او را باصفهان ببرد تا سلطنت را از برکیارق بگیرد. ولی بعد از این که موصل در شمال بین النهرین سقوط کرد، ابوحمزه کفشگر دریافت که می تواند از راهی غیر از راه قره میسین وارد ایران شد.
آن راه عبارت بود از راه مفتوح و بدون مانع دیاربکر و تنش می توانست بدون اشکال از دیاربکر بگذرد و وارد ایران شود. ابوحمزه از این جهت میخواست تنش را از راه قره میسین وارد ایران کند که پیش بینی نمی نمود که ممکن است موصل بتصرف تنش درآید. داعی نخست نمیخواست در هیچ نقطه بجنگد جز در ایران و جنگ موصل بر او تحمیل شد. اما پیروزی قشون شام در موصل واقع در شمال بین النهرین راه دیاربکر را بروی قشون تنش گشود.

دیاربکر در شمال بین النهرین قرار گرفته بود و در آنجا نیروئی وجود نداشت که جلوی سپاه شام را بگیرد و تنش می توانست بدون برخورد بمقاومت از دیاربکر عبور کند و وارد آذر بایجان گردد. ابوحمزه نظریه خود را راجع به خط سیر جدید قشون شام باطلاع تنش رسانید و او پرسید چرا از راه قره میسین نرویم؟ مگر نه این است که اگر از راه قره میسین برویم زودتر بعراق عجم و اصفهان خواهیم رسید.

ابوحمزه گفت بلی ولی در راه قره میسین خطر جنگیدن با عشایر آنجا که طرفدار برکیارق هستند وجود دارد. در صورتی که در راه دیاربکر آن خطر موجود نیست. تنش پرسید ای داعی نخست آیا خطر جنگ با عشایر

قره‌میسین اکنون بخاطرت رسید یا از اول که بمن پیشنهاد کردی از آن راه بایران برویم آن خطر را پیش بینی می نمودی؟ ابوحمزه گفت من در اولین روزی که بتوای ملک گفتم از راه قره‌میسین بایران برویم پیش بینی میکردم که ممکن است در آنجا با عشایر بجنگیم. ولی چون نیروی ما قوی است از جنگ با آنها بیم نداشتم و امروز هم بیم ندارم ولی هر وقت که جنگ بر پا می شود عزرائیل در میدان جنگ حضور بهم میرساند تا اینکه از عده ای زیاد از جنگجویان قبض روح نماید و اگر از راه قره‌میسین برویم و با رؤسای عشایر بجنگیم و فاتح شویم، باز عده ای از سربازان و قسمتی از سازو برگ جنگی خود را از دست خواهیم داد. در صورتی که جنگ بزرگ ما، جنگی است که در اصفهان، یا منطقه ای دیگر از ایران بین ما و برگیارق در خواهد گرفت و ما، اگر برای آن جنگ بر قوای خود نیفزائیم نباید از نیروئی که داریم بکاهیم و اینکه که تصرف موصل راه دیار بکر را که راهی است بی خطر بروی ما گشوده چرا از این راه نرویم و خود را گرفتار خطر احتمالی جنگ عشایر قره‌میسین نکنیم.

تش جواب داد داعی نخست حرفی عاقلانه زدی و من نظریه تو را میپذیرم و از راه دیار بکر به آذر بایجان و آنگاه بعراق عجم خواهیم رفت و اینک میخوایم بمناسبت راهی صواب که پیش پای من گذاشتی هدیه ای بتوبدهم. داعی نخست گفت ای ملک آن هدیه چیست؟

تش اظهار کرد قرار من و تو این بود بعد از اینکه من پادشاه تمام کشورهای ایران شدم دین باطنی را در سراسر ایران آزاد کنم. ولی اکنون فرمان میدهم جار بزنند که در کشور موصل کیش باطنی آزاد است و هیچ کس نباید مانع از ادای وظیفه مذهبی باطنیان شود. داعی نخست گفت ای ملک من از جانب امام ما و اقوام ایرانی از تو تشکر میکنم و امیدوارم که همواره همینطور خوش قول باشی و بوعده خود عمل کنی. همان روز، بدستور تش در موصل جار زدند که کیش باطنی آزاد است و هیچکس مجاز نیست که مانع از ادای وظیفه دینی باطنیان شود و هر کس ممانعت کند بقتل خواهد رسید.

آنگاه تش راجع به حاکم موصل با ابوحمزه مشورت کرد و گفت باید برای موصل حاکمی انتخاب کرد که پس از اینکه از اینجا رفتم خیالم آسوده باشد و آیا صلاح میدانی که محمود سجستانی حاکم موصل شود. ابوحمزه گفت محمود سجستانی داعی بزرگ است و حکمرانی او باید بتصویب امام برسد و من نمیتوانم بگویم که او را حاکم موصل بکن. از آن گذشته، در جنگ های ایران ما محتاج مردی دلیر چون محمود سجستانی هستیم و او، علاوه بر دلیری و لیاقت، مدتی مدید از نزدیک با امام ما حسن صباح علی ذکره السلام کار کرده و از نیات او اطلاع دارد و میتواند راهنمای من باشد.

تش اظهار کرد ای داعی نخست تو بقدری دانشمند و دلیر هستی که احتیاج براهنما نداری. ابوحمزه گفت ای ملک، کسی وجود ندارد که احتیاج براهنما نداشته باشد زیرا هر کس در زندان معلومات و تجربه های خود محبوس است و نمیتواند از آن زندان خارج شود مگر آن که راهنمایی دستش را بگیرد و از آن زندان خارج نماید. بهمین جهت است که مردم سالها و اقوام جهان، قرن ها از یک راه میروند و لوراه خطا باشد و آنها را بگمراهی و بدبختی بکشاند. زیرا افراد و اقوام، در زندان معلومات و تجربه های خود محبوس هستند و تا راهنمایی دستشان را نگیرد و آنها را وارد راهی دیگر نکند نمی توانند بجهالت و اشتباه خود پی ببرند و من از لحاظ این که محمود سجستانی سال ها در جوار امام بوده و او را بخوبی میشناسد براهنمایی اش احتیاج دارم.

تنش گفت بسیار خوب، محمود سجستانی را کنار میگذاریم و تو بگو که برای حکومت موصل که را لایق میدانی. ابوحمزه جواب داد من علی بن مسلم بن قریش را برای حکومت موصل لایق میدانم. تنش گفت آیا پسر عمه مرا میگوئی؟

ابوحمزه گفت بلی. تنش گفت پسر عمه من برای جنگ شایسته است ولی حکومت احتیاج به صفاتی دیگر هم دارد. ابوحمزه گفت من متوجه شده‌ام که او صفات دیگر هم دارد. تنش پرسید نظریه او راجع بشما یعنی باطنی‌ها چیست؟ ابوحمزه جواب داد که او نسبت بما بیطرف است و ما را دوست نمیدارد لیکن با ما دشمن نیست. تنش موافقت کرد که پسر عمه خود ابن مسلم را حاکم موصل کند.

سپس پرسید چه موقع باید از اینجا رفت؟ ابوحمزه گفت هر چه زودتر بهتر. علی بن مسلم بن قریش بفرمان تنش حاکم موصل شد و آنگاه قشون تنش برای رفتن به دیاربکر آماده گردید.

سه روز بعد آن قشون از موصل براه افتاد و راه شمال را پیش گرفت و وارد دیاربکر گردید و در کشور دیاربکر هیچ واقعه قابل ذکر برای قشون تنش اتفاق نیفتاد و کسی درصدد ممانعت از عبور آن قشون برنیامد و فقط در دو نقطه آب رودخانه برای قشون تولید اشکال کرد و توانستند با صعوبت از رودخانه‌ها بگذرند و بآذر بایجان برسند.

بعد از اینکه بمرز آذر بایجان رسیدند تنش که ابراهیم حاکم موصل و نایب الحکومه او را باسارت آورده بود احضار نمود و از ابراهیم پرسید برای چه هنگامی که وی میخواست از شمال بین النهرین عبور کند جلوی او را گرفت و مانع از عبورش گردید و ابراهیم گفت تو نباید مرا مورد بازخواست قرار دهی که چرا جلوی تو را گرفتم و اگر یک قشون بیگانه میخواست از کشور تو عبور کند آیا جلوی آن سپاه را نمی گرفتی و آیا اجازه میدادی که از کشور تو عبور نمایند و هر چه میخواستند بکنند.

تنش اظهار نمود اگر من میدانستم سناهی که از کشور من عبور میکند قصد آزار ندارد و درصدد نیست که کشور مرا تسخیر نماید می گذاشتم برو. ابراهیم گفت ولی من از کجا میتوانستم اطمینان حاصل کنم که قشون تو بعد از اینکه وارد موصل گردید از آنجا خواهد رفت و درصدد تصرف کشور من برنخواهد آمد و من حیرت می کنم در عوض اینکه من از تو شاکی باشم که چرا از کشور من عبور کردی و برای من تولید مزاحمت نمودی وعده ای از سر بازان مرا کشتی تو از من شکایت می کنی و میگوئی که چرا جلوی قشون تو را گرفته‌ام. تنش گفت خواستم بتو یادآوری کنم که تو با من خصومت کردی و سزای مردی که با من دشمنی نماید مرگ است. ابراهیم پاسخ داد آیا قصد داری مرا بقتل برسانی اگر این منظور را داشتی برای چه در موصل مرا نکشتی و با خود باینجا آوردی.

تنش گفت از پند حکیم پیروی کردم که گفت وقتی دشمنی را دستگیر میکنی در قتلش شتاب نکن. زیرا پس از اینکه دستگیر شد هر موقع که بخواهی وی را خواهی کشت ولی پس از مرگ نخواهی توانست زنده اش نمائی.

ابراهیم پرسید اینک که تصمیم بقتل من گرفته‌ای آیا عزم توطعی است. تنش گفت بلی ای ابراهیم و من از وقتی که از موصل حرکت کردم مردد بودم که آیا تو را بقتل برسانم یا نه؟ و گاهی فکر میکردم که چون موصل را از تو گرفته‌ام قتل تو ضرورت ندارد بعد، متوجه می شدم که تو در اولین فرصت درصدد برمیآئی موصل

اندیشه بر تخت نشاندن برادر ملکشاه -

را از چنگ من بدر بیاوری و اگر بقتل برسی دیگر از طرف تودغدغه نخواهم داشت و گاهی نیز بازماندگان تو فکر میکردم و بخود میگفتم که بعد از مرگ تو، آنان ممکن است سر بلند کنند و موصل را از دست من بیرون بیاورند و گاهی فکر میکردم که از تو نامه ای بگیرم مشعر بر اینکه کشور خود را بمن فروخته ای و بعد از این نه توحقی به موصل داری نه بازماندگان.

بعد متوجه میگردیدم تو میتوانی در آینده بگوئی که آن نوشته با تهدید از تو گرفته شده و عقدی که با تهدید و زور بانجام برسد نه از نظر شرعی دارای ارزش است و نه از لحاظ عرفی و هر کس که از زبان تو بشنود که آن عقد و معامله دارای ارزش نیست میپذیرد چون میداند هنگامی که تو آن نوشته را بمن دادی محکوم من بودی و از خود اختیار نداشتی و بهمین قیاس تو به ای که بزور و تهدید صورت بگیرد دارای اعتبار نیست.

ابراهیم پرسید مقصودت از این مقدمات چه می باشد؟ تنش گفت مقصودم از این مقدمات این است که بتوبگویم که اگر وصیتی داری بکن و من حاضرم که وصیت تو را محترم بشمارم. ابراهیم گفت وصیت من این است که پس از من مزاحم بازماندگانم مشو و بگذار براحتهی زندگی کنند.

تنش گفت من مزاحم بازماندگان تو نمیشوم ولی فرزندان را از موصل دور خواهم کرد که بروند و جای دیگر زندگی کنند و سایر خویشاوندان که حقی بر موصل ندارند همچنان در موصل باقی خواهند ماند و بزنگی ادامه خواهند داد، اگر دیگری بود بعد از قتل تو تمام خویشاوندان را بقتل میرسانید و آنها که در روز سعادت شریک نیک بختی تو بودند در روز تیره روزی هم میباید شریک تو باشند. ولی من بتوصیه ابوحمزه کفشگر از قتل آنها صرف نظر می کنم و اموالشان را هم ضبط نخواهم کرد.

داعی نخست میتواندست که از قتل ابراهیم حاکم سابق موصل جلوگیری کند و مانع از این شود که تنش وی را بقتل برساند. ولی میدانست که هرگاه ابراهیم زنده بماند بمناسبت خصومتی که نسبت به باطنی ها دارد و با توجه باین که در موصل دارای نفوذ محلی است مانع از این خواهد شد که کیش باطنی در سرزمین موصل توسعه بهمیرساند ولی حکمران نباشد.

ابراهیم نسبت به باطنی ها روش خلفای بغداد را داشت و آنها را مهدورالدم میدانست و ابوحمزه می فهمید که اگر ابراهیم زنده بماند، کیش باطنی در موصل دارای ریشه ای عمیق نخواهد شد و بهمین جهت وقتی دریافت که تنش قصد دارد ابراهیم را بقتل برساند ممانعت نکرد ولی مانع از این شد که تنش فرزندان و خویشاوندان ابراهیم را بقتل برساند

قبل از اینکه جلاد، کارد بر حلقوم ابراهیم بگذارد وی درخواست کرد که سر از بدنش جدا نکنند و بعد از اینکه جان سپرد جسدش را به موصل بفرستند تا در خاک وطن مدفون گردد. تنش این درخواست را پذیرفت و آنگاه جلاد حضور یافت و شاهرگ و حلقوم ابراهیم را برید لیکن سر را از بدنش جدا نکرد و پس از اینکه مرد، جسدش را به موصل فرستادند و قبرش باسم مزار ابراهیم مشهور گردید. بعد از قتل ابراهیم تنش از قتل نایب الحکومه موصل صرف نظر کرد و مدتی او را در اسارت نگاهداشت و بعد رهایش نمود ولی آن مرد نمیتوانست در موصل سکونت کند و مثل فرزندان ابراهیم در جاهای دیگر بسر میبرد.

قبل از اینکه تنش وارد آذربایجان گردد ابوحمزه کفشگر باو گفت ای ملک آیا میدانی که قدم بچه خاک میگذاری؟ تنش گفت من میدانم که قدم بخاک آذربایجان میگذارم. ابوحمزه پرسید آیا از سوابق این

خاک اطلاع داری؟ تنش پرسید مگر اینجا چه بوده است؟ ابوحمزه گفت اینجا سرزمینی است که زردشت پیغمبر بزرگ ایرانیان و اولین پیغمبری که مذهب یکتاپرستی را تبلیغ کرد در این کشور بوجود آمد و تاریخ تولد و مرگ او آن قدر قدیم است که یونانیان هم نتوانسته اند بفهمند که او در چه زمان دین خود را تبلیغ کرد. بعضی میگویند او دو هزار سال قبل از مسیح یعنی دو هزار و ششصد سال قبل از هجرت پیغمبر اکرم (ص) متولد شد و برخی عقیده دارند که وی هزار و پانصد سال قبل از میلاد بوجود آمد. طوری قوم عرب نام و نشان زردشت را در کشورهای ایران از بین برد که امروز جز کسانی که پیرو کیش او هستند کسی از نام آن پیغمبر بزرگ اطلاع ندارد. زردشت فقط یک پیغمبر نبود بلکه یکی از دانشمندان و خردمندان بزرگ جهان بشمار میآمد و علم و خرد را بایرانیان آموخت و آنگاه اقوام ایرانی مری تمام ملل جهان شدند. ای ملک اگر توا ز زبان معلم خود شنیده ای که ارسطو معلم اول بود بدان که این گفته صحت ندارد. حتی در خود یونان که وطن ارسطو بود آن مرد، معلم اول بشمار نمیآمد و قبل از او دانشمندان بزرگ بودند. ولی آنها هم مثل دانشمندان دیگر دنیا علم و خرد را از ایرانیان آموختند و ای ملک من می توانم بدون بیم از این که نتوانم حرف خود را به کرسی بنشانم بگویم که در جهان هر چه از علم و خرد هست از اقوام ایرانی است و تمام ملل جهان شاگرد دبستان اقوام ایرانی بوده اند، حتی رسم الخط عربی از ایرانیان آموخته شده و اگر اقوام ایرانی نبودند و اعراب رسم الخط کتاب دینی آنها را تقلید نمیکردند نمیتوانستند بنویسند. ای ملک، این سرزمین که تو امروز قدم بآن میگذاری و آن را باسم آذر بایجان می شناسی یکی از مراکز ایران قدیم بوده و از این خاک، دانشمندان بزرگ برخاسته اند و آنها با دانشمندان دیگر که در سایر نقاط ایران تربیت شدند پایه یک چنان خرد را بنا نهادند که تصور نمیکنم تا جهان پایدار است در دنیا نظیر آن بوجود بیاید. در ایران قدیم، هفت نوع خط، هر نوع برای کاری بخصوص رواج داشت و این را امروزه ایرانیان نمیدانند. برای این که قوم عرب، برای اقوام ایرانی نوشته ای باقی نگذاشت که ایرانیان بتوانند اطلاع حاصل کنند که در گذشته که بوده اند.

هر چه کتاب و نوشته از ایران قدیم در این کشور بود بدست قوم عرب و پیروان آنها که بعضی از آنان برای نابود کردن کتب ایرانیان سخت گیرتر از اعراب بودند از بین رفت و در هر جا که کتیبه ای بر سنگ وجود داشت و اعراب می توانستند آن را محو کنند، از بین بردند.

اما یونانیان و رومیان قسمتی از تاریخ قدیم ایران را نوشته اند و هر کس بمصر برود می تواند از آنها استفاده کند و در کتب یونانی و رومی نوشته شده که ایرانیان هفت خط برای هفت کار داشته اند و خطی که با آن کتاب مذهبی نوشته می شد غیر از خطی بود که با آن حساب طلب و بدهی و دخل و خرج دیوان را نگاه میداشتند. یکی از این هفت خط از تمام خطوط کامل تر و عجیب تر بود زیرا کسی که آن خط را میخواند میتوانست آوازهائی را که هزار سال قبل از او، پدرانش هنگام خواندن سرودهای مذهبی ترنم میکردند، مثل خود آنها بخواند و محال بود که در عالم خلقت صدائی و آهنگی باشد که نتوان با آن خط نوشت. ایرانیان از روی آن خط آهنگ سرود درفش کاویان را که در موقع جنگ و پیروزی به ترنم در میآمد میخواندند و هم چنین از روی آن خط آهنگ سرود سوگ سیاوش را که مرثیه بود و در موقع عزاداری خوانده می شد بر زبان میآوردند و اقوام جهان وحشی بودند غیر از اقوام ایرانی و ایرانیان شهرسازی و زراعت و پارچه بافی را ب دیگران آموختند. تنش از آن اظهارات حیرت نمود و اظهار کرد تصور نمیکردم که ایرانیان در گذشته این قدر اهمیت

داشته‌اند و چرا از آنهمه سروری امروز چیز باقی نمانده است؟ ابو حمزه گفت قوم عرب برای این که ایرانیان را مقهور کند اول در صدد برآمد که هر چه کتاب و نوشته و سنگ نوشته در کشورهای ایران وجود داشت نابود نماید تا ایرانیان گذشته خود را نشناسند و نتوانند بفهمند که بودند و چه شدند.

بعد از این که هر نوع نوشته مربوط بقدم را از بین برد عزم کرد که زبان ایرانیان را بمحاق نسبان بسپارد و زبان عرب را جانشین آن کند و سه چیز مانع از این گردید که زبان ایرانیان از بین برود و اگر چه با زبان عربی مخلوط شد اما صرف و نحو زبان فارسی از بین نرفت و تمام کلمات که برای مکالمه و معامله ضرورت دارد همچنان باقی ماند بطوری که تو امروز اگر بمکالمه سکنه بعضی از شهرهای ایران که زبان عربی در آنها راه نیافته گوش بدهی می شنوی که آنچه میگویند بزبان فارسی است و یک کلمه عربی در آن وجود ندارد و آن سه چیز که مانع از این شد قوم عرب بتواند زبان فارسی را از بین ببرد از این قرار است: اول ظلم و قساوت حکام عرب که مردم را از آنها متنفر میکرد. دوم وجود مناطق کوهستانی متعدد در ایران و هم چنین وجود چند منطقه وسیع جنگلی و کوهستانی که قوم عرب نتوانست بر آنها مسلط شود، و بر بعضی از آنها هم که مسلط شد، استیلای کامل پیدا نکرد و سکنه آن مناطق زبان و بعضی از آنها کیش خود را حفظ کردند. سومین عامل عبارت بود از اینکه حضرت علی (علیه السلام) و فرزندش حضرت حسین (ع) و فرزندان آنها نسبت بایرانیان توجه مخصوص داشتند و قسمتی از ایرانیان حضرت علی (ع) و فرزندانش را جانشین پیغمبر می دانستند و می دانند که از جمله ما باطنی‌ها هستیم و حضرت علی (ع) و فرزندانش که ائمه بودند هرگز در صدد بر نیامدند که خط و زبان ایرانیان را از بین ببرند و توجه آنها نسبت بایرانیان و ارادت ایرانیان نسبت بآنها مانع از این شد که قوم عرب بتواند زبان ایرانیان را از بین ببرد و زبان ما باقی ماند ولی خط ایرانیان که گفتیم هفت نوع بود از بین رفت و ما امروز با خطی مینویسیم که اعراب از ایرانیان و از خط مذهبی ما بطور ناقص تقلید کردند.

قوم عرب برای اینکه اقوام ایرانی را از لحاظ قومیت از بین ببرد و آنها را برده عرب کند کمر بمحو هر نوع هنر و صنعت در کشورهای ایران بست و هر صنعتگر و هنرمند را نابود کرد یا محکوم به بیکاری و گرسنگی نمود و نغمه‌ها و ترانه‌های ما را از بین برد و امام ما از روزی که وارد الموت گردید در صدد برآمد که نغمه و ترانه‌های اقوام ایرانی را حفظ کند تا اینها که هست مثل سرودها و نغمه‌های گذشته از بین نرود. ای ملک اکنون من میخواهم با کمک اهل باطن و همت خود تو، تاج سلطنت یک چنین اقوام را بر سر بت بگذارم و از این جهت؛ امروز این مطالب را بر زبان آوردم که توبدانی سلطنت بر کشورهای ایران مرتبه ایست بسیار بزرگ و غیر از سلطنت به کشوری چون شام میباشد و تو از این ببعد پادشاه کشورهایی خواهی شد که سلاطین آن بزرگترین پادشاهان دنیا بوده‌اند. ای ملک تنش ما در ایران، غیر از شاهنامه تاریخی دیگر، راجع بیادشاهان قدیم ایران نداریم و در شاهنامه تاریخ پادشاهان قدیم نوشته نشده مگر در حدود آنچه در خدای نامه نوشته شده است چون مأخذ شاهنامه فردوسی خدای نامه بوده است و خدای نامه مجموعه ایست از قصه‌های مربوط بایران قدیم که از افواه جمع آوری شده نه از تواریخ، اگر فردوسی خدای نامه را مأخذ شاهنامه کرده نباید بر او ایراد گرفت چون آن چکامه شرای بزرگ دسترسی به نوشته‌های یونانیان و رومیان نداشته و آنچه در دسترس وی بوده بنظم کشیده است.

تنش گفت من تا امروز اسم خدای نامه را نشنیده بودم و بگو که نویسنده اش کیست؟ ابوحمره کفشگر گفت که نویسنده خدای نامه معلوم نیست و شخصی یا چند نفر از نویسندگان بعد از غلبه قوم عرب و از بین رفتن خط اقوام ایرانی در صدد برآمدند که تاریخ قدیم ایران را بنویسند و آنها در دوره ای مبادرت بنوشتن تاریخ قدیم کردند که کتب ایرانیان از بین رفته بود و نویسنده کتاب خدای نامه یا یکی از نویسندگان اصلی آن با احتمال قوی اهل زابلستان واقع در جنوب خراسان یا اهل سیستان بوده و لذا قسمتی زیاد از قصه های محلی مربوط بتاریخ قدیم ایران را در کتاب خود گنجانیده است و تومبدانی که در شاهنامه، جنگ ایرانیان با تورانیان دارای اهمیت زیاد است و توران کشوری بوده است واقع در مشرق سیستان و زابلستان که بدفعات بین سکنه زابلستان و سیستان و سکنه توران جنگ در میگرفت و با این که خدای نامه که مأخذ اشعار فردوسی می باشد یک تاریخ نیست و مجموعه قصه هائی است که بعضی در زابلستان و سیستان در افواه بود و بعضی در سایر نقاط ایران، معهذ می توان حتی در آن قصه ها به عظمت سلاطین قدیم ایران و قدرت قشون آنها پی برد. آنچه در توراویخ یونانیان و رومیان راجع بعظمت سلاطین قدیم ایران وجود دارد بیش از آن است که در شاهنامه دیده می شود و سلاطین قدیم ایران بر سرزمینی سلطنت میکردند که یک طرف آن، رودخانه سند و مرز چین بود و طرف دیگرش دریای مغرب (یعنی مدیترانه امروز — مترجم).

آن ها آن قدر نیرومند بودند که با این که بدفعات بکشورهای دیگر حمله ور شدند، ملل دیگر نتوانستند حتی یک مرتبه ایران را مورد حمله قرار بدهند و فقط هنگامی که سلاطین قدیم ایران ضعیف شدند، در دوره سلطنت دارای سوم، اسکندر یونانی بایران حمله ور گردید. تنش گفت از آن واقعه اطلاع دارم و میدانم که دارای سوم کشته شد اما نه بدست اسکندر بلکه بدست دیگری. ابوحمره گفت راجع بقتل او هم ما غیر از آنچه در شاهنامه سروده شده، چیزی نمیدانیم ولی یونانیان چگونگی قتل او را بتفصیل نوشته اند و من امیدوارم تو که بعد از این بر تختی خواهی نشست که سلاطین بزرگ و قدیم ایران روی آن نشسته بودند مثل آنها برای آبادی و عظمت ایران بکوشی و اقوام ایرانی را از نفوذ مادی و معنوی قوم عرب نجات بدهی.

تنش اظهار کرد من تعصب مذهبی ندارم و بطوری که دیدی در شام و موصل کیش باطنی را آزاد کردم و بعد از این در کشورهای ایران هم کیش باطنی را آزاد خواهم نمود و اینک بگو که من پاداش اخروی خواهم داشت یا نه؟ ابوحمره کفشگر که مثل تمام باطنی ها عقیده به تجدید حیات بعد از مرگ نداشت گفت پاداش اخروی پاداشی است که در همین دنیا نصیب انسان میشود آنهم بشکل نام نیک و بعد از اینکه انسان زندگی را بدرود گفت دیگر زنده نخواهد بود تا این که پاداش بگیرد.

اما اگر در دوره حیات کارهای مفید کرده باشد نامش بنیکی باقی میماند و این بزرگترین پاداش اخروی انسان است.

«تنش» در آذربایجان

قشون تنش وارد آذربایجان گردید و بدون برخورد با هیچ مقاومت توانست تمام آذربایجان را اشغال کند و پس از اشغال آذربایجان تنش در آنجا نیز کیش باطنی را آزاد کرد.

ابوحمره کفشگر به تنش گفت تو اکنون مردی نیرومند شده‌ای ولی با کمک باطنی‌ها از این نیرومندتر خواهی شد و نامه‌ای به خلیفه بغداد بنویس و از او بخواه که بعد از این بنام تو خطبه بخواند. تنش با تعجب جواب داد آیا من از خلیفه بخواهم که بنام من خطبه بخواند در صورتی که تا امروز تمام سلاطین بنام خلیفه خطبه میخواندند.

ابوحمره اظهار کرد اگر تو میخواهی که نفوذ مادی و معنوی قوم عرب را در کشورهای ایران از بین ببری باید خلیفه را حقیر نمائی. تنش گفت نوشتن نامه‌ای از طرف من بدون فایده است چون او پیشنهاد مرا نخواهد پذیرفت. ابوحمره گفت اگر پیشنهاد تو را نپذیرفت با او جنگ و بقتلش برسان.

تنش از شنیدن آن حرف خیلی حیرت کرد و اظهار نمود آیا میگوئی که دست بخون خلیفه بیالایم. ابوحمره گفت اگر بنام تو خطبه بخواند بلی. تنش نمیخواست آن تقاضا را از خلیفه بکند زیرا خلفای بغداد مدتی مدید، پسر بعد از پدر، نسبت به تمام سلاطین اسلام ارشد بودند و تنش عادت کرده بود که آنها را بظواهر از همه برتر بداند.

ولی ابوحمره وی را وادار به نوشتن نامه کرد و عنوان نامه را این طور تدوین نمود: از طرف تنش، پادشاه ایران و شام و موصل خطاب به المستظهر بالله خلیفه در بغداد.

تنش در آن نامه که با انشای ابوحمره کفشگر نوشته شد بعد از یک مقدمه کوتاه به خلیفه اطلاع داد که وی پادشاه ایران و شام و موصل است و خلیفه میباید از آن تاریخ بعد بنام او خطبه بخواند و در صورتی که از ایراد خطبه بنام وی خودداری کند باید خویش را برای جنگ آماده نماید. تنش یقین داشت که خلیفه بغداد نه فقط پیشنهادش را با خشونت رد خواهد کرد بلکه تمام سلاطین و امرای اسلامی را بضد او وارد جنگ خواهد نمود. اما یک روز جواب نامه‌اش از طرف خلیفه آمد و خلیفه بغداد در آن نامه موافقت کرد که بنام تنش خطبه بخواند.

ابوحمره گفت این موافقت، دلیل فساد خلیفه و دستگاه او است و این فساد پایه‌ای رسیده که خلیفه بغداد، حتی خلافت خود را انکار میکند چون اگر او خلافت و برتری خود را انکار نمیکرد، راضی نمی شد که بنام تو خطبه بخواند آیا میدانی که اکنون چه باید بکنی؟ تنش گفت چه بکنم؟ ابوحمره گفت براه بیفت تا به بغداد برویم و آنجا را تصرف کن و بساط خلیفه را بکلی برچین، و من از امام خودمان درخواست میکنم که مرکز خود را از الموت به بغداد منتقل نماید، نه از آن لحاظ که در شهری بسر ببرد که در گذشته مقرر خلفاء بوده بلکه از این جهت که بغداد چهار راه شرق و غرب است و امام ما، از آنجا، بهتری می تواند بر شرق و غرب مسلط

باشد.

تنش نخواست که بغداد حمله ور شود و گفت اینک که خلیفه حاضر شده که بنام من خطبه بخواند حمله کردن من باو بیمورد است. و آنکهی اگر خلیفه از سلاطین و امرای اسلامی کمک بخواهد و هریک از آنها عده ای سرباز بکمکش بفرستند ما شکست خواهیم خورد. ابوحمزه گفت من به ملک اطمینان میدهم که هیچ کس حتی یک سرباز هم بکمک خلیفه نخواهد فرستاد. اما تنش باز حاضر نشد که عازم بغداد شود و ابوحمزه می فهمید که آن مرد خرافه پرست است و بیم دارد از این که بروی مردی که عنوان خلیفه را بر خود نهاده است شمشیر بکشد.

تنش بعد از این که آذربایجان را اشغال کرد برای تحصیل پول از راه وصول مالیات در آذربایجان توقف نمود. ابوحمزه باو توصیه کرد که در امر وصول مالیات سخت گیری ننماید و بمأمورین وصول بگوید که با مردم به مدارا رفتار کنند. رسم پرداخت مالیات در آذربایجان این بود که همه مردم حتی سوداگران مالیات خود را در فصل پائیز میپرداختند. چون در آن فصل محصول کشتزارها و باغها بدست می آمد و کشاورزان پولدار میشدند.

تنش در آغاز پائیز قسمتی از مالیات آذربایجان را وصول کرد و خواست که بطرف اصفهان براه بیفتد. ابوحمزه او را از رفتن بسوی اصفهان بطور مستقیم منصرف کرد و گفت تو اول بهمدان برو و آنجا را از امیر سیف الدین که یکی از طرفداران برکیارق است بگیر و بعد عازم اصفهان شو. تنش که اندرز ابوحمزه را می پذیرفت پس از اینکه عده ای از اهالی آذربایجان را وارد قشون خود کرد و دارای یک قشون پنجاه هزار نفری شد راه همدان را پیش گرفت.

در کشورهای ایران همه مطلع شده بودند که تنش آذربایجان را تسخیر کرده و نیز دانسته بودند که کیش باطنی که مخالفین با اسم کیش ملاحده می خواندند در آذربایجان آزاد شده است. در اصفهان دیگر یمین الملک وزیر لایق برکیارق وجود نداشت برای اینکه یک فدائی باطنی او را بقتل رسانید و قاتل کشته شد و برکیارق وقتی شنید که تنش عمومی او آذربایجان را بتصرف درآورده در صدد برآمد که برای جلوگیری از تنش قشونی بسیج کند. برکیارق می دانست که عمومی او بآذربایجان اکتفا نخواهد کرد و هرگاه خود او بخواهد بآذربایجان اکتفا نماید حسن صباح و نماینده او ابوحمزه کفشگر که قصد دارند کیش باطنی را در سراسر کشورهای ایران آزاد کنند و توسعه بدهند تنش را وادار خواهند کرد که بجایهای دیگر قشون بکشد.

برکیارق از امیر سیف الدین حکمران همدان کمک خواست و نیز به شمس الدوله والی فارس و کرمان نوشت که هر چه زودتر نیروئی گرد بیاورد و باصفهان بفرستد و شمس الدوله از برکیارق، دلی شکسته داشت. زیرا بعد از اینکه برکیارق بموفقیت رسید، یمین الملک را بوزارت انتخاب نمود نه شمس الدوله را در صورتی که شمس الدوله باتکای سوابق خدمت خود را بیش از یمین الملک سراوار مرتبه وزارت می دانست و از این گذشته شمس الدوله بطوری که در فصول گذشته گفتیم در باطن نسبت باباطنی ها نیک بین بود.

وی می دانست که باطنی ها از تنش طرفداری می کنند و مطلع شده بود که پیروزی تنش در شام و موصل مرهون کمک باطنی ها بوده است و چون شمس الدوله از برکیارق رنجیده بود، سستی بخرج داد و بیش از

پانصد سرباز برای کمک به برکیارق باصفهان نفرستاد.

در همان موقع که برکیارق مشغول جمع آوری سربازان برای جنگ با تنش بود ترکان خاتون در بغداد با خلیفه المستظهر بالله نرد عشق می باخت و با این که از حیث سن بزرگتر از خلیفه جوان عباسی بود می کوشید که قلب آن جوان را تصرف نماید. خلیفه جوان، در پیرامون خود، بقدری کنیزان ماهر و داشت که نیازمند عشق زنی مسن نسبت بخود نبود. اما آن زن در گذشته همسر ملکشاه بشمار می آمد و ترکان خاتون بمناسبت اینکه در گذشته زن ملکشاه بود در نظر خلیفه جوان عباسی یک نوع میوه ممنوع یا غذای حرام محسوب می گردید و بهمین سبب، جلوه داشت. بدگویان اظهار می کردند که خلیفه جوان عباسی، بی آن که ترکان خاتون را بعقد زناشوئی درآورد از عشق وی متمتع می گردد. یکروز در بغداد شایع شد که ترکان خاتون و پسرش محمود قصد دارند که راه ایران را پیش بگیرند. بدگویان بازربان بطنز گشودند و گفتند چون خلیفه از ترکان خاتون سیر شده قصد دارد او را از خود دور کند.

ترکان خاتون بعد از این که بغداد رفت بدون تردید در صدد برآمد که دل خلیفه را بر باید که بتواند از وی استفاده مالی و جنگی بکند و با پول و سربازان خلیفه، سلطنت ایران را نصیب پسرش محمود نماید.

اگر ترکان خاتون خواهان عشق بود جوانانی را برای معاشقه انتخاب مینمود که وجهه تر از المستظهر بالله باشند، ولی آن زن که یکی از آیات حسن بود عشق خلیفه را برای مصالح مالی و سیاسی می خواست و عاقبت توانست خلیفه جوان را وادارد که دو هزار سرباز و مبلغی پول باو بدهد تا با آن مبلغ، ترکان خاتون عشایر قره میسین قدیم و کرمانشاهان کنونی را برای جنگ با برکیارق بسیج کند.

در قره میسین مردی زندگی می کرد با اسم فرخ سلطان و ریاست یک عشیره بزرگ را داشت و ایل او مثل سایر عشایر قره میسین گاهی در ییلاق بسر می برد و زمانی در قشلاق و وقتی ترکان خاتون از بغداد براه افتاد و به قره میسین رسید فرخ سلطان در شهر گزند بسر می برد که در قدیم از بلاد معتبر کرمانشاهان بود ولی امروز یک قصبه کوچک است. چون ترکان خاتون زوجه ملکشاه بود هنگام ورودش به کرد فرخ سلطان از وی استقبال کرد و همینکه چشمش بآن زن افتاد خواهان ترکان خاتون شد.

فرخ سلطان مردی بود پنجاه ساله و متوسط القامه و فربه و بعد از این که فهمید ترکان خاتون آمده تا از عشایر کرمانشاهان سرباز بگیرد باو گفت اگر تو حاضر بشوی مرا بهمسری خود قبول کنی من به توقول می دهم که چهل هزار سرباز برایت آماده خواهم کرد و ترکان خاتون نمی خواست که آزادی خود را محدود کند و می دانست که اگر شوهری اختیار نماید بکلی محدود خواهد شد.

همسر سابق ملکشاه می فهمید تا وقتی که شوهر اختیار نکرده تمام مردها خواهان وی هستند و با مید وصل او، حاضرند برایش فداکاری کنند. اما اگر شوهر اختیار نماید دیگر کسی گرد او طواف نخواهد کرد زیرا هر کس میداند که وی متعلق به شوهرش میباشد و سایرین نباید امیدوار بوصل او باشند.

ترکان خاتون، به فرخ سلطان گفت من اکنون نمی توانم تو را بشوهری خود قبول کنم برای اینکه مشغول جنگ هستم. تو هم اگر بجای من بودی و در جنگ شرکت داشتی که سرنوشت سلطنت پسر و وابسته بآن است نمی توانستی برای خود همسری جدید انتخاب نمائی.

فرخ سلطان گفت ای ترکان خاتون تو خود نمیجنگی تا اینکه نتوانی شوهر کنی. ترکان خاتون گفت

گرچه من وارد میدان جنگ نمیشوم و تیغ نمیزنم اما روز و شب فکرم متوجه جنگ است و تا روزیکه جنگ خاتمه پیدا نکند من نخواهم توانست شوهر اختیار نمایم ولی فرخ سلطان بتوقول می دهم که بعد از اینکه جنگ خاتمه یافت و پسر من به سلطنت رسید بتو شوهر خواهم کرد. فرخ سلطان گفت ای ترکان خاتون چه موقع جنگ خاتمه خواهد یافت؟ ترکان خاتون گفت جنگ ما با برکیارق بیش از یک یا دو روز طول نخواهد کشید و همینکه من بقدر کافی سر باز گرد بیاورم بطرف اصفهان براه خواهم افتاد و برکیارق را از سلطنت برکنار خواهم کرد و پسر من را بر تخت خواهم نشاند. فرخ سلطان پرسید چه موقع بقدر کافی سر باز جمع خواهی کرد. ترکان خاتون گفت همت تو در جمع آوری سر باز خیلی مؤثر است. تو بمن میگفتی که میتوانی چهل هزار سر باز برای من گرد بیاوری و اگر نتوانی تا یک ماه دیگر این سر بازها را مجتمع کنی ما تا دو ماه دیگر در اصفهان خواهیم بود و جد و جهد از تو و پول دادن از من.

وقتی فرخ سلطان فهمید که ترکان خاتون حاضر است پول بدهد و هزینه ای بر خود او تحمیل نخواهد گردید جدیت بخرج داد و رؤسای عشایر کرمانشاهان را وادار کرد با پولی که از ترکان خاتون دریافت می کنند مردان خود را بسرعت برای جنگ آماده نمایند. فرخ سلطان از طرف ترکان خاتون به رؤسای عشایر کرمانشاهان گفت که اگر پایمردی کنند و برکیارق را مغلوب نمایند و محمود فرزند ترکان خاتون بسطنت برسد همه دارای مناصب عالی خواهند شد و هریک از آنها حکمران یکی از شهرهای ایران خواهند گردید، و دفعه گذشته شکست خوردن ترکان خاتون ناشی از خیانت یمین الملک بود ولی در جنگ آینده در قشون ترکان خاتون خائن وجود نخواهد داشت و با دلیری و استقامت شما فتح نصیب ترکان خاتون خواهد گردید و او شما را بجایهای بزرگ خواهد رسانید.

هنگامی که ترکان خاتون در کرمانشاهان مشغول جمع آوری سر باز بود میدانست که تنش در آذربایجان است. ولی از برادر شوهر خود بیم نداشت و میدانست که تنش مانند موم، در دستش نرم خواهد شد. ترکان خاتون میدانست که تنش در دوره حیات ملکشاه مجذوب زیبایی او بود و اگر بفهمد که عشقش را می پذیرد با سلطنت محمود موافقت خواهد کرد.

خلاصه ترکان خاتون همانگونه که توانست با سرمایه جمال خود از خلیفه عباسی پول و سر باز بگیرد و فرخ سلطان را وادارد که برایش جد و جهد کند و سر باز جمع آوری نماید امیدوار بود که تنش را هم باطاعت خود در آورد. او بخود میگفت که تنش در زمان حیات برادرش ملکشاه خواهان من بود ولی دستش بمن نمیرسید و اینکه که مانعی در بین نیست من می توانم با او ازدواج نمایم و تنش پیوسته حامی پسر من خواهد بود و برای من نیز شوهری برازنده و مناسب بشمار می آید.

ترکان خاتون گویا متوجه مقتضیات مرور زمان نبود و فکر نمی کرد که گذشتن سال ها می تواند بسیاری از چیزها از جمله عشق یک مرد را تغییر بدهد. روزی که تنش، ترکان خاتون را میخواست حاکم یکی از کشورهای کوچک ایران بود و در آن روز ترکان خاتون در نظرش چون خورشید بر اوج آسمان، جلوه مینمود و همانگونه که دستش بخورشید نمی رسید نمیتوانست دست را بدامن ترکان خاتون برساند. لیکن در آن موقع تنش سلطنت شام و موصل و آذربایجان را داشت و هیچ به ترکان خاتون نمیانداشید و در نقشه های جنگی او حتی یک بار اسم ترکان خاتون برده نشد.

تنش فکر می کرد که زن برادر سابق او در بغداد سکونت کرده تا پایان عمر همانجا بسر خواهد برد و پسرش محمود بعد از اینکه بزرگ شد وارد دستگاه خلیفه خواهد گردید.

بعد از اینکه یمین الملک با ضربت یک فدائی باطنی بقتل رسید دیگر برکیارق در دستگاه خود مردی نداشت که با دلسوزی ناظر بر امور باشد. شمس الدوله هم در فارس و کرمان بطوری که اشاره شد سستی بخرج میداد و آنکهی وزیر نبود تا این که تمام کشور را تحت نظر بگیرد. لذا برکیارق از ورود ترکان خاتون و پسرش محمود به کرمانشاهان اطلاع حاصل نکرد و تصور مینمود که آن زن همچنان در بغداد است.

تنش که از ابوحمزه کفشگر گوش شنوائی داشت با قشون خود از آذربایجان براه افتاد و عازم همدان گردید و وقتی بهمدان رسید هوای آن منطقه سردسیری بمناسبت فرارسیدن فصل پائیز سرد شده بود و ابوحمزه باو گفت اگر جنگ همدان طول بکشد دچار برودت زمستان خواهی شد و چون اینجا در فصل زمستان خیلی سرد می شود سر بازان و چهار پایانت از بین خواهند رفت و باید با حمله ای سخت همدان را بگیری و بعد عازم اصفهان شوی.

امیر سیف الدین حاکم همدان چون دریافت که نمیتواند با سپاه نیرومند تنش بجنگد خود را در پناه حصار همدان قرار داد و هفت هزار مرد از سکنه شهر را مأمور دفاع از قلعه کرد و از آن هفت هزار نفر پنج هزار تن ارزش جنگی نداشتند چون برای اولین بار شمشیر بدست میگرفتند.

تنش در همان روز که بهمدان رسید مبادرت به حمله کرد و بدستور ابوحمزه کفشگر اشجار باغهای اطراف همدان را انداختند تا برای صعود بر بالای دیوار شهر نردبان بسازند و نردبان هایی که ساخته شد دارای پله هایی پهن و طول هر پله سه ذرع بود و در واقع برای صعود بر دیوار شهر پلکان ساختند نه نردبان و هنگام شب نردبان ها را بر دیوار قلعه همدان نهادند و سلحشوران چهار بچه را از نردبان بالا رفتند.

در بالای حصار وضع جنگ، متفاوت شد و در هر نقطه که مدافعین ورزیده بودند توانستند که جلوی سر بازان تنش را بگیرند ولی در نقاطی که سر بازان تازه کار دفاع میکردند نتوانستند از ورود مهاجمین بحصار جلوگیری کنند.

همین که مهاجمین وارد حصار شدند صدها مشعل از طرف سر بازان تنش برای روشن کردن عرصه جنگ روشن گردید تا این که مهاجمین بتوانند بین دوست و دشمن تمیز بدهند و در تاریکی دوستان را با دشمنان اشتباه ننمایند و در داخل شهر بین سر بازان تنش و سر بازان امیر سیف الدین جنگ در گرفت. اما سر بازان مدافع نتوانستند از رسیدن مهاجمین بدروازه های شهر ممانعت نمایند. مهاجمین خود را بدروازه ها رسانیدند و آنها را گشودند و سر بازان تنش که پشت حصار بودند بداخل شهر هجوم آوردند و امیر سیف الدین و اعضای خانواده اش که در ارگ همدان بودند اسیر شدند و مقاومت مدافعین شهر قبل از طلوع فجر خاتمه یافت و تمام شهر از طرف سر بازان تنش اشغال شد.

روز بعد ابوحمزه کفشگر به تنش گفت اینک خیال تو از عقب آسوده شد ولی اگر بر امیر سیف الدین غلبه نمیکردی خیالت از عقب آسوده نبود و وقتی برای تصرف اصفهان میرفتی ممکن بود که مورد حمله قرار بگیری.

تنش پرسید که با امیر سیف الدین چه کنم؟ ابوحمزه گفت از قتل او صرف نظر کن و او را محبوس نما و